

نام رمان: من تکرار نمی شوم

نویسنده: M_Alizadehbirjandi

« نایس رمان »

www.niceroman.com



حال و احوال این روزهاش چیزی شبیه داغون گفتنش بود. نی نی چشمهای پردغدغش رو به نمایش گذاشته بود، درحالیکه دل من براش غریبتر از غریبه شده بود. پردهی حریر سفید رو انداختم و لبخندم روی صورتم نقاشی شد، شاید لبخندم اخمش رو خنثی میکرد. نداشتم صدای چرخش کلید توی در، به گوشم برسه و زودتر از اون دستگیره رو کشیدم.

-سلام آقا، خسته نباشی.

گرهی لای ابروهاش رو محکتر کرد و گفت:

-سلام.

جواب دادنش همین قدر بود، واسه به جا آوردن واجب بودن جواب سلام و شاید برای رفع تکلیف.

کفشهاش جلوی در لنگه به لنگه افتاده بود و این مرتب نبودنش یعنی بیحوصله‌ست. کفشهاش رو جفت کردم و گذاشتمشون همون جای همیشگی.

-شامت آماده‌ست؟

تا چند وقت پیش حال و احوالی میپرسید؛ اما این چند وقته نه.

-تا شما دست و صورتت رو بشوری آماده‌ست.

-نمیخوام، این قدر دستور نده.

صدای بلندش دلم رو تو سینه لرزوند؛ اما نذاشتم لبخند روی لبم بماسه، با خودم گفتم «کدوم دستور؟!» - باشه الان شام رو میکشم.

نگاهش با قدمهام پیش اومد، حرص خوردنهای بلند و کشدارش رو که تبدیل به نفس شده بودن، حس میکردم و نمیفهمیدم وسط سختی چرا خودش رو شکنجه میکنه؟! دیس رو پُر از دونه‌های سفیدی که عطر دم کشیدنشون تو هوا پخش شده بود، کردم. دست چپم دوباره به سمت بیحالی میرفت؛ اما تو بشقاب سرامیکی سفتش کردم و تو دلم گفتم «حالا نه.» کلافه موهاش رو چنگ میزد، بشقابی که پر کرده بودم رو جلوش گذاشتم و گفتم:

- سیاوش؟

سر بلند نکرد، نه من و نه چیدمان سفرهی امشبم رو ندید. کلافگیش انگار به حد اعلا رسیده بود، حتی با اینکه چند روز گذشته بود هنوز از اون التهاب اولیهاش کم نشده بود.

- چیه؟

حرفش رو تلخ گفت و من بین دودوتای دلم موندم که مثل هر روز پیرسم یا نه؟!

- خوبی؟

پوف غلیظی کشید و بیمحبابا چیزی توی سینهام فرو ریخت.

-دیگه میخواستی چی بشه؟ بدتر از این؟ میشه خوب باشم؟

- حل میشه، صبر داشته باش.

صدای شکسته شدن ظرفها لابهلای دادی که سیاوش زد، گم شد.

- پس بیا حلش کن ببینم.

تنها لیوان باقیمونده رو هم پرت کرد، اون هم مثل بقیهی دوستهایش هزار تیکه شد. کم کم حس از بدنم داشت جدا میشد؛ ولی باز خوب بود دق و دلپیش سر ظرفها خالی شد، هر چند اونها هم به پای بیگناهی‌شون سوختن و دل شیشه‌ایشون.

- سیاوش جان، خواهش میکنم.

تندی نگاهش من رو نشونه رفت. از دست‌ی که امروز اختیارش با خودش نبود، ترسیدم و توی خودم جمع شدم. با پاهاش خرده شیشه‌ها و سفرهای که دورشون پیچیده شده بود رو هل داد.

- سیاوش پات...

جوابم یه «به درک» غلیظ شد و با صدای تیک فندک و سیگاری که خودش و ریهش رو میسوزوند، قاطی شد. این روزها عجب تکرار تلخی بود. روی مبل درازکش شد و-کتش پهن زمین. خم شدم و کت رو برداشتم، عطر شیرینش شامهام رو پر کرد. هنوز دو ماهونیم بود که با این عطر، احساس آشنایی میکردم.

- امروز نتونستی کاری کنی؟

دود غلیظ رو از دهنش بیرون داد و گفت:

-حوصلهی جواب پس دادن ندارم... نپرس.

سیگار رو از بین دو انگشتش بیرون کشیدم و روی جنازه‌ی بقیه سیگارهایی که فقط تهشون مونده بود، خاموشش کردم. بلند شد و صاف نشست، تو دلم گفتم «وای به اخمت و احسنت به جرأت من.» -بخشید؛ اما عصبی هستی و این سیگار حالت رو خوب نمیکنه، بدتر...

-بخشید خانوم دکتر حواسم نبود.

متوجهی طعنش شدم و سرم رو زیر انداختم، گفتم:

-حالا چی میشه؟

-چی، چی میشه؟

نمیدونستم من، بد حرف میزدم یا حواس سیاوش پرت بود.

-همین... همین مشکل دیگه.

پوزخند زد و باز هم صدای تیکِ فندک.

-نگرانی؟

-خب، آره... نگران خودت.

نگاه قهوه‌ای چشمه‌اش رو به چشمهام دوخت، یه نگاه که مخلوطی از تعجب، درد و بیحوصلگی بود.

-نگران من؟ چرا نگران من؟

تعجبم رو با بالا انداختن یه لنگه از ابرو هام به رخ کشیدم و گفتم:

- چون خیلی داری اذیت میشی... کمکی از دستم برمیاد؟

خندهی بلندش باعث شد انگشتهای پام، تو لاک خودشون جمع بشن. من از این

خنده واقعاً میترسیدم؛ چون خندهی پر از عوارض بود.

-ارث و میراث خفته داری؟

چرا امروز حرفهاتش پر از نیش بود، وقتی که حال و احوالش به حد کافی زجر رو به حداعلا

میرسوند؟!!

-نه، اما....

دفتراچی منگوله دار رو از کشوی عسلی طرحدار سنتی کنارم، بیرون کشیدم.

-نمیدونم این گره های باز میکنه یا نه؛ اما از الان دیگه مال شماست.

بالا رفتن ابرو هاش رو به وضوح دیدم، این سند واسهش آشنا بود. مطمئناً طرح جلد

صورتی سادهش بیشتر از من برای اون خاطره داشته.

-میراث خفته نداشتم؛ اما این بود. به هدیه های عروسیمون هم دست نزدیم، هر وقت لازم

داشتی...

سکوت کرد. با ناباوری، با همون چین چین روی پیشونیش، نگاهش به همون منگولهی آویزون بود؛ منگولههایی که خودشون ناچیز بودن و وقتی وصلهی یه دفترچه صورتی شده بودن، ارزش خودشون و اون دفتر قد کشیده بود.

-چرا این کار رو کردی؟ مگه چیزی خواستم؟

سرم زیر افتاد و به گلهای ریزِ قالی آبی کاربنی خیره شدم، حتی این قالی هم انگار روزهای اول اصالت داشتنش رو به رخم کشیده بود، با اون شناسنامهی چسبیده بهش که هر جا میرفت با خودش میکشوند.

کاش یه قالیشویی دم عید دل من رو خنک کنه و اون کاغذ رو بکنه.

-با توام خاطره؟

-نه، نخواستی؛ اما من تنها کاری که ازم بر میاومد همین بود، نمیتونستم همینطور بشینم و بینم.

-اما بابا گذاشته بود واسه عروسش.

لبخند زدم، اونقدر تلخ که دهنم هم مزهی تلخی پیدا کرد و مثل یه اسید تو بند بند وجودم نفوذ کرد.

من این چیزها رو نمیخواستم، از همهی دنیای دختر ونهام، لوس شدن واسه یه پدر رو میخواستم که....

-خب من هم هدیهم رو گرفتم دیگه، خدا رحمتشون کنه.

-ممکنه نتونم برشگردونم، این پشتوانهی خودت بود.

چرا نمیدونست پشتوانهی من خودش با اسم شوهر که توی شناسنامه مهر خورده؟
نمیدونم من رو قابل ندید یا خودش رو در حد سند به زمین منگولهدار پایین آورد.

-من هم نخواستم برشگردونی. نهار که نخوردی، میرم چای بریزم برات.

خاموش شدن سیگارش رو روی دیوار دیدم، برای یه لحظه دلم برای دیوار بیاحساسی که
تبدیل شده بود به جاسیگاری، سوخت. این روزها با سیگارهایش، نه به جسمهای بیاحساس
رحم میکرد، نه با حرفهایش به احساس آدمها.

چشمهام نیمه باز شد، تو تاریکی فقط همینم مونده بود که قرمزی سر سیگار دلبری
کنه، نه اینکه سوزوندن زیادی هنر بود!

-سیاوش؟

جوابی نشنیدم. نمیدونستم از پشت اون تنها پنجرهی کوچیک اتاق جدید نُه متریمون محو
چی بود!

تابستون نه سوز داشت نه گذر برگ، نه صدای پای بارون که بگم دل باهاشون هماهنگ کرده.

-نمیخواهی بخوابی؟

-تو بخواب.

خش توی صداش؛ یعنی مزاحم نمیخواست؛ یعنی دلش مات سیاهی شبه. با سکوت، به شوهرم زل زدم که گاهی غریبه بود برام و گاهی... اما این گاهیها هم، زمان زیادی از شون نمیگذشت.

•
-به چی نگاه میکنی؟ بدبخت از نزدیک ندیدی؟

نگاه نگرفتم از تصویر ماتش که توی شیشه افتاده بود.

-چرا دیدم... خودم رو هر روز توی آینه میبینم.

از جوابم جا خورد، برای چند ثانیه از سوسوی چراغهای زرد خیابونِ اونطرف پنجره دل کند و نگاه، ارزونی لبخند وارفتگی من کرد. نفس بلندش رو از سینه بیرون فرستاد.
-باورم همیشه باختم.

نیم تنهم رو بالا کشیدم و به لبهی تخت سادهمون تکیه دادم. چه خوب که بعضی از وسیلهها افتخار ندادن که بیان تو خونهی نقلی واجارهای ما.
-اینکه باختن نیست.

اینبار خاکسترها روی شیارهای پنجره نشستن و شیشهها، بخاری با عطر دود گرفتن.

-من به این سادگی نمیتونم کنار بیام، این یعنی باخت. تو این خونهی سه در چهار حس خفه شدن دارم.

-پس الان بیشتر مردم این شهر دارن خفه میشن. سادگی سخت نیست که بخوای بهش بازی.

• پوزخندش روی شیشه، تبدیل به بخار دوم شد. بدبخت شیشه که دلش ناز که.

-بعد از یه عمر راحتی، من سخت نگیرم خودش برام سخت میگیره.

-چی اذیتت میکنه؟

• -زندگیِ راحتی که دود شد رفت هوا.

-از نو بسازش.

-یعنی از زیر صفر شروع کردن؟ همینطوری الان مضحکهی خاص و عامم.

-مردم همیشه حرف تو آستین دارن، توجه نکن. درست میشه.

-لابد با اون تیکه زمینی که به اسمم زدی؟!

امشب سیاوش زیاد از حد پوزخند رو چاشنی آخر حرفهای من میکرد.

-اون تنها کاری بود که از دستم برمیامد.

-بخواب، نصف شبه.

این یعنی حرف زدن کافیه، همصحبتی با هم تا همینجا بسه.

-تو نمیخوابی؟

-نه... وقتی نمیدونم فرداها قراره چی بشه، خوابم نمیبره.

-مگه قبلا خبر داشتی؟ سخت نگیر سیاوش، توکل کن به خدا. شبت بخیر.

•
جواب شب بخیرم گوگردی بود که روی راهراههای جعبهی کوچیک کشیده شد. امشب، جون فندکش رو گرفته بود.

زیر و رو موهام رو جلوی آینه بافتم و نگاهم روی سیاوشی بود که داشت ناشتایی هم دود به ریه و معدهاش میداد. این صبحها از اون تکرارهایه که چنگی به دل نمیزنه.

•
-نخواییدی؟

-نظر خودت چیه؟

تلختر از تلخ بود. موهایی که روی سرم زیادی میکرد رو از توی برلُاس بیرون کشیدم و انداختم آشغالی کنارِ میز آرایش گردویی. تو این خونه هیچ وسیلهای با هم ست نبود. سعی کردم لبخند بزنم که تلخ در تلخ نباشیم.

-بریم صبحونه بخوریم؟

اومد سیگار دیگهای روشن کنه که من باز ناجیِ ریهاش شدم و نخ سیگار رو از بین انگشتهاش کشیدم.

-بسه، خواهش میکنم.

پوزخند غلیظش روی لبهاش جا خوش کرد.

-اذیت میشی برو از اتاق بیرون.

-من اذیت نمیشم، اونی که اذیت میشه خودِ تویی. از دیشب تا حالا دودکش شدی سیاوش جان.

-از این جانِ مزخرفت که بوی ترحم میده متنفرم.

-ترحم؟ اون هم من؟

سر به زیر انداختم و دنباله‌ی موهایی که از ناهمسازی به هم نرسیده بود تا بافته بشه، به بازی گرفتم.

-کسی که خودش واسه ترحم اینجاست، نمیتونه ترحم کنه.

سر که بلند کردم نگاهش میخ چشمهام بود با هزاران حرف، حرفهایی که من هیچوقت قدرت فهمش رو نداشتم و باز لبخند ارزونی کردم، تنها کاری که از لبهام برمیامد.

-میرم صبحانه رو آماده کنم. تو هم سیگار نکش، نه به خاطر من، نه به خاطر این خونه که در و دیوارش رو کردی جاسیگاری، به خاطر خودت.

پوف غلیظش رو بدرقه‌ی راهم کرد و من دیدم یه نخ سیگار، از خاکستر شدن جون به در برد.

با صدای زنگ تلفن، کاسه‌ی مربا رو روی اپن سنگی گذاشتم. قرمزی آلبالوهاش چشمک میزد، همون رژ لب بچگیهامون. گاهی یه کاسه مربا هم مهربونی بلده که بخندوندت. همونطور

که دکمه‌ی اتصال گوشی بیسیم رو میزدم، رفتم سمت یخچال که سفرهی نون رو دربیارم. یخچال دوقلو هم تو این خونه جاش نشده بود و یه یخچال ساده‌ی نقره‌ای توی عقب‌رفتگی آشپزخونه جاگیر شده بود.

-سلام، بفرمایید؟

-سلام به روی ماهت دخترم.

چه دخترم گفتن با این لحن صدا، به دلم نشست و مثل قند توی دلم باز شد. شاید امروز میتونست خوب باشه.

-سلام خاله‌زها جونم. خویین؟

-مرسی عزیزدلم. من خوبم، تو چهطوری؟ بدخوابت که نکردم؟

گوشی رو با شونه و نصف صورت‌م نگه داشتم و تعداد نونه‌ای بین سفره رو چک کردم.

-ممنون من هم خوبم. نه بیدار شده بودیم، دارم صبحانه آماده میکنم.

-کدبانو شده دخترم.

دخترم... دخترم... چه اثرهی قشنگی درست میکرد اون میم مالکیت. نمیدونستم الان

باید به این تعریف بخندم و با تعارف بگم ممنون یا...

سکوت شد و خاله‌زها جوابش رو خودش تعبیر کرد.

-آقاسیاوش خونہست؟

ہمون موقع صدای قیژ قیژ لولای بسته شدہ اومد و سیاوش با صورت خیس و حولہ بہ دوش جلوی من ایستاد.

-بلہ خونہاست.

ابروہای سیاوش روبہروم بہ ہم پیچید و من حرکت لبش رو دیدم.

-کیہ سر صبحی؟

سری تکون دادم و خالہزہرا گفت:

-پس برو عزیزم،

مزاحمت نمیشم.

-اختیار دارین مراحمین.

-باشہ یہ روز سر فرصت میام با ہم حرف بزنینم.

کدوم فرصت؟ دقیقا کی وقت میشد حرف زد؟! کاش جایی رو داشتم ہمیشہ وقت برام داشتہ باشن و من شب و روز با تمام بیوقتیش، پاشنہی در رو از جا بکنم.

-سلام برسون عزیزم، خداحافظ.

-بزرگیتون، خدانگہدار.

دکمه‌ی قرمز رو فشردم و به اخم تو هم کشیده‌ی سیاوش نگاه کردم.

-خاله زهرا بود، سلام رسوند.

تنها جوابش یه سر تکون دادن خالی بود.

-فقط همین؟

نگاهی به سفره انداختم، پنیر و کره و مربا. نون هم که یخش وارفته بود و چای هم بخارش بوی دارچین میداد. پس چی کم بود؟ لابد اون میز گرد تراش خورده‌ی خونه قبلی.

-چیزی کمه؟

چاقو رو دقیقاً وسط شکم پنیر فرو کرد و من بهونه گرفتنش رو فهمیدم.

-لقمه بگیرم؟

-بچهام؟

-نه؛ اما وقتی آدمها بیحوصلهان عین بچهها میشن.

اخم غلیظش یعنی از جمله‌م بد برداشت کرد و من ادامه دادم.

-دلنازک میشن.

پوزخندش رو با چایش خورد و دهن من، جای سیاوش از تلخی خشک شد.

-بیشتر حس میکنم دارم پوست کلفت میشم تا دلنازک. تو این مصیبت دووم آوردن یعنی پوست کلفتی.

-کدوم مصیبت؟

-خیلی بیخیالی خاطره.

یه تیکه پنیر بچهپیچ کردم با کره، دونستن اینکه شوهرم لقمه‌های مورد علاقه‌ی صبحش چیه، زیاد هم سخت نبود برای من که سعی میکردم کدبانو باشم.

لقمه رو گرفتم سمتش.

-نیستم.

نگاهش بین من و لقمه در گردش بود.

-پس این کارهات رو چی معنی کنم؟ هر چند خب حق داری، واسه تو هنوز این خونه هم بهشته دیگه.

آب دهنم تلخ شد، چشمم پر از قطره‌های شور مزه شد و سیاوش شقیقه فشرد.

-منظوری نداشتم.

این حرف بیمنظور، زیادی منظور داشت و دست چپ من باز گَز میگرد.

-من بهشت رو تو هیچ خونهای نمیبینم.

سرش بالا اومد و من ادامه دادم:

-بهشت برای من حقیقتِ دوست داشته شدن تو نگاه آدمهاست.

-طعنه میزنی؟

من هم چاییم رو با همون طعم تلخش خوردم، دیگه از حال و روزم تلختر که نبود. امروز داشت خوبیش با بدیش خنثی میشد.

-نه اصلا، اهلش نیستم.

صبحانه رو هم دست نخورده جمع کردم، مثل نهار دیروز. لقمهی درست کردهی من هم یادگاری شد واسه کیسه نون خشکها. سکوت رو نمیخواستم. حرفهامون امروز، روی خوشی نداشت و من نخواستم تو خونه حداقل تلخ باشم و سکوت واسه خودش هر تعبیری رو جولون بده.

از آشپزخونهی نقلیمون بیرون اومدم، همون آشپزخونههایی که به قول پریا باید ایستاده بری تو و بیای بیرون و جای دور زدن نیست. لبخندی رو لبم ترکید، دلتنگی وسط حال و روزم کم بود فقط.

فاصلهی هال و آشپزخونه میشد یه راهروی کوچولوی خمیده، بعد هم یه هال سی متری. تو این خونه خبری از پذیرایی بزرگ نبود و فقط یه دست مبل کوچولو باهامون جابهجا شده بود، همونهایی که روز اول با دیدنشون یاد آدامس خرسی افتادم؛ صورتی بود و فانتزی و واسه من انگار ساده بود و مهربون. با انگشتم شقیقهی پرنبضم رو کمی فشردم، لابد دیوونه

شده بودم که جون و احساسات خرج اشیای بیحس و حالتی از خودم میکردم. روی مبل سه نفره لم داده بود و من فقط پاهاش رو میدیدم و دودی که از پشت مبل بالا میزد.

-چیزی نمیخوری بیارم؟

-نه.

-نمیری بیمارستان؟

-نه.

بلند شد و نشست، من هم چرخیدم و روبه‌روش روی مبل تک نفرهای که کنار تلویزیون بود نشستم.

سیگارش رو نصفه توی جاسیگاری خفه کرد.

-چرا؟ چیزی شده؟

-چهقدر سوالی میپرسی خاطره، نکنه مزاحم جنابعالی میشم توی خونه؟!

دستهای نمدار و عرق کرده‌ام رو با پایین لباسم خشک کردم، خوب شد سیاوش ندید که باز اخطار بده کارِ حولی آویزون تو آشپزخونه چیه؟!

-اینجا خونهی خودته. اتفاقاً وقتی هستی خیلی هم خوبه، احساس تنهایی نمیکنم.

-پس برو خوشحال باش که از تنهایی دراومدی.

پوزخندی که روی لبش ترکید، خراش شد روی قلبم.

اما آقای دکتر، پس مریضهات چی؟

لحتم ملایم بود. حالت بیرونیم اصلا تابع حال درونیم نبود، بازیگر خوبی بودم انگار.

تو نگران نباش. دکتر زیاده، من نه یکی دیگه.

هر چی سیاوش تلخ میشد، من با لبخند شیرینی پر میکردم، مساوی بهتره.

فکر میکردم دکترها هم مثل وکیلها قسم میخورن که...

نیمخیز شد و پرید وسط حرفم.

قسم رو خیلیها میخورن، مهم اینه کی پاش بمونه.

خب تو پای قَسَمِ تِ بِمُونِ.

نه. من هم روی اونهایی که پاش نیممون، چون حوصلهی خندههای پرتمسخر رو ندارم.

کی مسخره میکنه؟

عوض جوابم، بستهی سیگار جدید رو باز کرد. باید معدن این قلمهای خانمانسوزش رو

پیدا میکردم.

سیاوش!

راحتم بذار خاطره، اگه واقعا بودن من اینقدر سختته، پاشم گورم رو گم کنم.

-گفتم که نه، به هیچ وجه؛ اما موندنت تو خونه چیزی رو درست نمیکنه، بیشتر بهم میریزی.

خندهای صورتش رو پر کرد؛ اما رنگ تمسخر داشت و چنگی به دل نمیزد.

-خندههای پرستارها و صحبتهای در گوشیشون میره رو مخم. حق هم دارن، کی متخصص

قلب به این بدبختی دیده؟!

-خوشبختی مگه فقط پوله؟

پوفی کشید و جعبهی خالی کبریت رو پرت کرد توی جاسیگاری.

-حس نصیحت ندارم.

-نصیحت نکردم. اتفاقاً الان وقت ثابت کردن خودته، آقای دکتر به خاطر یه اتفاق قید همهی

زندگیت رو داری میزنی.

براق شد توی صورتم.

-تو به این میگی اتفاق؟!

-آره، اتفاقه. درسته سخته؛ اما میشه از اول شروع کرد.

-سخته از اول. با این زندگی که الان دارم زیادی غریبام.

-مگه چشمه این زندگی؟ این زندگی معمولیه و تازه خلیلیها در حسرت این زندگیان.

-ارزونی اونهایی که میخوانش.

-دلت میاد؟ اون زحمات خراب شد درست، حداقل تلاش یه عمر درس خوندنت رو خراب نکن.

قهقه سر داد از همون جنس خندهی اولش.

-مسخرهست من دکتر پاشم با تاکسی برم یا برای صرفهجویی منتظر اتوبوس بمونم، خیلی مسخرهست...

مسخره.

داد آخرش، دلم رو آشوب کرد.

-ترجیح میدم نرم.

-اما...

-دست از سرم بردار خاطره، یه کبریت برام بیار.

-نه.

نه محکم نگاه میخکوبش رو به چشمهام کشید و من لبخند زدم.

-بسه هر چهقدر سیگار کشیدی.

به هفته‌ست جای جای خونه عطر سیگار گرفته و جای دوش گرفت‌های هرروزه‌اش، ریه‌اش رو غسل میده با دم و بازدم‌های تلخ و داغ؛ من هم خیر سرم تازه عروس سه ماهه‌ی این خونم. هنوز فرصت نشده بود با خاله زهرا حرف بزوم، فرصتها انگار تو ساعت‌های تکراری خوابیده بودن و من میترسیدم کدبانو بودنم ته بکشه.

با حرکت سریع قدمهام سمت میز گردِ جلوی مبلها، چادر نمازم روی شونه‌هام افتاد. قیژ قیژِ گوش‌ی سایلنت شده‌ش روی میز ممکن بود از خواب بیدارش کنه و من دلم میخواست همه جوره مراعات حالش رو بکنم.

میدونم دوست نداشت؛ اما اینبار به جای رد تماس، رد سبز رنگ روی گوش‌ی رو لمس کردم. انگار دلم هوای بیرون از این خونه رو کرده بود، حتی از پشت تلفن.

-بله، بفرمایین؟

-همراه دکتر صدر؟

توییخ میشدم حتما؛ اما جواب صدای نازک اون طرف خط رو دادم.

-بله. ببخشید خودشون...

مهلت نداد ادامه بدم.

-بخشید تماس گرفتم بینم نمیخوان بیان

بیمارستان؟ به مِـن • مِـن افتادم. چی

باید میگفتم؟ -خانوم؟

-بخشید، بله گوشم با شماست.

-اون مدت مرخصی که خواسته بودن تموم شده و ما واسه فردا به مریضه‌هاشون نوبت

دادیم. خواستم مطمئن بشم، قصد تمديد مرخصی که ندارن؟! •

خیلی دلم میخواست بهش بگم «حالا که نوبت دادی زنگ زدی از چی

مطمئن بشی؟» نگاهی به سیاوش انداختم و چشمهای بازش رو دیدم.

-بله، میان.

-متشکرم، روز خوش.

صدای بوق ممتد و چشمهای گرد سیاوش، تپش قلبم رو بالا برده بود. نکنه دستم رو بشه با

این هیجان کوچیک؟ اصلا من چی گفته بودم؟!

-اون گوشی منه؟ با کی صحبت میکردی؟

-آره. یه... یه خانومی بود، پرسید فردا میری بیمارستان یا نه؟ منم گفتم... گفتم...

دهنش که نیمه باز شد کف دست لرزوم رو جلوی صورتش گرفتم، پیشگیری کردم از صدای بلندش که قوز بالا قوز نشه روی استرس بیموقعم.

-خواهش میکنم سیاوش داد نزن، ببخشید. میدونم نباید جواب میدادم؛ اما...

-اما چی؟ بده من اون گوشی رو. چرا دیدی بیدارم، گوشی رو به خودم ندادی؟ چرا

گفتی میام؟ گوشی از دستم کشیده شد، دست روی دستش گذاشتم تا شمارهای که

میگرفت نیمه کاره بمونه.

-گفتن به مریضهات نوبت دادن.

-بیخود کردن.

-خواهش میکنم سیاوش.

-بس کن خاطره!

تناژ صدایش بالاتر رفت و اینبار نه، من کوتاه نمیامدم.

-از صفر، از زیر صفر، هرجوری که بگی شروعش میکنیم. این یه هفته عادت کردی با تلخی.

مگه نمیگی این خونه هر چند کوچیک باز هم برای من بهشته؟... پس بذار این بهشت رو کنار

تو داشته باشم مثل قبلاً، نمیتونم آب شدنت رو بینم.

اشک سر خورد و گم شد لابه‌لای تار و پود چادرم. نگاه سیاوش هم از اون قطره اشک بالا اومد و نگاهش دل لرزوند برای من، داشتم دوست داشتن تجربه میکردم به قول خودش از نوع سنتی. سکوتش فرصت شد برای من و ادامه دادم:

-این سادگی رو برات بهشت میکنم و اگه نتونستم هر کار

دوست داشتی بکن. باشه؟ باز هم سکوت بود و نگاهی که من دزدیدم.

خدایا همیشه سکوتش رضایت باشه؟ ***

دستم رو روی شونه‌هاش کشیدم و کت قهوه‌ای خوش دوختش رو توی تنش مرتب کردم.

-حالا چرا اخم؟ اون هم اول صبحی.

از آینه نگاه ماتش رو بهم دوخت.

-با چی برم؟ اینطور آنتیک کرده به نظرت منتظر اتوبوس بمونم!؟

لبخند رو نقاشی لبهام کردم تا مبادا اون فکرهای جورواجور ذهنش پشیمونش کنه.

-نه. چرا اتوبوس؟ الان زنگ میزنم به آژانس.

نفسی که از سینه‌هاش بیرون داد شبیه آه بود، انگار کلاف افکارش زیادی به هم پیچیده بود.

-باشه برو زنگ بزن، هر چند میترسم با این آژانس رفتنها هم، یه روز بشه مکافات.

شونهش رو فشار نرمی دادم و تلفن بیسیم رو از کنار پاتختی برداشتم، اطمینان داشت صدام.

-اینطور همیشه، یعنی هیچی همیشه.

دونه دونه صدای شمارهها رو درآوردم روی تلفن بیسیم و همهی حواسم، روی سیاوش بود که نگاهش میخ آینه بود و حواسش جای دیگه.

-بفرمایید؟

-سلام خسته نباشید، یه ماشین میخواستم.

-آدرستون؟

-خیابون سعیدی، پلاک پنج.

-الان ماشین میاد خدمتون.

تشکر کردم و تماس رو قطع.

-الان میرسه.

نگاهش رو از آینه گرفت، از اتاق بیرون رفت و برای اینکه بگه حرفم رو شنیده کوتاه سر تکون داد.

-سیاوش صبر کن.

قرآن کوچیک رو بغل کردم و نزدیکش ایستادم.

-این کار همیشتت رو نمیفهمم، سفر که نمیرم.

- ما آدمها همه مسافریم، هر صبح هم به مقصد جدیدی، چه بهتر که در پناه خدا شروع کنیم.
قرآن رو بالاتر گرفتم و روی پنجه‌هام بلند شدم.

- روزت در پناه خدا باشه.

نیم‌گانه طولانی‌ش رو از صورتم گرفت و روی قرآن جلد فیروزهای بختمون بوسه نشوند.
خدا حافظش، مخلوط شد با صدای بسته شدن درِ خونه و "فالله خیر حافظا و هو ارحم و
الراحمین" روی زبونم جاری شد. خدا کنه این شروع جدیدش خوب شروع بشه.

تیک تاک ساعت داشت جون میکند، عقربه‌ها خسته‌تر از من نیم سانت نیم سانت جابه‌جا
میشدن.

نگاهی به پیاز نیمه خورد شده کردم، حوصله‌م انگار چند ساعت پیش با قدمهای سیاوش از این
خونه دور شده بود. بودنش توی خونه انگار برام شده بود به عادت و شاید هم...

یه لیوان چای برای خودم ریختم و خودم نفهمیدم چی شد هـوس چای کردم، من چای نخور
این چند ساله.

پرده‌ی حریر سفید آشپزخونه رو کنار زدم. خوبی این خونگی کوچولو این بود که از هر
طرف خورشید میتونست توی خونه سرک بکشه و تو از پشت پنجره‌های دلنازکش، بیرون
رو تماشا کنی. لیوان رو نزدیک لبم بردم، بخارش صورتم رو نوازش میکرد و من خیره‌ی
بیرون شدم. همه‌می خیابونها حس خوبی داشت، اینکه حتی بدون بهونه آسفالت‌های پیاده
رو، متر کنی و تنها سهم من همیشه فقط دیدن قدمهای دیگران بود.

لیوان داغ رو بین دو دستم فشردم، گرمای هوا و عطر دارچین دل و رودهم رو بهم پیچوند. جای که با اون رنگش داشت توی بلور دلبری میکرد رو توی سینک خالی کردم. خیلی از قانونها شکسته بود، چه عیبی داشت من هم امروز یکی رو بشکنم؟ شمارهها روی صفحه همراهم چشمک میزدن واسه یه خط تماس و آروم کردن دلم؛ اما صدای زنگ در خونه حرف دلم رو بیحاصل گذاشت. باید ارادهم رو گِـلِـلِـمِـیگرفتم. قدم تند کردم سمت در و از جالباسی شال بلندم رو کشیدم و روی سرم انداختم. لابد یکی از همسایهها بود که بدون زدن زنگ اصلی پشت در واحد منتظر ایستاده بود.

-خالهزها!!

لبخندم گوش تا گوش صورتم دوید و توی آغوش خالهزها حل شدم. فقط حیف رسم مهموننوازی، هقهق نبود.

-سلام به روی ماهت. در ساختمون باز بود، اومدم بالا غافلگیرت کنم.

-چه خوب کردین.

هنوز دستهام از دلتنگی، تنگ خالهزها رو میفشرد.

-خوبی دخترم؟

دلم خواست بگم خوبم و نشد و زبونم تو دهنم قفل شد، امروز انگار درستکار شده بود، واسه دروغ نچرخه. دستهام سست شد و خالهزها طفلکی تونست نفس تازه کنه. خالهزها اومد توی خونه و در رو پشت سرش بست.

-این سکوت یعنی چی الان؟

جوابم یه لبخند بود، از اونها که فقط نقاشیِ رو لبه و چشمهات به اون لبخند فاتحه میخونن.

-بفرمایین بشینین. من میرم چای بریزم.

-خاطره؟! •

لحنش توییخ داشت و من سر زیر انداختم، خالهزهره بود دیگه. جای مادر، مادری کرده بود
برام.

-چای بریزم میام، چشم.

فرار کردم با قدمهام. حالا که فرصت اتفاق افتاه بود، انگار دردِ دل‌های من ته کشیده بودن.

•
خاله لیوانِ قدکوتاهِ پایه بلند رو توی دستش چرخوند.

-باریکلا دختر، عجب رنگ و عطری.

نمیدونستم این تعریف از من میشه یا چای که خودش رنگ پس داده و چوب خشکی که
عطر دارش کرده! هر چی که بود دلم میخواست من به خودم بگیرم و جای تشکر لبخند
پهن لبهام کردم.

-خب تعریف کن بینم.

در قندونِ روی میز رو برداشتم تا نگاهم گره خورده نباشه.

-چی بگم؟

صدام اونقدر ضعیف بود که دلم به حال خودم سوخت، انگار قوی بودن توی من خشک شده بود. من که کلی حرف داشتم بگم، کلی نگفتمی.

-آقاسیاوش حالش خوبه؟

-خوبه؛ یعنی بد نیست، یعنی میدونین...

نمیدونستم چی باید بگم که تو یه کلمه جا بشه و من هی معنیش نکنم.

-خاطره من رو نگاه

کن.

سرم که بالا اومد نگاهم هم به بغض نشست. اشکها از زندانشون بیرون اومدن و نشستن به انتظارِ سرسره‌بازی رو گونهام.

-خاطره! دخترِ قوی من چی شده؟ چرا اینجوری شدی؟

-میشه کنار تون بشینم؟

جواب حرف خاله‌زها نبود؛ اما بهانه واسه بغل کردن و بغل شدن که بود. تو آغوش خاله‌زها که جا گرفتم پلک زدم و دیدم تار شد و دست خاله‌زها توی سکوت نازم رو میکشید.

-باز که این موها رو شلخته بافتی.

از نوازشهای خاله‌زها آروم گرفته بودم و میدونستم این یه شوخیه تا اشکهام رو بند بیاره.

-الان شلخته شدن و گرنه خوب بودن.

به لب چیدن من خندید، امروز هـوس بچه شدن کرده بودم و دلم تنگ قدیمهای نه چندان دور.

نگاهم به فنجون چای دست نخورده افتاد و وای به من.

-چاییتون سرد شد. میرم عوضش کنم.

دست پُر چروکش روی پام نشست.

-نه، بشین حرف دارم. وقت واسه چای خوردن همیشه هست، چای رو باید با دل خوش خورد.

من لب زیر دندون کشیدم و خالهزها ادامه داد:

-می دونی که اول از همه مخالف ازدواجت من بودم.

ساکت بودم و خاطرهما شروع به جلون دادن کردن، خوب یادم بود.

-اما حالا این اتفاق افتاده. سیاوش برای تو یه شوهره، پس قابل احترامه. خاطره جان، عزیزم

میدونم سختته، هنوز دو ماه هم از زندگیت نگذشته غرق مشکلات شدی؛ اما اتفاقه.

تو باید ستون باشی شوهرت فرو نریزه.

-اما...

- اما نداره دختر جون... درسته میگن مرد ستون اصلیِ یه زندگیه؛ اما زن پایه اصلی همون ستونه. دیده نمیشه، به چشم نییاد؛ ولی باید محکم بمونه.
- دلم ریخت. دستهام فشرده شد و حرف دلم رو زبونم جاری شد، قبل از اینکه باز بغض بشه و خفه بمونه کنج گلوم.
- به من نییاد پایهی اصلی یه زندگی باشم، من نمیتونم.
- خاطره‌ی من قوی بود و هست، تو الان خانوم این خونهای.
- هنوز نمیتونم باور کنم.
- چرا؟ حرفی زده؟ چیزی گفته که به خودت هم شک کردی؟
- نه، نه اصلا... همه چیز یه واقعیت معمولیه، همون ازدواج سنتی. همون عادت کردن به هم و فقط من شک دارم که سیاوش....
- یه چیزی هست خاطره. چرا بهم نمیگی؟ غریبه شدم؟
- نه. باور کنین اینجوری نیست، فقط حس میکنم من عوض شدم. غریبتر از غریبه، الان خودمم با خودم. خاله‌زهرام من نمیدونم الان باید چیکار کنم، فقط دارم سعی میکنم خوب باشم که تلخیش با خنده‌های من خنثی بشه.
- تو بهترین کار رو داری میکنی عزیزم، فقط کافیه خاطره بمونی، همین. کیوان همیشه میگه خاطره اگه خاطره باشه، هیچ وقت آدم از کنارش بودن خسته نمیشه.
- لبخند، اول رو لب پایینم جا خوش کرد و بقیه‌ش شد دلتنگی.

-حالشون خوبه؟

- خوبه، جمع نبندش، میدونی که بفهمه شاکی میشه؛ به قول خودش خواهر برادر که باشی، حتی اسمی ضمیر جمع واسه مکالمه به کار نیما، باید راحت باشی.

با این همه بیمعرفتی من و بیخبریم ازش، چه برادر بودنش به دلم چسبید.

-چشم، سلام من رو بهش برسونین. میدونم بیمعرفت شدم.

-آره، خودش هم گفت.

خجالتزده نگاه به گلهای قالی کردم.

-شرمندهم.

-دشمنت شرمنده. این رو گفتم که خاطره باشی، اینجوری خودت میدونی باید چیکار کنی.

-چشم.

قبول کردم و تو دلم ادامه دادم «ممکنه یه روزی توی خاطرش، خاطره بشم؟»

-امروز خالهزها اینجا بود.

سرش رو از پشتی مبل بلند کرد و نگاهش رو امتداد داد تا به من رسید که داشتم سینی با فنجان خالی چای جلوش رو برمیداشتم .

-خب؟

-سلام رسوند.

دستهای رو بهم گره کرد و چشمهای تنگ و باریک شد.

-فقط همین؟

-آره خب. اومده بود دیدنم، اشکالی داره؟

-نه، فقط فکر کردم...

سکوت کرد و من راه رو نرفته، مکث کردم و تو چشمهای نگاه کردم، حس خوبی نداشت.

-یعنی نیومده بود دنبالت که بری؟

ابروهام بیاختیار بالا پرید و پلکهایم کش اومد.

-برم؟! کجا؟!!

بلند شد و دست توی جیب شلوار راحتیش فرو کرد؛ مثلاً خواست بگه حرفش زیادی معمولیه،

در صورتی که نبود.

-گفتم حالا که شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید، از اسبش افتاده... اومدن که...

این همه طعنه رو چطور باید کنج دلم جمع می کردم که بغض نشه؟ که بتونم

بخندم راحت؟ -اگه بخوای میتونی از این زندگی بری.

-سیاوش! خواهش می کنم.

صدام لرزید، دلم لرزید.

-تو شاهزاده‌ی قصه‌ی زندگی منی درست اما نه به خاطر اسب سفیدت؛ بلکه به خاطر خودت که شدی نیمه‌ی دیگم، شدی شوهرم؛ تنها کسی که نسبتش با من دروغ نیست. حرف آخرم، مثل همون گوگرد سر کبریت بود؛ کشیده شد و دلم رو به آتیش کشید.

نگاهش افتاد به اشکهای بیاختیارم و من ترحم از نگاهش نمیخواستم، گفتم:

-اگه تو بخوای برم، بحثش جداست .

-حرف روز اولم یادت رفته؟

-نه، خوب یادمه. گفתי تو شادی و غم باهمیم، شریک زندگی همیم؛ گفתי یه زندگی معمولی نه مثل قصهها؛ ولی کنار هم همیشه.

نفسش رو از سینهش بیرون داد.

-اون زندگی معمولی سخت شده.

-آسون میگیریمش.

لبخند زدم و ادامه دادم:

-میمونم، هستم تا خسته نشی.

نیمهی ابروش بالا رفت و من راه نیمه رفته تا آشپزخونه رو رفتم.

-با یه چای دیگه موافقی؟

-نه نمیخورم .

صدای بلندش همزمان شد با فنجونی که من توی سینک گذاشتم و لرزش دستی که با فشار به لبهای کابینت آرام کردم.

قدمهام رو آهسته برداشتم روی کف سرامیکی، حسابی خلوت بود و من نگاهم رو روی تابلوها چرخوندم تا مطمئن بشم بخش رو درست رفتم. دلشوره داشتم و بوی الکل و مواد ضد عفونیکننده داشت حالم رو بدتر میکرد. حالا لازم بود اینجوری سرامیکها برق بزنن؟ -به به خانوم بامعرفت!

صدای آشنا، وسط دلشوره و استرس، بزرگترین دلگرمی شد برام.

-آقا کیوان!

اخم تو هم پیچوند و من اصلاح کردم، با یه نفس بلند و با یه حس آشنا.

-سلام کیوان، خوبی؟

لبخندش توی دلم قند ذوب کرد، شیرینیش فشارم رو بالا برد و استرس مجبور شد خودش رو جمع و جور کنه.

-علیک سلام، هر چند قهرم؛ ولی...

مکت کرد و من چهرهم رو مظلوم کردم. قهقه سرداد. چه دلم تنگش بود و خودم خبر نداشتم.

-خوبم، تو چهطوری بامعرفت؟

-الان که دیدمت خیلی خوبم، دلتنگت بودم .

-بله، مگه دل خودت تنگ بشه و گرنه دل من که دل نیست.

-من معذرت.

دو دستش رو بالای سرش برد و تکون داد.

- باشه، من هم که گوشهام مخملی.

- ا کیوان، بلانسبت.

-چه خبر؟ راه گم کردی...

ساعت مچی روی دستش رو چرخوند و ابروهایش بالا رفت.

-اون هم دوازده شب. خاطره؟ چیزی شده؟ این ساعت! تو اینجا؟!

سبد توی دستم محکمتر شد. استرس باز پهن دلم شد، کاش میشد اینقدر نیاد و بره.

-نه. چیزی نیست، فقط...

سرش رو توی صورتم خم کرد و به چشمهام نگاهی کرد و من نگاهم به انعکاس تصویرش روی سرامیکها بود.

-اومدم سیاوش رو بینم.

-پس بگو دلتنگ من نبوده، بانو واسه شوهر اومده و این دیدن به افتخار ما نیست.

-ا کیوان اذیتم نکن. به نظرت کار بدی کردم؟ برگردم تا من رو ندیده؟

-استرست من رو کشته... هر چند بیرون اومدنت این ساعت اصلا درست نیست؛

ولی خب دیگه خاطرهای، عجیب و غریبی. سیاوش الان داره به مریضه‌هاش میرسه، با من بیا.

پشت سرش قدم برداشتم، چرخید سمتم و دو قدم عقب عقب رفت.

-افتخار بدین همقدم بشیم بانو، بعد از این همه مدت ندیدنتون کملفی میکنین.

استرس رو صورتم ماسید، خنده تا چشمهام هم رسوخ کرد و توی دلم با کیوان حرف زدم «کاش برادر واقعی بودی، وسط مهربونیت بغل کردنت رو کم دارم کیوان. میدونم، می دونم بیمعرفتِ عالم.» قدمهام رو تند کردم و هماهنگ شدم با کیوانی که داشت به دستم سرک میکشید.

-تغذیه آوردی براش؟

نشد... نشد پرصدا نخندم.

-آی خانوم هیس، چه خبره؟ به اون دختر کوچولو رو دیوار نگاه کن، از تو بیشتر میدونه.

لب پایینم رو گیر دندونهام انداختم و به تابلویی که اشاره کرد نگاه کردم، اونقدر کوچیک بود که روی دیوار سفید با دوری آبی، گم بود.

-خب تقصیر تو بود، مگه خودتم از اونوقت

نمیخندیدی؟ یه ابرو تابوند برام .

-دیگه حالا من مقصر شدم؟ تازه من بخندم اینجا سرپرستارم، کسی حق نداره بهم بگه بالای چشمت ابروئه.

کمی لحنم لوس شد و کیوان رو از وسط دلتنگیهای دلم تونستم بکشم بیرون.

-مگه به من کسی حق داره بگه؟!

نیمدایره‌ی سنگ مرمری که بهش رسیده بودیم رو دور زد و روی صندلیهای مخصوص استیشن پرستاری نشست.

• -نه بابا، سپرِ بلا گیرت کرده؟

-دیگه، دیگه.

مهربونی چشمهام رو فداش کردم که سر تکون داد.

-بیا بشین اینجا.

•

از کنار استیشن پرستاری گذشتم و صندلی روبه‌روش نشستم، گردون بود و حس ریاستطلبی آدم رو بر میداشت. کیوان مهر روی استامپ رو برداشت و روی یه پرونده کوبید و من به اون همه پرونده که قصه تلخی رو برگه‌هاش داشت، نگاه کردم. کاش حال همهی مریضها زود خوب بشه.

–چه خلوته؟

سرش رو از روی پرونده بلند کرد.

–بخش قلبه‌ها خانوم؛ انتظار داشتی نصفه شب بندری براشون پخش کنیم شلوغ بشه؟

خنده‌ی پر صدام رو سریع جمع کردم.

–منظورم اینه تو تنهایی؟ هیچ پرستار دیگه‌ای نیست؟

–از بخش آمارگیری پرستاران تشریف آوردین شما؟

–کیوان اینقدر من رو نخندون .

–چرا مگه بده؟ اتفاقاً بخند، سیاوش بیاد تقارن پیدا میکنی میری تو فاز گریه.

اومدم باز هم بخندم ولی نشد و دستهام رو گره کردم توی هم تا نلرزه و این از چشم کیوان دور نموند.

– چته خاطره؟ کم پیدا شدی، فکر نکن میخندم باهات گلهم یادم رفته.

–هیچی نیست؛ یعنی چی بگم! حق داری خیلی بد شدم میدونم.

خودکار دستش رو روی پروندهها انداخت و روی صندلی چرخید و مستقیم زل زد تو چشمهام، منم داشتم آماده میشدم واسه یه گریهی حسابی. لبخند مهربونی مهمونم کرد، از همون لبخندهای خاص برادرانه.

-نگفتی اون سبد چیه؟

بحث رو عوض کرده بود و کاش میشد بهش بگم خیلی دوستت دارم، بیشتر از همهی خواهرهای دنیا.

بغضم رو قورت دادم تا به وقتش حرف بزنیم و من آبغوره بگیرم.

-چای و شام. گفت نهار نخورده، من هم...

چشم گرد کرد و لبه‌اش رو کشید توی دهنش.

-بابا شوهرذلیل...

-کیوان تو میگی ناراحت میشه؟

میخوای برم؟ خندهش گرفته بود،

مشخص بود.

-بیخود کنه ناراحت بشه...

-کی بیخود کنه؟

قلبم ریخت، گاهی لحن و تن یه صدا خودش اونقدر آشنایی بهت میده که نخوای سر بچرخونی و از چشمهات استفاده کنی.

-بفرما، حلالزاده اومد.

از روی صندلی بلند شدم؛ اما جرأت سر بلند کردن نداشتم و دستم رو بند لبهی شالم کردم. تو این موقعیت چشم تو چشم شدن مجازاته برام.

-سلام، خسته نباشی .

جوابی از سیاوش نشنیدم و هنوز نمیخواستم سر بلند کنم و بینمش.

-خانوم دکتر مهدوی معرفی میکنم، این هم خاطره؛ خانوم آقایی دکتر.

با این حرف کیوان سرم رو بلند کردم، دیدهم انگار مه داشت که سیاوش رو نبینم. به خانوم کنارش نگاه کردم.

-سلام.

لبخند مهربونی زد و من فکر کردم شاید پرستار جوونی کنارشه؛ اما اینطور نبود و یه خانوم جافتاده بود که گوشه دور گردنش داشت.

-سلام به روی ماهت، خوشحالم میبینمت.

جواب محبت با محبت بود، با همون چاشنی لبخند.

-ممنونم، همچنین.

گمونم سیاوش تو معذوریت بدی مونده بود که سکوت کرده بود و اعتراضش سمتم نشونه نرفت. خانوم مهدوی سمتم اومد و دست روی شونهم گذاشت و همزمان پروندههای روی استیشن رو جابهجا کرد.

- از آشنایی باهات خوشحال شدم، خاطره جان درسته؟

- بله... من هم خوشحال شدم از دیدنتون.

یه پرونده رو از بین پروندهها کشید بیرون و اینبار نگاهش به خودم بود.

- قربونت عزیزم. خب چرا ایستادی؟ بشین... من باید به اتاق یکی از مریضها برم، وگرنه میموندم و این دردونهی تعریفی کیوان و همسر عزیز دکتر صدر رو قشنگ میدیدم. کیوان لبخند زد و من زیر چشمی نگاهش کردم، از من تعریف کرده بود؟! دستی که سیاوش به موهاش کشید باعث شد به لنگیدن قسمت دوم جملهی خانوم دکتر مهدوی فکر کنم.

- خب فعلا، با اجازهی همهتون.

دوباره یه منحنی مهربون روی صورتتم کشیدم.

- خدانگهدار.

سرش رو به نشونه‌ی جواب خداحافظی تکون داد و من قدمهای رفته‌ی خانوم مهدوی رو شمردم و منتظر سیاوش شدم، فقط خدا کنه به اون دختر کوچولو روی دیوار با اون انگشتش توجه کنه.

-تو اینجا چیکار میکنی؟

لحنش دوستانه نبود؛ اما حداقل تن صداش معمولی بود. لبخند چاک دادم روی لبهام؛ البته کمی مخلوط با تظاهر بود، چون کوبش قلبم شروع شده بود.

-اومدم بینمت و...

مهلت نداد واسه ادامه.

-این وقت شب اومدی من رو ببینی؟

تن صداش رفته رفته بالاتر میرفت و من نباید یادم میرفت چرا اینجام.

-اخم تو هم نکش واسه خواهر من.

-کیوان لطفاً ساعت رو ببین.

-ساعت رو دیدم، حیف خویبای که خواهرم درحقت میکنه. اون چای تو حلقت گیر کنه، خستگی رو چند برابر بندازه تو جونت.

به نفرین کردن کیوان و مشت‌های که عین زنها تو سینهمش میکوبید خندیدم و این سر آغاز دوباره‌ی جرأت بود برام.

-گفتی نهار نخوردی، شب هم سرت شلوغه. چای با دارچین دم کردم برات آوردم و شام.

قیافه پرتعجبش کمی خندهدار بود و کیوان جای من هم قهقهه سرداد؛ خوبه به من اخطار میداد و خودش اهل مراعات نبود آقای سرپرستار.

-اومدی پیک نیک؟ خاطره این چه کاریه؟

اخمهای درهمش هم یه اخطار بود برای من، هم یه ساکت شوی غلیظ واسه کیوان.

-نه پیک نیک نیومدم، اومدم دیدن شوهرم بهش خسته نباشید بگم.

پوف غلیظی کشید.

-پوف پوف نکن برای من، بیا این بار و بندیل خانومت رو بردار ببر اتاقت، آبرو برام نذاشته.

-کیوان!

کیوان رو اونقدر غلیظ گفتم که لب بین دندونهاش کشید تا بلند نخنده. چشمکی حوالهم کرد.

-شوخی کردم بابا، حیف میترسم حناق بگیرم وگرنه عمراً میداشتم چیزی نصیب این بشه.

منظور از این همون سیاوش بود که با آخر جملهش با گوشه چشم بهش اشاره میکرد و

سیاوش اخم تو هم کشیدهش رو غلظت داد.

-اولاً این به درخت میگن، ثانیاً خوبه خودت میگی...

کیوان مهلت ادامه به سیاوش نداد و سبد رو به دستش داد.

- کلاس درس و ول کن آقای دکتر، چای یخ کرد. شما برین، من هم سرم خلوت شد میام یه خستگی در کنم. قربون خواهرم برم.

خندهم رو نیومده جمع کردم و سیاوش یه چپ چپ به من رفت و ادامش رو به کیوانی که واسه من چشم و ابروی پر شیطنت میاومد.

- کار درستی نکردی!

اتاق کارش رو واسه اولین بار از نظر گذروندم، صندلی بزرگ و گردنش دقیقا جلوی پنجره بود؛ با یه میز بزرگ روبهروش که پر از پروندههای رنگی و دستگاه فشارخون و کلی وسیله دیگه بود. روبهروی میزش هم دو صندلی چرمی مشکی که مخصوص مریض بود.

- ببخشید، فکر کردم کار خوبیه، اگه ناراحتت کردم باز هم معذرت میخوام.

از پنجره اتاقش به حیاط بیمارستان نگاه میکرد، هنوز تابستون داشت قدم میزد تو این شهر؛ اما آخرین قدمهاش رو.

- اسم این کارهات رو بذارم ترحم؟

براق شدم و فلاکس کوچیک رو روی میزش گذاشتم.

- نه، این چه حرفیه؟!

- آخه از این کارها نمیکردی، بعد حالا تو این موقعیت...

با قدمهای آرومی سمتش رفتم و مهربونترین نگاهم رو ارزونیش کردم.

-من بابت اون قبلها معذرت میخوام.

-چطور؟

جوابش یه لبخند بود و لیوان شیشه‌های که با بخار عطر دارچین گرفتم سمتش.

-خاطره؟

از پنجره به حیاطی که درختهاش سایه‌ی تابستون داشتن و هوای شبهاش عالی بود، نگاه کردم.

-شبهای بیمارستان سخت نیست؟

-جواب سوالم با سوال؟ اون هم حالا؟ بعد از این مدت زندگی زیر یه سقف!

به چشمهاش نگاه کردم، نگاهم گاهی اونقدر میتونست تسلیم کنه. اون سوالم هر چند بیخود؛ اما قصدش تغییر مسیر بحثمون بود و سیاوش ترجیح داد جوابش رو بده بعد از این همه وقت.

-عادت کردم.

-اتاق قشنگه آقای دکتر.

عطر دارچین رو به ریههاش کشید و جواب من اینبار همون سکوت همیشگی بود، وقتی ازش تعریف میکردم. امشب بالاخره کمی اراده به خرج داده بودم.

دکمی باز شدن رو فشردم و تو آینه‌ی جاکفشی کنارش از خوب بودن لباسهام مطمئن شدم. -
کی بود خاطره؟

دلم رفت بگم مامان؛ اما ضمیر کاربردی آخرش این مامان رو مختص سیاوش میکرد.

-مامانتون!

از روی مبل بلند شد و من در واحد رو باز کردم و کمی عقب کشیدم تا سیاوش بره استقبال
مامانش.

-سلام مامانم.

به آغوش کشیده شدن سیاوش رو دیدم، به خودم اخطار دادم «خاطره تو

وحسادت؟!» -راه گم کردی مامان، از این ورا؟

-ولله دیدم شما بیمعرفتین، گفتم من پیام.

دیدم، تو هم رفتنِ اخمهای سیاوش رو و من مهلتش ندادم دفاع کنه، از بیمعرفت نبودنش.

-سلام. خیلی خوش اومدین.

-سلام خاطره جان، ممنون.

یه ب-وس-رو هوا نصیبم شد و دلم هی هشدار میداد و خاطره خاطره میکرد که مبادا فکرهای
بد بکنه.

-خوین؟

-از احوالپرسیهای شما.

هیچوقت یاد نداشتم جواب طعنه بدم، چه برسه جوابِ یه بزرگتر.

لبخند ظاهری زدم و سیاوش دست پشت مامانش گذاشت که چادر افتاده رو شونههایش رو جمع و جور میکرد.

-وقت واسه گلگذاری زیاده مادر من، بریم بشینیم.

با رفتنشون سمت مبلمان، من هم یه با اجازه گفتم و رفتم سمت آشپزخونه، الان اون کدبانویی بودنی که خالهزها میگفت باید به چشم میاومد. صدای گله مامان سیاوش هنوز میاومد.

-یه وقت نگی تو این شهر یه مادری هم دارم.

-من که هر روز احوالپرستون هستم.

-بله اون هم تلفنی.

-خودتون که میدونین چرا نمیام.

در کابینت رو آروم بستم، خودم هم برام جای سوال بود که چرا این مدت خونهی مامانش رفتن قدغن شده بود.

-من که میگم اشتباه میکنی.

-اشتباه؟ چند بار باید زنگ میزدم مامان من؟

-به هر حال اونها هم گرفتارن.

کمی واسه آبخوش ریختن سر لیوانها مکث کردم.

-من ازشون پول نخواستم که گرفتار باشن یا نباشن، اگه یه بار عوض بیرون بودنهای دروغی گوشیشون رو جواب میدادن میفهمیدن برادر بزرگشون قصد احوالپرسی داره نه بیشتر.
-کینههای نباش پسرم.

-من؟ کینههای؟ خندهداره. خودتون هم میدونین نیام اونجا تا ستاره خانومتون از فرط گرفتاری مجبور نشه تمام شب رو بیرون باشه، تا آقا سهیل و ساجد حداقل تشریف مبارکشون رو بیارن. کدوم کینه؟ ترسیدم چایها سرد بشه و از کدبانو بودنم کنه، واسه همین سینی رو به دست گرفتم و کمی صدای پام رو روی سرامیکهای کف آشپزخونه بلندتر کردم تا اعلام حضور کنم. دیدم دهن باز مامانش واسه جواب، با دیدن من بسته شد و برای سیاوش چشم و ابرو اومد. غریبه بودم، خودم میدونستم، دیگه چشم و ابرو نداشت تا دلم رو بیشتر بسوزونه. سینی رو روی میز گذاشتم.

-بفرمایید.

از زیر ذرهبین مادرشوهرانه رد شدم و روی میز کنار سیاوش نشستم.

-دستت درد نکنه.

-نوش جان.

نگاه سیاوش روی جعبه سیگارش بود، قبل از اینکه دست جلو ببره برداشتمش و کنار خودم گذاشتم.

نگاهش با دستم بالا اومد و روی من با اخم کوچیکی موند، لبخندی به روش پاشیدم و اون تا تهش رو خوند که اخمش رو بیشتر کرد؛ اما چیزی نگفت. سکوت مسخرهای شده بود فقط واسه خوردن یه لیوان چای. میدونستم من باید برم تا اخم از رو صورت این مادر و پسر بره؛ چون حتما بالاخره یکی قانع میشد؛ اما بعد از رفتن من. لیوان پایهلند رو بین دو دستم گرفتم و قید خوردن ته چاییم رو زدم.

-شام رو پیش ما بمونین.

تعارف زدم و بهونه جور کردم واسه آشپزخونه رفتن که سیاوش دنبالهی حرفم رو گرفت.

-خاطره راست میگه، بعدِ عمری افتخار دادین اومدین خونهی ما، پس شام رو با ما باشین.

یه چپ چپ ریز از این طعنه، نصیب سیاوش شد.

-نه باید برم مزاحمتون

نمیشم.

خالهزهره معلم بود و من تلخ بودن ازش یاد نگرفته بودم، طرح صورتم همون لبخند ساده شد و لحنم صمیمی.

-این چه حرفیه، خوشحال میشیم بمونید.

وسط چای خوردن یه سر تکون دادن و من مثبت حسابش کردم.

-پس من میرم شام رو آماده کنم.

فنجون خالی از چای، سینی رو پر کرد و حالا وقت رفتن بود.

-اذیت نکن خودت رو، یه غذای سردستی هم خوبه.

سینی رو از روی میز برداشتم.

-هیچ اذیتی نیست، یه چای دیگه بریزم؟

همهی این خانواده یا عادت داشتن بله و نه رو فقط با حرکت سر بگن یا من استشنا بودم واسه جواب گرفتن! قبل از رفتن خم شدم و جعبهی سیگار رو هم از روی مبل برداشتم، فوکش این بود که آخر شب یکم غر میزد؛ اما این بهتر از این بود که تو اوج عصبانیت ریهش رو آتیش بزنی.

فنجونها رو که توی سینک میگذاشتم صدای مامانش رو شنیدم.

-باشه اشتباه کردن؛ اما تو بزرگتری، با دوری که چیزی درست نمیشه.

-من نمیخوام بذارمشون توی معذورت. میدونی مادر، وقتی یادم میاد موقع گرفتاریهاشون

چهقدر عزیز بودم و حالا ارزش همون یه احوالپرسی رو هم ندارم، میسوزم. سخته.

جوابش سکوت شد و من با همهی بیتجربگیم حس کردم چه به روز سیاوش اومده.

-خاطره چی؟ زندگیت خوبه؟

با شنیدن اسمم کمی فشار آب رو کم کردم و نصفه سوال رو فهمیدم.

–خوبه، معرفتش از خواهر و برادرهام بیشتره.

–خبه حالا.

دلم ضعف رفت از تعریف سیاوش و دلخوری توی صحبت مامانش بیداد میکرد. من نسبتم دورتر حساب میشد از خواهر برادرهایم لایبده.

–خوبه خودم خاطره رو معرفی کردم، گفتم کسی که اینجوری باشه کم توقعه؛ زن زندگی میشه. همین حالاش هم...

فنجون از دستم پرت شد کف سینک و قلبم مچاله شد، من

چهجوری بودم؟ –مامان!

اخطار سیاوش حتما واسه این بود که میدونست تو این خونهی نقلی حتما من صحبتهاشون رو میشنوم و خواست مامانش ادامه نده. چشمهام نم گرفت و دلم گفت «نترس. سیاوش نگفته بود هم سخت نبود، حس اینکه چرا اینجام.»

دیگه دلم نخواست چیزی بشنوم و خودم رو مشغول غذا درست کردن، کردم. حرص خالی کردم سر پیاز بیتقصیر و ظرفهای از همه جا بیخبر؛ اما خب حالم رو کمی بهتر کردن و من تمام سلیقه‌م رو به کار گرفتم واسه چیدن سفره، وقتی به خاطر حضورم توی هال بحثشون عوض شده بود؛ اما دل من بود که آرومی داشت یاد میگرفت و من با خوشرویی سر سفرهی شام دعوتشون کردم. انگار برنج، عطر حرصهای من رو میداد. دل و روده‌م به هم میپیچید و اشتها‌م کور شده بود. خاله‌هرا همیشه میگفت غذا پختن هم عشق میخواد و من امشب به

کار نگرفته بودمش. گهگاهی نیمنگاه سیاوش رو حس میکردم روی قاشق و چنگالم که با برنجه‌ها بازی‌شون گرفته بود. سرم رو بلند کردم، نگاهش روی صورتم نشست و لب زد.

-غذات رو بخور.

لبخند آرومی زدم و چهقدر دلم میخواست پیرسه چرا نمیخوری. وقتی ازت پیرسن حس مهم بودن میگیری؛ حتی اگه سادهترین سوال باشه و جوابش رو بدونن. مهم اینه که تو به حساب اومدی، دلم خواست به حساب پیام الان؛ سیاوش دوست داشتم لااقل الان تو ثابت کنی اون آدم ذهن مادرت نیستم؛ اما این امر کردنش بیاشتهاترم کرد و اسید معده‌م، داشت وعده‌ی شامم میشد.

-ممنون.

از خیالهای دل نازکم بیرون اومدم و کمی آب به خورد دهن خشکم دادم و لب تر کردم که وقتی لبخند میزنم، ترک نخوره.

-بفرمایید، باز هم بکشم براتون؟

-نه، دستت درد نکنه.

-نوش جانتون.

مامانش که بلند شد، سیاوش هم بدون همون تشکر بلند شد و من واسه سرآزیر نشدن اشکهام به خودم نهیب زدم «دلخوره، ذهنش پر از فکره، خب یادش رفته.» بشقابها رو روی هم چیدم، غذای خودم توی بشقاب مونده، قاشق و چنگالم خسته از بازی خوابشون برده بود.

-کمکت کنم؟

نگاهی به مامان سیاوش انداختم که روی مبل نیمخیز مونده بود، از اون تعارفها بود که چنگی به دل نمیزد.

-نه. شما بفرمایید، خودم جمع میکنم.

-پس بیزحمت یه زنگ به آژانس بزن مادر.

دست از چیدن بشقابها کشیدم و به مامان سیاوش که داشت نشسته چادر سر میکرد، نگاه کردم و سیاوش که دست از بالا پایین کردن شبکههای تلویزیون کشید.

-چه عجلههایی؟ هنوز که سر شبه، تازه شام خوردیم.

مامانش ساعت و عقربههایش رو از نظر گذروند، این ساعتی امشب چهقدر رفتنشون برای من جون کنده بود.

-نه. دیگه دیره، برم بهتره .

ظرفهای نیمه چیده شده روی هم رو برداشتم و روی اپن گذاشتم .

-خب شب رو همینجا بمونید.

نگاه سیاوش تو صورتم بود تا شاک و تعارف، الکی بودن حرفم رو از چشمهام بخونه؛ اما اگه من خاطره بودم حرفهام رو یا نمیزدم یا با دلم هماهنگ میکردم.

-نه دیگه باید برم، عادتم نیست شب جایی بمونم.

لبخند زدم که واقعیت حرفم رو به کرسی بنشونم و خوشروییم رو کامل کنم.

-هر جور راحتین. ممنون که اومدین، خوشحالمون کردین.

مامانش راه در واحد رو پیش گرفت.

-اومدم تا یادتون بندازم یه مادری هست، شماها هم بهش سر بزنین.

من از بیجوابی پیشونی دست کشیدم و سیاوش با بیخیالی شمارهی آژانس رو گرفت .

-جعبهی سیگارم رو کجا گذاشتی؟

بهم ریخته بود از حرفها و من درکش میکردم؛ اما من هم...

-رفتن؟ آژانس اومد؟

-آره.

دوباره مشغول آبکشی ظرفها شدم و سیاوش کابینت رو زیر و رو میکرد.

-خاطره میگم کجاست؟

-میدونم ناراحتی؛ ولی...

پرید وسط حرفم:

-صحبتهامون رو شنیدی نه؟

سکوت کردم و اون با یه پوف کلافه که از دهنش بیرون داد گفت:

– حرفهای مامان رو جدی نگیر.

سر نچرخوندم تا تو نگاه شوهرم لااقل ترحم نبینم. حالا که بغلم نمیکرد تا دلم آروم بشه،

لااقل بتونم بدون دیدنش فکر و خیال خوب بکنم و به قول خودش جدی نگیرم.

– ظرفها تموم شد اون سیگار من رو بیار.

قدمهاش که دور شد اشکم بین کفهای بشقابِ توی دستم گم شد و با خودم گفتم «واقعا ما بیش از حد معمولی هستیم سیاوش. یادم نیاد همدیگه رو واسه دلداری بغل کرده باشیم، باز امشب دلم نازک شد.» نفس عمیقی کشیدم، دستم رو آب کشیدم و یه مشت آب خنک مثل یه شوک به صورتم پاشیدم.

دونههای رنگیرنگی، که کارشون خوب کردن حالم بود رو شمردم و چیزی نمونه بود تموم بشه. با دلخوری بهشون نگاه کردم، انگار که مقصر اونها باشن.

– حالا وقت تموم شدنه؟

آه کلافهای کشیدم و درینگ درینگ تلفن وادارم کرد از شمارش دوبارهشون دست بردارم، قرار نبود با نگاه من زیاد بشن.

– سلام، بفرمایین؟

– احترامت پشت تلفن تو حلقم. میگم بیا اینجا منشِ ای شوهرت شو.

- کیوان؟! سلام.

- بذار جواب سلام اولت رو بدم بعد دوباره سلام کن. بین چطور آدم رو از واجباتش میندازی.

خندیدم از ته دل، واقعی. چقدر دلم برای این برادرانه‌های دور، میرفت.

- چه خبرا؟ خوبی؟

- قربون شما... میگم امشب دلت واسه شوهرت تنگ نیست بیای اینجا بلکه ما هم افتخار

پیدا کنیم بینیمتون؟!

وسط خنده روی مبل لم دادم و پوست نازک کنار انگشتم رو به دندون گرفتم تا جداش کنم.

سیاوش که خونه نبود کارهام پر از اخطار میشد.

- راست میگي شما يه بار افتخار بده بيا اینجا.

- بیام چی رو بینم اونجا؟ لحن جدیش باعث شد انگشت از لبم جدا کنم،

آب دهنم رو قورت بدم و بغض نکنم .

- کیوان میشه جدی نشی؟

لعنتی گفتنش رو شنیدم، همون تیکه کلامش وقتی کلافه میشد؛ وقتی میخواست حرفی رو

بخوره و میدونست نباید بگه، نباید بگه تا دلی نشکنه و آدمی فرو بریزه.

- برادریم بخوره فرق سرم. اونشب شوهر سرِ خرت رسید نشد؛ ولی حالا بعد از این همه

مدت میپرسم، خوشبختی؟ - خوشبختم.

-دلت اونقدر بزرگه هیچوقت نمیتونم شک کنم به گفتههات؛ ولی میدونستی بازیگر خوبی هم هستی؟

«آره میدونستم کیوان، کجای کاری دیگه الان بازیگر بودن دیگران رو هم دارم کارگردانی میکنم، به خصوص خندههاشون و نگاه تو چشمهاشون رو.»

-خالهزها خوبه؟

حرف تو حرف آوردم وقتی نمیشد جواب درست بدم.

-چرا نداشتن بیای پیش ما زندگی کنی؟

بحث عوض کردن فایده نداشت، میخواست هنوز ادامه بده و من بغض چسبید بیخ گلوم.

-لیاقتش رو نداشتم.

-بگو ما نداشتیم.

-کیوان! خواهش میکنم.

-اگه با ما بودی، اگه... اگه... به جون خودم نمیداشتم. مقصر من بودم که از تو تعریف

کردم. بعضیها حتی جنبه ندارن خوبی یه نفر رو جلوشون بگی.

-کیوان، سیاوش حالا شوهر منه.

-اگه اختیاردارت بودم نمیداشتم این واژه روت سنگینی کنه.

-باور کن سنگینی نمیکنه. این تنها واژه‌ایه که تو زندگیم حقیقته.

سکوت کرد و من اشک از گوشه‌ی چشمم گرفتم. انگار اشکهای من هم دنبال بهونه بودن و توی چشمهام جاشون تنگ بود.

-میدونم خیلی دیر بود؛ ولی باید میگفتم تا بدونی من و مامانم یه حقیقتیم.

لب پایینم رو مجازات کردم زیر دندونم، تکون خورده بود بی فکر و بدون مزه مزه کردن حرفش.

-من از حرفم منظوری نداشتم.

-میدونم، میشناسمت. تو هم میدونی حرفهای من برای چیه.

-من هم میشناسمت.

- خب دیگه هندی بازی بسه.

لبخند زدم و اون ادامه داد. هیچکدوممون یاد نداشتیم بحث عوض کنیم، نه من با احوالپرسی نه اون با یه شوخی ساده.

-در اصل زنگ زده بودم بگم، سعید دوستم یادته؟

خوب شد رفت سر اصل صحبتش، فرع صحبتهاش داشت دقم میداد.

-آره، خب؟

-یه هفتهست دنبالمه بینه عروسک نمیبافی دیگه؟

خیلیوقت بود سراغی از نخهای رنگیم نگرفته بودم، دلم واسه اونها هم تنگ بود. انگار هر قسمت من یه جا گم شده بود و یکی باید یاد من دلتنگ مینداخت تا پازل زندگیم درست بشه.

-فکر میکردم کسی دوستشون نداره.

-دوستشون نداشتن و میخریدنشون؟

-نمیدونم چی بگم.

-هیچی، بگو آره یا نه؟ هر چند ترجیح میدم بگی نه.

- خب پس نه، راستش سیاوش دوست نداره. اون اوایل که بهش گفتم، گفت نباید این کار رو ادامه بدم.

کمی مکث کرد و من نتونستم قیافهش رو تصور کنم؛ ولی حدس میزدم با حرفهای اولمون یا گره بین ابروهاش دوونده یا...

-تو عمرش یه بار حرف درست زده باشه همین یه بار بوده، باید برم دیگه کاری نداری؟

-کیوان؟

-جونم؟

جونم گفتنش مثل یه شکلات شیرین توی دلم باز شد و گرم کرد.

• -مرسی زنگ زدی، از این کارها بیشتر بکن.

-مزنهی سنگ پا همیشه دستته.

خندیدم و شوخ طبعی چهقدر به برادرانه‌هاش میاومد و من همین رو میخواستم.

-نه به اندازه‌ی تو، قیمت روزش دست شماست.

قهقهه زد و خنده‌ی من، غمِ دلم رو پرت کرد بیرون.

-باشه، حالا دارم برات. امری؟ فرمایشی؟

-خاله‌هرا رو سلام برسون.

-میخوای تا شیفتم عوض نشده شوهرتم از طرفت یه

ماچ کنم؟ لب زیر دندونم گرفتم و بعد کیوان

پرخجالتی که از دهنم در رفت.

-خب حالا مگه چی گفتم؟ وارد مسائل...

اینبار وسط جمله‌ش کیوانم اخطارآمیز بود و اون بلندتر خندید.

-من برم دیگه.

• اخم دَآووندم روی پیشونیم با اینکه نمیدید.

-حتما برو.

-ولی واسه کاری که گفتم دو دل بودیها، من فهمیدم. خداحافظ.

قبل از جیغ کشیدنم قطع کرد و من با خنده‌ی محو شده‌ی رو لجم به این فکر کردم که واقعا دو دل بودم؟ سنتی ازدواج کردن هم سخت بود گاهی، اگه عاشق بودیم شاید... دکمه‌ی قرمز رو فشار دادم و به سمت اتاق شیش متری که چسبیده به اتاق خوابمون بود رفتم و شاید امروز میتونستم اون فکر توی ذهنم رو عملیش کنم.

با رژ، گونه‌هاش رو گلی کردم و به دوست داشتنی‌ترین لبخند دنیا، روی صورت عروسک بافتنی خیره شدم. با یه حقیقت خاص میخندید، مثل لبخند چشم چشم دو ابروی بچگیهامون.

-چیکار میکنی؟

تار موی توی صورتم رو با پشت دستم کنار زدم. انگار زمان زود گذشته بود، وقتی درگیر کلافهای رنگی بودم.

-سلام، کی اومدی؟

کیفش رو کنار پاش گذاشت، خمیازه‌های طولانی کشید تا خستگیش رو به رخ بکشه؛ من هم گرمی نگاهم رو بهش بخشیدم.

-همین الان.

لبخند پررنگتری صورت خستهش رو مهمون کردم تا استقبال نرفتم جبران بشه.

-ببخشید متوجه نشدم، خسته نباشی.

سرش رو تکون آرومی داد و من بلند شدم.

-اون چیه؟

عروسک رو برداشتم و نزدیکش رفتم، صورتم رو پشت لبخند عروسک قایم کردم و گفتم:

-معرفی میکنم آقای دکتر، آقای دکتر.

به عروسک بافت که روپوش سفید داشت نگاه کرد و رد لبخند کمرنگی رو لبش جون گرفت.

- یعنی الان این منم؟ لپام هم که گُلُلیه، دست شما درد نکنه.

بعد از مدتها کلافهای نخ رنگی رو، زیر و رو تابونده بودم؛ حسهای بدم لای هر بافت جا

مونده بود، واسه همین از ته دل خندیدم.

-چه عیبی داره؟ خب میتونه همکارت باشه، دکتر

زیباییه. چطوره؟ ابروهاش خم شد.

-خوبه حالت؟

عروسک رو به زور توی دستش دادم.

-خوبِ خوب، این هم
مال شماست.

از من به عروسک نگاه کرد.

-مال من؟

-آره دیگه، دیشب کیوان زنگ زد گفت که اونی که قبلاً واسهش عروسک درست میکردم
پرسیده دیگه عروسک نمیبافم...

-باید میگفتی نه.

قدمهام رو برداشتم سمت آشپزخونه، از راهروی مستطیلی که اتاق خواب و سرویسها رو از
بقیهی خونه مجزا میکرد؛ نگاه سیاوش هم دنبالم اومد.

-گفتم چون آقامون دوست نداره، اصلاً و ابداً.

نصفهی راه برگشتم تا تأثیر سرحالی حرفهام رو توی صورتش بینم، تأثیر مطیع بودنم رو؛ اما...

- دوباره دیشب هـوس بافتنی کردم. گفتم تا حالا نتونستم هیچ هدیه‌های بهت بدم، این
شد که این آقای دکتر همکار رو برات بافتم.

خودم لبخند زدم و اون، عروسک رو نگاه کرد و با کمی اینور اونور کردنش انداختش کنار
کیف.

-اولاً من بچه نیستم، دوم هم اینکه هدیه عروسک نمیدن؛ بعدش هم مناسبت نداره.

با عروسک از دست سیاوش، تمام خوشیم افتاد؛ اما خط بافتنی روی لب عروسک هنوز میخندید، خوش به حالش چه بیخیال بود.

-هدیه که حتما مناسب نمیخواد، اصل هدیه بیمناسبت بودنشه تا آدم رو غافلگیر کنه؛ تو هر مناسبتی که آدم منتظر هدیه هست. من دوست داشتم چیزی بهت بدم که لااقل بدونم واقعا از طرف خودمه، هدیه‌های که با پول خودت بخرم به نظرم قشنگ نمیامد.

لعنت به صدام، نمیدونم چرا لرزید! چرا باعث شد سیاوش پا کُند کنه وقتی داشت میرفت توی اتاق!

-باشه مرسی؛ ولی... بیخیال.

ته مونده دلم هم لرزید، با اون حس توی نگاهش. چشمهام اشک جمع کرد تا اون نگاهی رو که دیده بشوره و ببره. خوشیم هم داشت بیحال میشد توی قلبم، انگار دلخوش به همون چند دونه رنگی بود که هنوز مونده.

-من میرم بخوابم، تمام شب رو تو بیمارستان بیدار بودم.

خواستم بگم من هم تمام دیشب رو بیدار بودم تا با یه هدیه، یه خط لبخند بیارم روی صورتت، یادم نبود در برابرت واقعا اینبار بچگی کردم؛ اما زبون به دهن گرفتم و با تکسرفه بغضم رو خفه کردم. اشکها رو زندانی کردم توی چشمم و لبخند کشیدم روی لبم در حد یه منحنی فقط.

-پس صبحونه چی؟ یه چیزی بخور ضعف نکنی.

-نمیخورم، فقط سر و صدای ظرفها رو در نیار تا بخوابم.

جواب باشه من با صدای در اتاق مخلوط شد و نداشت من خریدار خستگی باشم.

-بفرمایید. کاش میذاشتید به آقای دکتر میگفتم، اینجوری معطل نمیشدید.

دسته کیفم رو روی شونهم مرتب کردم. کمی مشت چپم رو محکمتر کردم تا گزگز انگشتهام آروم بگیره، استرس مصیبت بود برام.

-ممنون خودم خواستم مزاحم کارش نباشم.

-به هر حال ببخشید، اول نشناختمتون.

لبخندی به منشی زدم و توی دلم گفتم اگه کیوان معرفی نکرده بود شاید...

-نه این چه حرفیه به هر حال اولین دیدارمون بود.

با دست به اتاق اشاره کرد و من روی آینه حاشیه دیوار، از صاف بودن بالای روسری فیروزهای رنگم و پوشیده بودن موهام مطمئن شدم.

چند تقه به در زدم و با بفرمایید گفتنش وارد اتاق شدم.

-بفرمایید، بشینید.

سرش توی گوشیش بود. این چند وقت عادت شده بود پیام بارونش کنم، قانون سر کار بودنش و زنگ نزدن من رو بالاخره شکسته بودم. خاطره شده بودم بدون وقت جزئی از

زندگیمه ثانیه به ثانیه حالش برام مهمه. پوف کشید و حتما پیام یه ساعت قبل من رو میخوند، وقتی سر بلند کرد با دیدنم جا خورد و ابرو بالا کشید و چشم بازتر کرد.

• -سلام عرض شد آقای دکتر.

-اینجا چیکار میکنی؟

نگاهی به دستهام انداخت و من از ته دل خندیدم، چه خوب خاطرهای تو ذهنش جا گذاشتم که منِ خاطره هم توش هستم.

• -چایی در کار نیست.

ابروهاش پایین افتاد و تکیه داد به پشتی صندلی بلندش و کمی روش چرخید.

-اوف از دست تو. لابد اومدی اینبار حضوری

احوال پرسی؟ باز هم خندیدم که ابرو به هم

پیچوند.

-چه خوشخنده شدی امروز.

لبهام رو جمع کردم و خندهم به لبهام کشید بیصدا. خنده که عیب نبود. من امروز شده بودم یه آینهی برعکس که اخمهاش رو تو صورتم نبینه.

-تو به همهی مریضهات اینجوری اخم میکنی؟ بیچارهها اینطوری که درجا قلبشون وایمیسته.

-خاطره خستم. چرا اومدی؟

من به همی بیحوصلگیها و خستگیهاش عادت کرده بودم و گاهی عادت‌ها از سر دوست داشتن.

روی صندلی مریضهاش نشستم و اون نمیدونست شاید یکی از مریضهای وصله پینه من باشه.

-اومدم بریم خرید.

نگاهم کرد که داشتم با همی اخم و تخمش، سر حال روی صندلی پا تکون میدادم. خاطره از اون روز قول داده به خودش که واسه اخمهاشم بخنده تا دیگه نگاهت رنگ به رنگ نشه آقا سیاوش.

-خرید چی اونوقت؟

-خرید لباس واسه شما.

دست برد جیب کتش که روی پشتی صندلیش آویزون بود و من میدونستم با اون پوف غلیظ که جوابم بود الان دنبال چی میگرده.

-گشتم نبود نگرد نیست.

ابرو تو هم کشید تا منظورم رو بفهمه، وقتی دستش خالی موند فهمید.

-باز کی برداشتیش؟

-صبح.

بعد از حرفم ردیف دندون به رُخش کشیدم و اون اخم تحویلیم داد، همون عادت ابروها و پیشونیش.

- ناسلامتی دکتر قلبیها! همون تو خونه میکشی بسه، اینجا فکر مریضهات باش.

- شما نگران اونها نباش.

- هستم، نه نگران اونها؛ نگران آقای دکتر شونم.

تو چشمهام نگاه کرد و من شونه بالا انداختم. بیخیالترین عالم میشم تا اونجوری ابرو نتابونی برام.

- بریم حالا؟

- من حوصله ندارم.

بلند شد و روپوشش رو عوض کرد و گذاشتش روی جالباسی کنج اتاق.

- من که دارم.

- فکر کنم گفتمی واسه من بریم خرید.

پوزخند چاشنی حرفش کرد و من لبخند کوبیدم سر احساس قلبم.

- درسته؛ اما از اونجا که من خوش سلیقه‌م قراره با هم بریم که من پر حوصله برات انتخاب کنم.

ابروهاش که میگفت متعجبم؛ اما نخواست رو کنه. عجیب و غریب بودم میدونستم. کاش به قول کیوان، منِ خاطره بتونم همیشه خاطره باشم.
-پاشو بریم خونه.

کتش رو از روی صندلی کشیدم و درست پشتش ایستادم؛ مثل هر روز صبح کتش رو نگه داشتم تا بپوشه.

-اذیت نکن دیگه، مگه نگفتی باید بری لباس بخری و یقهی پیراهنات خراب شده.

-من فقط همین رو نگفتم، گفتم که خیلی کارهای دیگه هم دارم.

-ولی فقط واسه من همینش مهمه، چون تو برام مهمتری.

نگاهش کمی مکث صورتم شد و دل من به ریزش افتاد. سرش رو تکون داد و با اخطارش حال خوشم رو پروند، نگاهها گاهی عاشقن.

-خاطره!

یقه کتش رو صاف کردم و سیاوش ترجیح داد دیگه چشم تو چشم من نشه.

-خاطره بیخاطره، گفتمی حقوقت رو ریختن، پس دیگه بهونه نیار.

نیمگاهی بهم انداخت و من باز هم مهمونش کردم به یه لبخند و به در اشاره کردم.

-بفرمایید آقای دکتر.

-با اتوبوس نه.

آستین کتش رو کشیدم که راه کج نکنه.

-چرا نه؟ خیلی هم خوبه

-دست بردار خاطره، اومدی جلو بیمارستان سوار اتوبوس بشیم؟ میخوای مضحکهی خاص و

عامم کنی؟

-مگه اتوبوس سوار شدن

مسخره شدن داره؟ پوزخند یه

وری زد.

-واسه دکتری که دیروز با ماشین خودش میاومد آره، با آژانس میریم.

خواست بره که اینبار دستش رو کشیدم و یکم ناز قاطی التماسم شد.

-سیاوش... انشاءالله دوباره ماشین میخری.

-اونوقت با کدوم پول؟

-خودت گفתי اگه اون ساختمون نیمه کاره فروش بره نصف پولت برمیگرده.

-گفتم اگه فروش بره، به اما و اگرها اعتمادی نیست.

- اما تو با همین اما و اگرها سرمایهگذاری کردی.

قهوهای چشمه‌اش رو با رنگ دلخوری به چشمهام دوخت و من شرمندگی به چشمه‌اش ریختم.

-دعا میکنم، انشاءالله که فروش میره.

دستش رو از بین دستم آزاد کرد و پنجه به موهای مرتبش کشید.

-کاش دعا میکردی اینجوری نشه.

سکوت کردم و لعنت به دهانی که بيموقع باز شود. راه کج کرد اون طرف خیابون.

-بیا بریم، اونقدرها بیپول نشدم که با اتوبوس این طرف و اون طرف برم.

دو قدمم رو بلند برداشتم تا هم قدمش بشم، زمزمه‌وار گفتم:

-اتوبوس مگه مال بیپولهاست؟

گوشه چشمی حوالهم کرد و دستش رو برای اولین تاکسی بلند کرد، جای جواب من گفت:

-درست.

سرم رو به شیشه تاکسی تکیه دادم و به عابره‌های در حال رفتوآمد نگاه کردم، مردمی که یا عجله داشتن و پا میکوبیدن روی تن پیاده‌رو یا بیحوصله از هر جایی فقط دلشون بیرون بودن

رو میخواست؛ مثل منی که دلم خواست اتوبوس سوار شدن رو بعد از مدتها دوباره امتحان کنم؛ تا بیشتر بیرون بمونیم و مسیر طولانیتر بشه؛ اما انگار حسرت‌های من برای سیاوش نقطه ضعف بود. مثل همین اتوبوس سواری ساده؛ همیشه توی سادهترین چیزها تفاوتها برات خودنمایی میکنن.

نگاهم رو از آینه‌ی کنار به سیاوشی که جلو نشسته بود دوختم، آرنجش لبهی در بود و کف دستش روی پیشونیش. جمله‌ی روی آینه خودنمایی میکرد «اجسام از آنچه در آینه میبینید به شما نزدیکترند.» دلم خندید، گاهی هم نزدیکی فقط همون نگاه توی آینه بود، همون نزدیکی جسم نه قلب.

-آقا پیاده میشیم، ممنون.

نفهمیدم کی رسیدیم از بس خیره‌ی خیابونهایی بودم که با عجله از جلوم رد میشدن و درختهایی که قطاروار دیدم رو گرفته بودن، هر چند ذهنم درگیر احوالات درونی خودش بود.

با ترمز ماشین، نور قرمز دقیقا به چشمهام نفوذ کرد. خورشید داشت عزم رفتن میکرد تا به جای دیگه ارمغان صبح بیاره. به روش لبخند زدم؛ چه خوب خداحافظی بلده. فردا که اومدی خوشخبر باشی خورشید خانوم، از خدا خیر و برکت بگیر برای طلوع کردنت.

-بریم؟

نگاه زیر افتاده و منتظرم رو بالا آوردم و اون لبهی کت صاف کرد و دلم رفت واسه اون دستی که کیف توش نگه داشته بود، خاطره اصلا حسود همیشه به یه کیف. لبخندِ عرضی لبهام رو زیاد کردم تا دلم بس کنه، قدم هماهنگ کردم.

-خب؟

ویتترین اولین مغازه که پر از پارچههای رنگی بود رو از نظر گذروندم، باورم نمیشد این خرید اومدن جزو اولین بارهاست! اولین بارها همیشه خاطرهان حالا چه تلخ چه با چاشنی لبخند.

-خب؟

ابرو تو هم پیچوند و بیهدف روی آسفالتی که تن غروب روش افتاده بود و برق ویتترینها، راه رفتیم.

-جنابعالی آوردیمون بیرون، باز هم میگی خب؟ کجا بریم؟

با دو دست، دستهی کیفم رو فشردم. کاش یکم همراهی میکرد تا خاطرههامون کنار هم تکمیل باشه.

-همینطوری بریم، ببینیم هر مغازههای، لباسی خوشت اومد بریم داخل مغازه، چهطوره؟

پوف کشید و خودش رو از بین جمعیت رد کرد و دستش پشت من نشست و مهر خورد اولین صفحهی خاطرمون با گرمای دستش. دلم زبون نداشت بگه بذار دستت بمونه وسط اولین تجربهم، گرمای لحظه هم میخوام، یه حمایت نمایشی واسه چشم دلم.
- همیشه با حوصله خرید میکردم؛ اما حالا... بیحوصلهتر از این حرفهام.

-یکم راه بریم، مغازه‌ها رو ببینی حوصلهدار میشی.

کیف توی دستش رو جابه‌جا کرد و باز دلم پابره‌نه پرید وسط حال خوبم. دست‌ها خسته‌ان، بذار من بگیرمشون. رویاهای دختر ونهم زیادی داره میره زیر سوال.

- گمون نمیکنم... چیز دیگه‌ای هم لازم داری؟

نگاهش روی ویت‌رین کفش فروشی مردونه و طرف صحبتش من بودم. کاش به خود چشم‌هام نگاه میکرد.

-نه.

-مطمئنی؟ آخه خانومها میرسن بازار اصولاً زیادی خرید میکنن، کسری سه سال پیششون هم یادشون میاد یا کلاً اتفاقی از یه چیزی خوششون میاد باید بخرن، مخصوصاً اگه بانک همراه هم باهاشون باشه.

با جمله‌ی آخر، نمایشی دست زد به جیب کتش و من چه دلنازک بودم واسه این حرف.

-نه من چیزی لازم ندارم.

چشمهای گردش رو دیدم، لعنت به صدایی که گاهی بیموقع می‌لرزه. نگاه چرخوندم و قدم برداشتم. با ساده‌ترین حالتها خواستم بگم خوبم. مچ دستم زندانی انگشت‌هاش شد و نگاه بعضیها سنگین شد رو گره‌ای که دور مچم خورده بود.

-صبر کن ببینم، تو چرا همی حرف‌هام رو به منظور میگیری؟ خواستم شوخی کنم.

کی میدونست بعضی شوخیهای ساده میتونه واسه بعضیها درد باشه از حسرت‌ها!

نگاهم به نوک کفشی بود که با خاکه‌اش روی آسفالت طرح میانداخت و هزار مدل کفش دیگه با سرعت از جلوش رد میشد.

-خاطره!

بغضم لبخند خیس شد با زبونی که روی لبهام کشیدم تا از بغض ترک بردارن.

-جونم؟ ببخشید، میدونم من یکم...

-یکم چی؟ بابا من گفتم همهی خانومها، تو روی همجنسها هم حساسیت داری انگار.

تن صداس می‌گفت شوخی میکنه و من خنده‌ی ارزونی کردم.

انگشته‌اش زندان دستم رو تنگتر کرد.

-میشه اینقدر حرفهای من رو پیش خودت حلاجی نکنی؟ خیلی حرفهای معمولی رو میتراسم جلوی تو بگم.

ابرو تحت اختیار من نبود و دست برداشتم از نگاه به قدمهای دلخوشی که گاهی تنگ هم راه میرفتن یا صدای خندههایی که نظر هم رو توی خرید تایید میکردن.

-چرا؟

طناب اعدام خوشی دستم پاره شد، دستم آزاد شد و سقوط کرد پهلوام و دستِ اون توی جیب شلوارش فرو رفت و باز مخاطب من شدم و چشمهام انگار روی دکوراسیون مغازه‌ها بود.

-چون سادهترین حرفها انگار واسه تو...

نذاشتم ادامه بده، گرمای انگشتهاش روی مچم داشت از خوشی گزگز میکرد. باد حسادت دستم خوابیده بود و یه ویتترین لباس مردونه اون نزدیکی رو نشونه رفت.

-به نظرت اون چطوره؟

نیم نگاهی بهم انداخت و من با یه نگاه سادهتر جوابش رو دادم. این خاطره پایان جمله رو میدونست.

نگاهش چرخید به سمت لباس آبی کاربنی که روی تن مانکن به نمایش گذاشته شده بود و با سری که به نشونهی موافقت تکون داد من حرفهای قبل رو از ذهنم بیرون ریختم.

بستههای خرید رو روی مبل گذاشتم و خودم کنارشون، روی مبل لم دادم. با صدای تلیک بلند، نگاهم روی دسته کلیدش که پخش میز بود افتاد. چه امروز زود گذشت و با فاکتور از بعضی حرفهامون، روز قشنگی بود. یکی از لباسها انتخابی من بود و هر چند خریدنش به دل سیاوش ننشسته بود؛ اما همین که بین نایلونهای خرید رنگ شادش چشمک میزد دلم رو راضی نگه میداشت.

-پاشو لباسهات رو عوض کن بعد بشین. یه فکر هم واسه شام بکن دل ضعفه گرفتم.

با انگشت شصت و اشاره چشمهام رو فشردم و جوابش رو با مخلوطی از لبخند دادم.

باشه. خریدهاات رو هم ببرم اتاق یا...

-آره بیرشون.

-خودت لباس عوض نمیکنی؟

نگاهش رو از لم دادن کلیدها روی شیشه گرفت و به چشمهام خیره شد و باهاشون حرف زد و من نفهمیدم.

-سیاوش چیزی شده؟ نکنه چون دست آخر مجبور شدی اون پیراهن صورتی رو

برداری دلخوری؟ سرش رو تکون آرومی داد.

-نه فوقش اینه نمیپوشمش، رنگش دختر ونهست.

-این روزها که رنگها محدودیت ندارن، به نظرم خیلی بهت میاومد. فردا برات اتوشون میزنم... مبارکت باشن.

صدای ممنون گفتنش آروم بود، انگار فقط سرحالی صدای من بهش رسیده بود که جواب داد وگرنه ذهنش درگیر بود و با همون لباسهای بیرون کمی روی مبل پایین خزید و بوی سیگارش حال رو پر کرد.

گرمای خونه، ها شده بود روی پنجره و من سرسره بازی بارون اول پاییز رو روی شیشه تماشا میکردم.

چیک چیک به پنجره میزد، دل من که میرفت پنجره باز کنم به روش و دست بلند کنم واسه بغل گرفتن قطرههاش، اما این هم از ممنوعهها بود. بین غوغای بارون، صدای فرو رفتن کلید

توی خونش رو شنیدم. قدم تند کردم و دستگیره رو به پایین کشیدم و بارون عجیب حال خوب ارزونیم کرده بود.

-سلام.

جمع شد توی خودش، موهایش بارون گرفته بود و خیس، مهمون پیشونیش شده بود. بارون هم خواسته بود پیچ در پیچ ابروهایش رو که شده بود عادت، نبینه.

-سلام، عجب بارونی گرفته.

-اهوم دیدم... خدا رو شکر.

به ذوق من توجه نکرد و کت خیشش رو روی دستهی مبل انداخت .

-لباس عوض نمیکنی؟

- چرا میرم.

صداش میلرزید. نزدیک رفتم. دست به سینه نشسته بود، قسمت جلوی لباسش بهخاطر بارون خیس شده بود. سیاوش انگار جای من، قطرهها رو بغل کرده بود .

-با تا کسی نیومدی؟ چرا لباسهات خیسن؟

جوابم رو نداد، جلوش روی دو پا نشستم و دکمهی ریز آبی رو باز کردم. کم کم میریزم زمین خجالتی رو که از شوهرم میکشیدم، کسی که محرمتر از محرم بود برام.

-بذار لباست رو دربیارم.

به پشتی مبل تکیه داد و من آستین از دستش بیرون کشیدم. چشمه‌هاش رو بست، باز هم به نفع بیتابی قلبم شد که سیاوش نگاهم نمی‌کرد. لباس زیرش هم خیس بود.

-برو لباس عوض کن، اینطوری لرزت آرام نمیشه.

-باشه.

-سیاوش جان؟

-هوم

-خوبی؟

-نه.

چرا واسه سوالهای دلنگران من جوابه‌هاش یه کلمه بود؟ بیتوضیح و تفسیر.

از روی مبل بلند شد و رفت سمت اتاق و من دستش رو دیدم که چنگ موهاش شد. باز چی شده بود؟!

دم کنی رو روی سر قابلمه کشیدم و باز سرک کشیدم به در اتاقی که سیاوش بیست دقیقه میشد رفته بود لباس عوض کنه؛ اما خبری ازش نبود.

شعلهی گاز رو کم کردم و با خیال راحت از آشپزخونه رفتم سمت اتاق خواب. روی تخت دراز کشیده بود و آرنجش روی چشمه‌هاش بود، اگه میپرسیدم خوبی که باز هم تکرار بود و جوابم تکراریتتر. لبهی تخت نشستم، دستش تکون نخورد. پلکهای بستهبش رو دیدم.

-سیاوش خوابیدی؟

آروم پرسیدم تا مبادا اگه واقعا خواب بود، بیدار نشه.

-نه.

-چیزی شده؟

-نه.

کلافه بودم از این نه، کاش یکی این واژه رو از دفتر لغت ذهن سیاوش پاک کنه. انگشتهام رو توی هم پیچوندم و قبل از اینکه چیزی بپرسم به پهلو و رو به من چرخید.

-یکم ذهنم مشغول بود، یه مسیر از راه رو پیاده اومدم بارون گرفت، تا وقتی تاکسی گیرم اومد خیس شدم، همین.

لبخند زدم واسه توضیح آرومش، هر چند ندید؛ چون نگاهش رو به پنجره‌های بود که هنوز بارون داشت خودش رو بهش میکوبید.

-ذهنت...

نگاهش چرخید روی من، اونقدر سریع که ادامهی سوال تو دهنم بماسه. انگار یادم رفته بود توضیح قبلیش واسه نپرسیدن سوالهای بعدی بود. سکوت کردم و اون نگاهش روی من موند و من طاقتم طاق شد.

-مشکلت، یعنی اوضاع خوبه؟ کارها داره درست میشه؟

-چرا میپرسی؟

سرم زیر افتاد و نگاهم روی قالیچه کوچیک گرمی با دایرههای شکلاتی بود که قسمتی ازش زیر پایههای تخت رفته بود.

-بخشید، نباید میپرسیدم؟

حس کردم نیم تنهش رو روی تخت بالا کشید و من بیشتر توی تخت فرو رفتم.

-خاطره؟

• به صورتش نگاه کردم؛ اما چشمه‌اش نه.

-مهمه برات این مشکل زودتر حل بشه؟

-آره برام مهمه؛ چون گاهی زیادی توی خودت غرق میشی، با اینکه چند وقت گذشته اما هنوز هم کلافه میشی گاهی. یعنی... میخوام بگم گاهی حس میکنم کنار اومدی و بعد میبینم بیشتر تو خودت میریزی.

-یعنی فقط به خاطر خودم؟

کمی نگاهم رو بالاتر بردم .

-دلیل دیگهای هم مگه میشه داشته باشه؟

-گفتم شاید دیگه خسته شدی دیدی این مصیبت تموم نمیشه، خسته شدی دیدی مثل خیلی اتفاقات ساده و گذری نیست .

نگاهم رو باز هم بالاتر کشیدم و توی چشمهای سیاوشی که شوهر بود، نگاه کردم؛ همین واژه‌ی شوهرِ روش، زیادی ضربان قلب تند میکرد واسه یه چشم تو چشم شدن ساده.
-من؟ تو که هستی من خسته نمیشم، حتی اگه دنیا مصیبت بشه روی سرم.

سیاوش؟ با نگاهش خواست ادامه بدم و من دیگه اون نگاه رو تاب نیاوردم.

-بعد از اون بله‌ای که سر سفرهی عقد دادم خودت گفتی نسبتمون با هم عوض شده، من... من دلم قرص شد به اون نسبت بینمون. وقتی با هم نسبتدار شدیم، حس عجیبی من رو فقط دلگرم به خودت کرده نه چیز دیگه و این دلگرمی هیچوقت خستهم نمیکنه. ●
نگاهش هنوز روی من بود و من انگشتهای به هم پیچیده‌م رو نگاه کردم.

-باز که تو صبح جعبهی سیگارم رو برداشته بودی.

صداش ناراحت نبود، بحشمون عوض شده بود و گاهی باید این عوض شدن مسیر توی صحبت کردن رو، گفت چه خوب!

-حالا پاشو برام بیارش .

دست برداشتم از چرخش انگشتهام و لبخند زدم، از اونهایی که دندونها خودشون رو به رخ میکشن .

-نه. عوضش یه چای گرم برات میارم، بخوری تا شام هم آماده بشه .

-خاطره!

نمیدونست وقتیایی که بیشتر اخطار میده اسمم رو به زبون میاره و من گاهی واسه شنیدن اسمم کارهای اخطارآمیز میکنم.

-خوب نیست آقای دکتر، نمیارمش.

• به شیطنت توی صدام اخم ظریفی کرد و من از اتاق بیرون اومدم.

با صدای ناله چشمهام نیمهباز شد، صاعقه اتاق رو روشن کرد و من با ترس آب دهنم رو قورت دادم.

گاهی از این سایه روشنش و انعکاس سایهها روی دیوار میترسیدم.

•
-آب.

با صدی ناله مانند سیاوش، سرم روی بالشت چرخید و قطرههای رقصون روی پیشونیش رو دیدم.

نیمخیز شدم و دستم روی پیشونیش نشست، از داغیش هول کرده صاف شدم.

-سیاوش... سیاوش جان!؟

-آب.

جابهجا شدم و لیوان روی پاتختی رو برداشتم، دست گذاشتم روی شونهش، زیادی داغ بود و با حالی که ظهر اومد خونه؛ این داغی یعنی تب.

-سیاوش؟ پاشو آب بخور.

یه ناله کرد و چرخید و پشت به من خوابید، انگار صدام رو نشنید. لیوان رو همونجا گذاشتم و قدم تند کردم سمت آشپزخونه. توی ذهنم فکر کردم چهطوری تبش رو پایین بیارم. خانوم خونه پرستار خونه هم میشه دیگه، حتی اگه مریض خونهش یه آقای دکتر باشه.

حوله کوچیک رو توی کاسه چلوندم. انگار بارونهایی که عصر بهش خورده بود گرمشون شده بود و حالا روی بدنش میرقصیدن و من با حولهی خیس میگرفتمشون.

دوباره آسمون غرغر کرد و قطرها هم انگار ترسیده بودن که با شدت بیشتری به شیشه میکوبیدن، دل من هم این طرف پنجره بیقرار بود.

دستم رو روی بازوی برهنهش گذاشتم.

-سیاوش؟ سیاوش جان یه چیزی بگو.

جوابم همون هومِ نافهموم بود و اینبار از خیر حوله گذاشتم و دستم رو توی کاسه آب فرو کردم و پاشیدم روی دستهایش. دستهایش رو به دست گرفتم و وسط تب داشتنش حسرت دلم

کم بود که با خودم بگم «طبق کدوم قرار نانوشته دستهامون فقط و فقط گاهی گره هم میشه؟ مگه این قانون فقط مال عاشقهاست.»

چشمهام رو بستم و دوباره خنکی آب و دستهایم. انگشت خیسم رو روی پیشونیش بازی دادم و یکی کاش به دلم یادآوری میکرد الان وقت بیوقتیته واسه این التهاب و ضربان رو به سقوط.

آسمون نور پاشید، انگار اون هم بازیش گرفته بود؛ انگار فلش میزد حالا تا تو این لحظه عکس یادگاری بندازه. دلم گفت بگیر آسمون، عکس یادگاری بنداز وقتی دستش درگیریه دسته و صورتش زیر نوازش انگشتهای اون دستم. آره تو عکس بنداز فقط حیف شوهرم یکم خوابه، یکم گرمای دستهایم بیشتر از رویاهامه؛ بنداز آسمون، تو عکس بنداز جای اون عکاسهای خالی وسط خاطرهم.

نمیدونم آسمون غر زد به این حال بیخودم یا نه؛ اما وقتی قطره اشکم جای گونهی من، روی صورت سیاوش سرسره بازی کرد به خودم اومدم؛ حوله رو دوباره مهمون صورت و دستهایم کردم وقتی تب من از تب خودش بالاتر رفته بود، واقعا چه دل وقت شناسی.

تیک تیک تیک تیک

دستم رو روی سر ساعت کوبیدم و چشمهام رو نیمه باز شد، روی عقربههای شبرنگ که میگفت وقت نماز صبحه. به پهلو چرخیدم و دستم رو دوباره روی پیشونیش گذاشتم، سرمای آب انگار تو بدنش جا خوش کرده بود و چه خوب.

-دیشب نداشتم بخوابی؟

از صداسش ترسیدم، قلبم دچار لرزش شد.

گردنش رو روی بالشت چرخوند و صورتش درست روبه روی صورتم بود. خنده دارترین ترس دنیا به جون من چنگ میزد.

-بهتری؟

-خوبم .

-گمونم سرما خوردی، خیلی تب داشتی.

-شاید. گلوم هم یکم اذیته.

• جوابهاش کوتاه بود و حرف چشمهاش زیاد و لعنت به من که تعبیر نمیدونم. فقط خدا کنه مواخذه نباشه.

-نماز بخونم بعد واسهت دمنوش آویشن درست میکنم، گلوت رو آرام میکنه.

-لازم نیست، دارو میخورم.

• -باشه؛ ولی این هم خوبه، بچه که بدم هر وقت سرما میخوردم خاله ماهرخ برام درست میکرد، به قول خودش معجزه میکنه.

لبخند کمرنگی ضمیمه می حرفم شد، نمیدونم از مرور خاطرها بود یا تاییدیه واسه حرفم و شاید هم دلتنگی.

-این رو نمیگفت چی میگفت! واسه فرار از پول دارو و دکتر یه جوشونده رو میگفتن معجزه میکنه. همون رد کمرنگ لبخند روی لبم خشک شد، پلکهام روی هم افتاد تا چشمهای سیاوش رو ببینم، اینجای قصه رو ندیده و نگفته تعبیر میکردم.

-من...

حلقهای که بغض شده بود توی گلوم رو پایین دادم و به زور لب کشیدم به پهنای صورتم و نیمخیز شدم، گمونم پرستار بودن بهم نمیامد.

-میرم نمازم رو بخونم.

-خاطره!

بازوم رو با دستش نگه داشت و من ادامهی خاطره رو گفتم:

-میدونم منظوری نداشتی.

دستش سر خورد و من از تخت دل کندم با صدای نفس بلندش.

-تو هم پاشو نمازت رو بخون. کمک خواستی صدام کن.

با همون چادر روی سجاده دراز کشیدم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم. احساس میکردم

بعد از نماز هنوز توی بغل خدام، بیمنت و بیحرف و بیمنظور، پر از آرامش. چشمهام رو

بستم و توی دلم همهی نگفتنیها رو برای خدا گفتم و چه آروم میگرفت بغضهام، انگار خدا

همه رو یه جا میخرد.

خورشید اونقدر به چشمهام سرک کشید که مجبور شدم چشم باز کنم . تمام تنم درد میکرد نگاهم به سجاده افتاد و من خستهتر از هر وقتی انگار وسط دردِ دل کردن خوابم برده بود. نگاهی به تخت نامرتب انداختم و سیاوشی که نبود .

چادر نماز رو از دور پاهام باز کردم. انتظار بغل شدن نداشتم من سنگین! اما یه بالشت و پتو چه وزنی داشت؟ قول میدادم ذارم جای تشکر یا مهربونی و باهاش فکرهای دخترونه نکنم!

کج لبخندی به افکارم زدم و کی میشد واقعیتها رو درست بینم بدون اینکه لابهلای لحاف افکار و رویاهام پیچمش. دستی به موهام کشیدم و بالاخره از سجادهام دل کندم و بلند شدم و رفتم سمت دستشویی. مشتم رو پر از آب کردم و به صورتم پاشیدم. به خودم نگاه کردم تو آینهی روشور دور نقرهای که هیچ هارمونی با جامسواکی و جاصابونی زرشکی نداشت. نگاهم تو آینه میگفت امروز زیادی بیحوصلهام واسه کارهایی که دیروز براشون توی جدول ذهنم کلی برنامه ریخته بودم.

حوله رو روی صورتم کشیدم و زبریش پوستم رو سوزن سوزن کرد. انگار پرزهای نرم حوله هم از خستگی ریخته بودن؛ اما مهم نبود اینکه حوله مخصوص سیاوش نیست. چشمهام رو روی هم فشار دادم و وجدان خوبه توی سرم هی خاطره خاطره میکرد! دستگیره رو به پایین کشیدم و بیرون اومدم.

-بیدار شدی؟

ترسیده یه قدم عقب رفتم و سیاوش ابرو بالا داد.

-ترسوندمت؟

-فکر کردم رفتی! سلام.

کج خلق راه اتاق پیش گرفت.

-علیک سلام. سرماخورده کجا قرار بود برم؟ همهی بدنم درد میکنه گلوم بدتر.

دنبالش رفتم، من توی چهارچوب قهوه‌های رنگ جای گرفتم و سیاوش روی تخت.

-صبحونه بیارم اینجا؟

-نه. چیزی از گلوم پایین نمیره، میسوزه.

اکراه داشتم و نگاهم رو به انگشتهای پام دوختم که نمیدونم واسه دلم خط و نشون میکشیدن

یا... اما پرسیدم.

-جوشونده میخوری؟

-آره.

صدای آروم تخت باعث شد سر بلند کنم و به سیاوش نگاه کنم که حالا چرخیده پشت

به من دراز کشیده بود و من دلم نمیخواست بعضی رفتارها رو معنی کنم.

یکم آویشن رو توی صافی چای ریختم و زیر شیر آب گرفتم تا خاکش بره و بعد آبجوش

رو سر قوری گلدار سرخ ریختم و به بخاری که از قوری بیرون میزد نگاه کردم، تیک تاک

عقربه روی ساعت خوش میگذشت انگار، این دور دور روی صفحه مشکی.

-خاطره؟

اومدم شیر سماور رو ببندم و چون توی فکر بودم باز ترسیدم و دستم رو زیر آب داغ گرفتم، بعد سریع شیر رو بستم و انگشتم رو تو دهنم گذاشتم.

-باز هم ترسیدی؟ بابا من

هم تو خونهمها به تلخی

لحنش توجه نکردم و گفتم:

-بیخشید توی فکر بودم، چیزی میخوای؟

-نمیدونم کلافهم، بعد نماز اصلا نشد بخوابم، تو که خوب خوابیده بودی.

دلم نیومد بگم کدوم خوب خوابیدنی، اون هم روی زمین؛ حتی دلم نیومد بگم خواب رفتنم هم حاصل تا صبح بیداریم بوده که نشه منت. فقط یه منحنی روی لبهام خط کشید و سکوت ایجاد شده رو پاکت سیگار شکست و من چشمهای باریک شدهم رو به نخ سیگار قلمی دوختم و جای سیاوش بهش چشمغره رفتم.

نگاه جابهجا کرد دنبال فندکش.

-مگه نمیگی گلوت اذیته؟

-که چی؟

قدمهای کلافه و سستتر از حال و روز سیاوش رو به جلو برداشتم و سیگار از بین دو لبش کشیدم بیرون.

-نکش، الان جوشونده آماده میشه.

پوف کشید و من دلم رفت اون قلم آتیشی تو دستم رو مچاله کنم و نکردم، فقط چشم بستم و کویدمش روی پاکتش.

-تو خوبی؟

اولین دفعه بود شاید، شاید هم نه؛ اما سوال "تو خوبی" از زبون شوهرم رو دوست داشتم؛ ولی بیشتر دلم میخواست در جواب این سوال راست بگم؛ ولی انگار خود سوال جواب، بار دلم میکرد که نه دروغ باشه نه راست.

لیوان بلور دستهدار رو از آبچکون برداشتم و لبخندی که نمیدید زدم تا تن صدام بگه حقیقته.

-خوبم. جوشونده رو توی هال میخوری یا میری اتاق

دراز بکشی؟ نگاهش یکم سنگینی کرد.

-بیارش توی هال، حوصلهی خوابیدن هم ندارم.

سر تکون دادم و قوری رو برداشتم و با خم کردنش توی لیوان، عطر آویشن شامهم رو پر کرد.

سینی روی عسلی گرد جلوش گذاشتم.

-عسل زدم بهش.

سر خم شده روی پشتی مبل رو بلند کرد و من به تشکر نکردنش عادت کرده بودم. قاشق رو توی لیوان چرخوند و سکوت شاید بیشتر حوصله سر میبرد. بلند شدم و بیهوا کنارش روی مبل دونفرهای که نشسته بود جا گرفتم و کنترل رو از کنار سینی برداشتم.

-تلوزیون سیاه که به درد نمیخوره، روشنش کنم شاید فیلم داشته باشه؛ اینطوری نه حوصلهی من سر میره نه تو.

-تو واقعا خوبی؟

دکمی گرد بالای کنترل رو فشردم و نگاه چرخوندم و نشد نخندم به نگاه بامزه‌ی سیاوش با اون ابروی نیمه بالا مونده و حقیقتی که توی نیمچه لبخند روی لبش بیداد میکرد. خوبه که بیحوصلگیم خودش رو به رخ نمیکشید که بهونه بشه.

-کجای حرفم خنده

داشت؟ • خندهم

رو ذره ذره قورت دادم.

-هیچی، ببخشید. آره من که گفتم خوبم.

شونه بالا انداخت و دوباره قاشق توی لیوان چرخوند. با یه نگاه واسه دلم، دلبری کرده بود و ضربانش داشت حوصله برام شارژ میکرد. شمارش اعداد رو از روی کنترل شروع کردم که صدای درینگ درینگ باعث شد کنترل رو روی پای سیاوش بذارم.

-من جواب میدم.

از کنارش بلند شدم و با دو قدم بلند خودم رو به گوشی بیسیم رسوندم و شماره‌ی افتاده،
من رو برای جواب دادن، بیشتر به عجله انداخت.

-سلام.

سلام پراشتیاق من باز نگاه سیاوش رو روم کشید.

-به خانومِ خونه، احوال شما؟

-متشکرم پسرِ خونه، جواب سلام چی شد؟!

کیوان قهقه زد و سیاوش چشم باریک کرد، حق هم داشت، نه به کرختی اول صبحم نه به الانم.

-ولله اونقدر غلیظ سلام کردی گفتم جای دو تا سلام حسابه دیگه.

-نخیر نیست، حالا

خوبی؟

-خوب، عالی. چه میکنی؟ شوهر کجاست؟ میگن غیبت خورده امروز.

نگاهم روی سیاوش افتاد که داشت آویشن مزه مزه میکرد.

-شما آمارگیری میکنی؟ سیاوش جان سرما خورده بود، الان هم خون هست.

-اوه، اون جانش رو کجای دلم بذارم! کم نوشابه برایش باز کن.

اودم زبون دربیارم طبق عادت صمیمیتهایی که دلم براش میرفت؛ اما نگاه سیاوش کامل روم بود با دو قدم فاصله و من لب گـِـرِو دندونم انداختم.

-الو خاطره هستی؟ میگم

بدموقع زنگ زدم؟ خندهم کمی

کش اودم روی صورتم.

-نه، چرا بد موقع؟

-گفتم شاید سیاوش جان...

باید از شیطنت صداس حدس میزدم. قبل از اینکه کیوان جمله کامل کنه و جیغ بنفش من از گلوم دریاد سیاوش گوشه کشید و من خندهم رو توی دلم حل کردم.

-سیاوش جان چی؟

نشنیدم بقیه صحبتشون رو چون سیاوش با گوشه بیسیم رفت سمت اتاق و من ترجیح دادم دنبالش نرم.

-نهار درست نکن.

موهایی که امروز نرفته بودم رو دادم پشت گوشم و سیاوش به اپن تکیه داد.

-چرا؟

- کیوان زنگ زده بود نهار بریم اونجا.

دلم از اون جیفهای بنفش میخواست، از اونها که نشون میده خیلی خوشحالی. بعضی رویاهام رو داشتم تجربه میکردم، هر چند با کمی تفاوت.

- قبول کردی؟ آخه سرما خوردهای!

- نه بهتر، تو خونه حوصلهم سر میره. تو هم خوشحال شدی انگار؟

خوشحالیم شد یه لبخند عمیق و اون چه میدونست تو موقعیت من این دعوتهای بیوقتی چه حسی داره.

- خب آره.

تلفن بیسیم رو همونجا روی اپن رها کرد و رفت سمت هال.

- کاش قبلا که مامان من هم دعوتمون میکرد اینقدر ذوق میکردی.

دلم لرزید و پیمانهی برنج از دستم روی برنجها افتاد. وسط زن و شوهری این ک... یله و اندازهگیری من و تو رو درک نمیکردم!

عطر خالهزها رو به ریهام کشیدم و تو بغلش همه خستگیهام داشت فشرده میشد که بره، عطر مادرانه داشت و اسم خاله روش بود.

- خوش اومدی عزیزم.

یه بار دیگه برای چند ثانیه حلقه دستهام رو تنگتر کردم .

-ممنون.

خالهزها دست پشتم گذاشت و خوشوبش کیوان و سیاوش هم تموم شده بود.

-سلام.

-علیک سلام خانوم، پارسال دوست امسال آشنا!

-اونوقت سال دیگه میشم غریبه؟

-شما بیجا کنی غریبه بشی.

-خاک بر سرم کیوان.

به چشم و ابرو و چشمغره‌ی مخلوطی که خالهزها به کیوان میرفت از ته دل خندیدم .

-میخندی؟

کیوان بود و دستی که رفت سمت دمپایی پلاستیکیش و من قدم تند کردم توی حیاط نقلی.

توی حیاطی که درخت انگورش رخت پاییز پوشیده بود و من بیرحمانه از صدای برگه‌اش

داشتم لذت میبرد .

-کیوان!

جیغ کشیدم و کیوان دنبالم. دلم تنگ بود و کیوان برادرانه‌هاش واقعا برادرانه بود که بفهمه
 چهطور احوالت رو پیرسه که حس غربت نکنی، تو خونهای که مال تو نیست و فقط
 محبت‌هاش تو رو آشنا نگه میداره. امروز اون حس عجیب رو داشتم ترک میکردم، دلم
 میخواست خودمونی بودنِ بعضی مهمونی رفتنها رو به خورد خاطرهام بدم.

• - کیوان ندو دنبالش، میخوره زمین .

- بخوره مادر من. این تنبیه لازمه، بذار جای من زمین تنبیهش کنه.

قدمهام رو تندتر کردم سمت سیاوشی که خیلی معمولی بود و من حس کردم خندهش
 واسه حضور خاله‌زهاست.

- اونوقت به کدوم گناه تنبیه میکنی؟

- به گناه نیومدنت به اینجا.

دلم ریخت و کیوان خواست مهر تایید حس خوب رو بزنه که زد. صدای نزدیک شدن
 قدم‌هاش رو حس کردم و بیهوا پشت سیاوش سنگر گرفتم و دست حلقه کردم دور
 شکمش.

تکونی که سیاوش خورد رو حس کردم، حتما از کارم متعجب بود، من هم ناپرهیزی کرده
 بودم و بغل کرده بودمش اون هم توی جمع. داشت دستهام شل میشد که سیاوش سرش
 رو دزدید و من صدای بلند خاله‌زها رو شنیدم، همون موقع لنگه دمپایی کنارم روی زمین
 افتاد.

• - خاک به سرم، کیوان!

- خدا نکنه مادر من. این دخترت فکر کرد پشت شوهرش سنگر بگیره کاریش ندارم، خبر نداره شوهرش دوست صمیمی خودمه من باهاش تعارف ندارم.

ضمیمه‌ی حرفش یه قهقه بلند شد و چپ چپ غلیظ خاله‌زها و سیاوش بهش.

-بفرمایید تو رو خدا، از دست این پسر. بفرمایید توی خونه آقاسیاوش.

کیوان همونطور پرخنده جلو رفت و خاله‌زها تعارف کنان جلوی ما. من هم یادم افتاد حلقه‌ی دستهام رو شل کنم و آروم دستهام سر خورد کنارم.

-بچه که نیستی! هستی!؟

طعنه بود و به رخ کشیدن یه تفاوت فاحش بینمون، تو بزرگی هم باید بچه شد.

وسط خوردن بغضم زمزمه کردم.

-متاسفم.

-دیروز حرفهام رو خوب یادآوری میکردی، اگه یادت باشه گفته بودم از این لوسبازیه‌ها اون هم توی جمع خوشم نیامد.

منظور از لوسبازی دقیقا همون دست دادن و بغل کردن بود و کارهایی که حالا بین زوجهای تازه ازدواج، شده بود عادت.

-من...

نذاشت جمله‌م رو کامل کنم و با قدحهای تندش از من دور شد، من فقط پشتش پناه گرفته بودم. با دستمال مچاله شده‌ی توی دستم، اشکهایی که نم شده بودن روی مژه‌هام رو گرفتم. چند بار پشت هم پلک زدم تا رد پای قرمز اشکها توی چشمهام نمونه .
-بسه بابا خوشگلی.

نگاهم رو از آینه‌ی دور چوبی کرمی رنگِ روی دراور خاله‌زها گرفتم و چرخیدم رو به کیوانی که به در چوبی اتاق تکیه داده بود. لبخند خرج صورتم کردم و لحنم رو شاد، محض آبروداری کردن.

-اون رو که خودم هم میدونستم.

گردن کج کرد و تکیه از در گرفت.

-چی گفت بهت؟

هر چی هم نقشم رو خوب بازی کنم انگار دستم رو شده‌ست. مستقیم نگاه کردن به چشمهای کیوان میشد خود اعتراف و من چرخیدم و از آینه نگاهش کردم تا لااقل رد گم کنم.

-کی؟

به بیراه رفتن و به بیخبری زدن گاهی بد که نبود.

-عمهی من.

خندهم گرفت از لحن بامزهش و مثلا حاشیه روسری قهوه‌ایم رو توی آینه مرتب می‌کردم.

•
-خدا رحمتشون کنه، والله من که با اموات رابطه‌ای ندارم.

-خاطره تو گوشِ مخملی میبینی روی سرم؟

چرخیدم سمتش و دستهام رو به دراور تکیه دادم، کمرم با چوب اولین کشو مماس بود.

نیمه‌ی ابروم رو خم کردم و با ژست فیلسوفانهای زل زدم به سرش.

•
-لابهلای موهات یه چیزی پنهونه انگار.

از جوابم جا خورد. چشم گرد کرد و من دیدم لبه‌اش کنترل میشد که نخنده.

-آه؟ نه بابا.

از قدمهای بلندش، یکی به راست برداشت و دیگه کنار تخت ساده‌ی یه نفرهی خاله‌زها بود

و من دیدم گوشه‌ی بالشت سمت خودش میکشه.

-خب پس من خَرَم؟

خنده روی لبهام لم داد و من بریده بریده حرف زدم.

-بلانسبت... کی من این رو گفتم؟

بالشت چهار گوش با روپوش گلگلی حالا کامل بغلش بود.

-آره بابا تو که این رو نگفتی، فقط یه اشاره زدی.

خندهم داشت قهقهه میشد، بالشت اومد بالا به قصد جون من که صدای خالهزها بلند شد.

-خاطره جان... مادر چی

شدی؟

• لپم رو از تو گزیدم تا خندهم آروم بگیره، یه دستم رو سپر خودم کردم.

-اومدم خاله جون، داشتم روسریم رو مرتب میکردم.

-آره راست میگه؛ ولی اگه دروغ حناق بود، الان مثل اشکهاش بیخ گلوش رو گرفته بود.

• با جملهی آروم کیوان نگاهم رو از چشمهاش دزدیدم.

-حالا که خندیدم دیگه، بیخیال.

بالشت دستش رو پرت کرد روی تخت و میخواست نیش نباشه واسه دلم که نگاهم نکرد.

- خاطره اینجا پشت تلفن نیست، چشمهات که جلوم باشه تا ته قصه رو میرم. وقتی اومدی

توی خونه، خودم نم چشمهات رو دیدم که همخونی با خندهی رو لبهات که میخواستی بگی

ته خندهی حیاطه نداشت.

-کیوان!

برگشت سمتم، اینبار جدی و من کمرم بیشتر توی چوب برآمده پشت سرم فرو رفت و

چشمهام به رصد کردن موکت قهوه‌ای زیر پام افتاد.

-جان کیوان؟ خاطره من برادرم، جدیداً نسبت جدا میکنی، واقعی و غیر واقعیش میکنی؛ اما من همون نسبتی هستم که گفتم.

طعنهی حرف پشت تلفن خودم بود و باز من لب زیر دندونم مجازات کردم.

-باور کن منظورم از اون حرف، چیزی نیست که تو برداشت کردی.

سر خم کرد توی صورتم.

-من و مامان رو چی میبینی تو؟

لعنت به من که صورتم افتاده بود روی دور تقارن و خندهها باید با گریه تلافی میشد و اشکهام نیومده، از پهنای صورتم توی تارهای قهوه‌های روسریم گم میشد.

-همهی زندگیم.

محکم گفتم، بدون ذره‌ای تردید. صداقت توی حرفم غرق بود و دیدم ته لبخند رضایتی که کیوان سریع از لبش جمع کرد تا جدی بودنش ته نکشه.

-جدی؟

سرم رو بالا آوردم و نگاه کیوان هم با چشمهام بالا اومد.

-باورم نداری؟

خندهی رو لبش ترکید از سر دلخوری. همینم مونده همه چی پشت خنده قایم بشن؛ طفلی خنده که فکر میکنه نقطهی وسط دلخوشیه.

-من باورت ندارم؟ من خاطره؟ منی که هر روز احوالپرست بودم، احوالپرس تویی که با یه بله غیبت زد.

بغض داشت حلقه حلقه میشد توی گلوم.

-من که هفتهی بعد از اون بله اومدم اینجا.

-بله اون هم چه اومدنی! با دعوت رسمی، اونقدر سریع هم رفتی که نشد حرف بزیم.

-خب من... من... میدونی راستش، گفتم شاید...

-راستش چی؟ شاید چی؟!

التماس قاطی اشکهام کردم و ریختم به چشمهای کیوان؛ اما ثمری نداشت و اون هنوز منتظر بود.

-گفتم شاید درست نباشه زیادی اومدم.

-پس بگو تو باورمون نداشتی.

-باور کن نه، به جون خودت که عزیزمی نه. خب من... من...

-دنبال بهونه نچرخ عزیز من، بگو غلط کردم و خلاص.

نفس بلندی کشیدم از آخر جملهی که میگفت جدی بودن بسه.

-باشه. غلط کردم، خوبه؟

-حالا یکم دلم سبک شد، قول هم بده.

-چه قولی؟

لبخند مهربونی صورتم رو مهمون کرد.

-که این چند وقته رو دور تکرار نیفته.

سرم پایین افتاد باز هم، من که از خدام بود.

-چشم قول میدم.

-رو قول خواهرم حساب میکنم.

قول دادم و احساس سبکی کردم. فکر و خیالهای ذهنم رخت بسته بودن برای رفتن و

• من با نگاهم صورت کیوان رو غرق تشکر کردم و جواب گرفتم.

-حالا میتونی بری، فقط قبلش اون آبغورههاتم پاک کن که به کار ما اصلا نییاد. اینها رو

خرج شوهرت کن.

دستمال خیس توی دستم رو روی چشمهام کشیدم و زیر لب گفتم:

-خریدارش که نیست.

-نترس خودم امروز کاری باهات میکنم که بره بطری بخره بذاره کنار، بگه خانومم نیینم

یه چیکه از آبغورهها حروم بشه، هممش مال خودمه.

باورم نمیشد کیوان شنیده باشه. اومدم تعجب کنم؛ اما فقط تونستم پرصدا بخندم به لحن عوض شده و ادایی که با دستهایش در میآورد.

-خاطره مادر چی شدی؟

- اومدم... اومدم.

-اوه اوه مامان شاکی شد، بیا برو که تا الان چهارصد تا روسری هم میتونستی رو سرت درست کنی.

-پس من برم.

چهار قدم از کیوان فاصله گرفتم و به دم در اتاق رسیدم، چرخیدم و رو به نگاه رفته کیوان با خودم گفتم:

-کیوان خیلی خیلی خوبی.

دست توی جیبهای شلوار ورزشی مشکیش فرو کرد.

-این رو خودم هم میدونستم یه چیز جدید میگفتی.

-دوستت دارم خواهرانه، مرسی که واقعا برادری نه مثل یه برادر.

یه لبخند و یه چشمک چاشنیش، مهمونم کرد.

-خب دیگه برو اسلام دستم رو بسته همیشه از این بیشتر پاسخگو باشم، نگفتم یهو این همه صفتهای خوبم رو با هم رو کن.

خندهی آرومی طرح چشمهام شد و از اتاق دل کندم و گذشتم از دوپلهای که اتاق خالهزها رو جدا میکرد از پذیرایی که بعد از اون میشد یه حال خودمونی.

-چه عجب مادر کجایی؟ آقا سیاوش تنها مونده، نکنه کیوان کنارت بود؟

با ورودم سنگینی نگاه سیاوش رو حس کردم و ضربان قلبم رفت روی دور تند؛ چون با دیدنش دستهام حلقه شد و یادم افتاد، تندی عطرش که روی شونههایم پخش بود. چه استرس مضحکی داشتم واسه بغل کردن شوهرم؛ چون نمیخواستم دست قلب بیقرارم رو بشه، نگاهم رو معطوف خالهزها کردم.

-آره، ببخشید.

خالهزها با چشمهایم به سیاوش اشاره زد تا نگاهی که من میدزدیدم رو درست کنه و من چه مدیونش بودم، دیر اومدم رو مادرانه رفع و رجوع کرد.

-حالا بشین کنار آقا سیاوش تا من یه سری به غذام بزنم.

کنار سیاوش جاگیر شدم و خالهزها رفت سمت آشپزخونهی قدیمیش که دیوار داشت جای اینهای فاحش.

-بهتره گوت؟

نگاه از در و دیوارهای اطراف گرفت که میخواست نشون بده بیتفاوته و من دلم نمیامد کنار هم بودنهامون رو به سکوت بگذرونم.

-بد نیستم.

-خاله زهرا هم ممکنه آویشن...

پرید وسط صحبتتم:

-لازم نیست، میگم تو اینجا زیاد میاومدی؟

به پشتی کوتاه مبل خاکستری تکیه دادم و گذشته رو توی فکرم زیر و رو کردم، با

خوشرویی گفتم:

-گاهی سه روز درهفته میشد، گاهی یه هفته هم میشد که نیام، بستگی داشت.

-چرا نمیذاشتن کامل اینجا باشی؟

قلبم تیر کشید و من سریع دست چپم رو مشت کردم. زیاد بالا پایین کردن دفترِ قصه‌ی

گذشته رو دوست نداشتم؛ اما حالا...

-چون خاله‌زهرا کیوان رو داشت، غیر از اون چون حاج آقا شکبیا فوت شده بودن و خودش

خرج خونه رو میداد.

نیمه ابروش رو به نشونه‌ی فهمیدن بالا انداخت.

-آهان. اونوقت تو...

-خب، خب خیلی خوش اومدین، هر چند دیر ولی خب...

کیوان فرشتهی نجات شد قبلِ کامل شدن سوال سیاوش و من توی دلم نفس راحتی کشیدم و کیوان با آخر جملهش روی مبل لم داد و یه چشم و ابرو واسه سیاوش اومد.

-خودت میدونی که درگیر بودم باز این چشم و ابروت چیه؟

-من بعداً با شما حرف دارم .

به خط و نشون کشیدن چشمی کیوان به سیاوش، از پشت لبهای به هم فشردهم خندیدم و چون نگاه زیرچشمی سیاوش بعد از چشمک کیوان، روی من افتاد سریع بلند شدم.

-من میرم کمک خالهزها.

چند تقه به در چوبی زدم، تمام این خونه پر از درهایی بود که همیشه به روت بازن.

-اجازه هست؟

خالهزها با چاقو برش دوم رو روی خیار دستش داد.

-آدم خونهی خودش اجازه میگیره؟

به اخم مصنوعی خالهزها لبخند زدم و از خودم و افکارم قبل از امروز خجالت کشیدم.

-حالا که اومدی بیا بشین این سالاد رو درست کن، نخواستم از کنار آقاسیاوش بلندت کنم که احساس غریبگی نکنه.

-رو چشمم.

روی زمین چهار زانو پا بهم پیچیدم، چاقوی اضافی کنار سینی رو برداشتم و گوجه به دست گرفتم.

-مادر فقط نرنی باز اون گوجه رو آبلمبوش کنی.

از حرف خالهزها خندهم گرفت و یادم افتاد چه بخوام چه نخوام این گذشته برگ میخوره با این تفاوت که خالهزها خوبهش رو ورق میزد.

-چشم حواسم هست.

سعی کردم تیکههای گوجه رو کوچیک کنم که با تیکههای خیار سالاد شیرازی یکسان باشه. خالهزها هم رفت پای گازش و با کفگیر کف روی برنجها رو میگرفت و خالی میکرد توی سینیک.

-خالهزها؟

-جونم عزیزدلم .

دلم ضعف رفت، واقعا چرا فکر میکردم با یه بله من دور شدم؟! چه اشتباهی بود که از منبع مهربونیشون دور شده بودم.

-میگم حال بقیه خوبه؟ حال پریا، سارا، همه دیگه.

-خوبِ خوبن. اتفاقاً فاطمه دیروز یادت کرد و بقیه هم گفتن دلشون برات تنگ شده.

چاقو رو کمی بازی بازی دادم توی ظرف سالاد.

-من هم خیلی دلتنگشونم، حیف که خالهمریم اون روز گفت نمیتونم پیام و گرنه میاومدم سر میزدم.

-تو کاریت نباشه، بذار یکم بگذره از این گیر و دار بیای بیرون، یه روز با خودم میبرمت.

لبخند پررضایتی زدم و اینبار رفتم سراغ پیاز بنفش.

-تو بهم بگو چه خبر؟ اوضاع روبهراهه؟

-بد نیست؛ ولی خب راستش سیاوش زیاد از این موضوع تو خونه حرف نمیزنه.

خالهزها فهمید گلهی دخترونه پیشش بردم و همونطور که قابلمهی سیاه رنگ رو چپه میکرد توی سبد سفید سوراخدار ریز و صورت عقب میکشید که بخار پر از عطر برنج اذیتش نکنه گفت:

-خب این که خوبه دخترم، مشکلاتش رو میذاره دم در.

چاقو رو بیشتر تو دل پیاز فرو کردم تا دق دلی اشکی که درآورده بود، درییاد.

-شاید هم من رو قابل نمیدونه برام بگه.

خاله دست روی بلندی پشت شیر آب زد و آب رو بست.

-این چه حرفیه؟

-نمیدونم، همینطوری گفتم.

- همینطوری که نگفتی، بگو بینم چی شده؟

چاقو رو کنار سینی گذاشتم و با آستین مانتو کرمی رنگم، اشک درآوردهی حاصل سالاد درست کردنم رو پاک کردم.

-راستش اون اوایل همه چی خوب بود. شما هم بهم گفته بودین کم کم عشق به وجود میاد، عادت کنار هم بودن میشه دوست داشتن و من دلبسته به همین رفتم جلو به خصوص که خوب شروع کرده بودیم؛ اما الان...

خالهزها سیب زمینی دستش رو برش حلقهای میداد واسه کف قابلمهای که هنوز کنار سینک جلیز و ویلیز میکرد.

-الان چی؟

-حس میکنم شریک نیستم، همراه نیستم؛ حتی عادت کردن بهم هم در کار نیست.

-صبر کن بینم! چرا اون روز که اومدم خونتهون اینها رو نگفتی؟

-اون روز دلم خیلی گرفته بود، نشد بگم...

-نشد بگی یا مثلا خواستی خوددار باشی!؟

خجالتزده پوست خیار به چاقو کشیدم که نگاهم بالا نیاد.

-دخترم... عزیز دلم... نمیگم همه چی رو بگو. درسته یه زن باید رازدار زندگیش باشه؛ اما به شرط اینکه افکارش اون رو نبره به جایی که نباید، اون هم تو موقعیت تو.

•

-خب آخه اون یه ماه اول واقعا همه چی خوب بود، مهمونی میرفتیم، با هم حرف میزدیم. خود سیاوش خواست آقایی که پشت اسمش میگفتم رو بندازم. من خانوم یه خونه بودم؛ یعنی لااقل من اینجوری فکر میکردم؛ اما با این مشکل یهویی، انگار من... میگم خالهزها نکنه من بد قدم بودم؟ چرا یکه دفعهای اول زندگی...

• خاله دمی سفت کرد روی در قابلمه و براق شد توی صورتم.

-نشنوم دیگه این حرف رو، از کی تا حالا خرافاتی شدی؟ اتفاق که خبر نمیکنه کی بیاد یا نیاد، پیش اومده دیگه.

لب پایینم رو دندون دندون کردم تا سکوتم پشیمون به نظر بیاد.

-کم کم درست میشه، کم مشکلی پیش نیومده...

-آخه...

-آخه بی آخه، صبر باید عزیزم. الان ذهن شوهرت درگیره، هنوز زمان لازم دارین.

پلک زدم به نشونهی باشه، به نشونهی چشم و خاله زهرا فنجونها رو از آبچکون برداشت و توی سینی چید.

-حالا پاشو یه سینی چای بریز بریم توی هال.

بلند شدم و همونطور که پوستهای خیار رو روونهی سطل آشغال میکردم گفتم:

-چشم

•

-چشم بی بلا.

-خاطره؟ خاطره؟

با عجله حوله رو کشیدم از آویز کنار سینک و نم دستهام رو باهاش خشک کردم و به بیرون قدم تند کردم.

-سلام چی شده؟ کی اومدی؟

کلافه کیفش رو انداخت و در خونه رو پشتش بست. شروع کرد به باز کردن دکمههای پیراهن چهارخونهی ریز سفیدش.

-همین الان. بیا ببین پشتم چی شده؟ هممش میخاره.

نزدیک رفتم، پیراهنش رو پرت کرد روی زمین و هی جابهجا میشد.

-خب یه لحظه وایستا عزیز من.

-نمیشه بابا.

از حالتش خندهم گرفته بود؛ اما مهارش کردم. بدموقع بود واسه خندیدن. زیرپوشش رو بالا دادم و با چیزی که دیدم هی بلندی گفتم و یه سیاوش غلیظ چاشنیش کردم.

-کجا بودی تو؟

هنوز این پا و اون پا
میکرد.

-بخارونش.

سر انگشتهام رو آرام روی دونههای بزرگ سرسفید حرکت دادم.

• -این چه وضعشه؟ با ناخونت بخارون.

حرکت دستم رو تندتر کردم.

-به چیزی حساسیت داشتی؟

خودش هم دستش رو آورد پشتش و سرشونههایش رو خاروند.

-نه بابا، گمونم پشه من رو خورده.

صورتتم رو جمع کردم.

-پشه؟! آخه پشتت خیلی بده، گمونم آلوده هم بوده.

-حرف نزن خاطره، بخارون.

سعی کردم هنوزم خندهم رو بین لبهام خفه نگه دارم، از ورجه ورجه کردن و التماسش.

-برو دوش بگیر سیاوش. التهابش کمتر میشه، بعد بیا برات پماد بزوم.

قدم تند کرد سمت حموم.

-حموم گرمه؟ آب

داغه؟

-آره بابا خزینه رو خیلی وقته آتیش کردیم.

یه لحظه این پا و اون پا کردن رو گذاشت کنار و چرخید سمت من که لباسهاش رو از زمین جمع میکردم و خنده روی لبهام کش اومده بود.

-چی گفتی؟

لب کیپ هم کردم و سرم بالا اومد؛ دیدم چشمهای سیاوش هم میخنده، چه عجب این چشمها با خنده دلبری کرد و احسنت به زبونم که داشت یاد میگرفت کنار سیاوش هم میتونه گاهی شیطون بشه.

-خب آخه کی حموم گرم نبوده؟ دوره‌ی این سوال گذشته، اون قدیم بود مرده میاومد داد میزد «زن حموم رو گرم کن»، تو این دوره زمونه فقط شما اراده کن آب داغه دیگه.

هنوز نگاهش رو به من بود و ابروهاش فقط تغییر مکان داده بود رو به بالا و لبهایی که داشت کنترل میشد نخنده و زیاد موفق نبود.

به در حموم اشاره کردم، نگاهش که اینجوری خاص میشد دل من هم بیجنهبازیش میگرفت.

-گرمابه آمادهست سرورم، بدو تا آب سرد نشده.

با این حرفم دوباره راه حموم رو پیش گرفت و من دیدم شونیهایی رو که لرزید و مطمئناً از خنده بیصدا.

با حوله کوچیک روی شونهش آب گوشه‌اش رو گرفت و من با مهربونی روی لبهام لبخند خزوندم.

-عافیت باشه.

سرش رو تکونی داد که یعنی همون ممنون خودمون.

با کف دستم به تشک روی تخت ضربه زدم.

-بشین برات پماد بزنم.

حوله‌ی آبی فیروزه‌هایش رو روی لبهی کوتاه پایین تخت انداخت و جلوی من نشست. دستهایش رو عقب آورد و تکیه تشک کرد و پاهاش رو دراز. من هم سر پماد رو باز کردم و کمی روی انگشت اشاره‌م زدم، بوی کالامین شامهم رو پر کرد. آروم شروع کردم به زدنش روی قسمت‌های قرمز و گلگلی پشت سیاوش.

-تو بیمارستان اینجوری شد؟

با برخورد دستم انگار خارشش داشت شروع میشد که کمی خودش رو جابه‌جا کرد.

-نه، امروز جایی بودم. احتمالاً واسه همون اینطوری شده، پشه یا کک رفته توی لباسم.

کمی سکوت کردم و آخر هم نشد پرسم کجا.

-میشه پرسم کجا؟

سرش رو تکونی داد و خیسی موهاش روی دستم چکید و من به قطره‌های رقصون روی دستم لبخند زدم.

-آره پرس.

وسط نیم خندهم گفتم:

-خب کجا؟

-یه روستا. هر چند وقت، یه سِری از دکتورها با هم جمع میشیم و میریم روستاهای دور افتاده و رایگان مریض میبینیم.

آخرین گزیدگی رو پماد زدم و درپوش پیچی سفیدرنگ رو پیچوندم روی پماد.

-چهقدر خوب، خوش به حالت .

-چرا خوش به حالم؟

زیرپوشش رو آروم پایین زدم، سیاوش با سرِ عقب اومده نگاهم میکرد.

-چون کم کاری نیست که انجامش میدی.

مهربونی لبها و چشمهام رو بهش تزریق کردم و ادامه دادم:

-دل بزرگی داری.

مسیر نگاهش رو از چشمهام تغییر نداد و من تاب نیاوردم و از دو قدمی با هم بودنش دل
کندم.

-سرت رو خشک کن سرما میخوری.

-خاطره؟

از نزدیکی در اتاق چرخیدم و دستم رو به لبهی چهارچوب تکیه دادم.

-جانم؟

-امشب بریم خونهی مامان؟

متعجب شدم و انگار روی صورتم اثر و آثار گذاشت.

-خونه مامانم رفتن تعجب داره؟

• به یه تای ابرو کج شده و دلخورش نگاه کردم.

-نه خب، یعنی...

-به حرفهای اون شب من و مامان زیاد فکر نکن.

قند خوشیهام، عادتش بود زود بیفته.

-من که چیزی نگفتم. اذون ظهر رو گفتن، من میرم نماز بخونم. هر وقت بگی آماده میشم که بریم.

دیگه منتظر نشدم، از اتاق بیرون اومدم و با مشت کردن دست چپم اون رو آروم روی قلبم کوبیدم.***

سرم پایین بود و دستهای کیفم رو فشار میدادم و اگه یکم دیگه با این وضعیت پیش میرفتم حتما میون دستهام ذوب میشد. با صدای تیکی که قفل در به خودش داد و زحمت کشید از راه دور باز شد، نگاه گذری سیاوش روم نشست و گوشیش رو یه دور تو دستش چرخوند.
-بریم تو.

سیاوش قدم جلو گذاشت و من پشت سرش رفتم و در رو پشت سرم بستم. کاش سیاوش صبر میکرد تا هم قدم هم بریم؛ اما به فاصله چهار قدم از قدمهای بزرگش، بینمون فاصله بود. دستهای حلقهای کیفم رو روی شونهم انداختم و همونطور که نگاهم به حیاط بزرگ بود، دست به لبهی شالم کشیدم. باید استرس رو از خودم دور میکردم. حیاط بزرگ و مدور بود و ساختمون اصلی نمیشد گفت دقیقاً وسط این حیاطه؛ چون حیاط خلوت پشتی که من فقط اسمش رو شنیده بودم و میگفتن تقریباً انباری حساب میشه از حیاط روبهروی ساختمون کوچیکتر بود؛ برعکس حیاط اصلی که همیشه سر سبز بود، با دو باغچه بزرگ پر گل و درخت. من عاشق اون نیمکت ساده‌ای بودم که ته یکی از باغچهها بود و زیر سایه درخت مجنون و یه راه داشت با پاره سنگها. با لبخند غمگینی نگاهم رو از نیمکت بارون خورده شب پیش و مجنونی که دلش رو به پاییز باخته بود گرفتم. فقط این قسمت این خونه بوی عشق

میداد که با دستهای پدرانهای درست شده بود و باز هم من ازش محروم بودم؛ اصلاً انگار قسمت نبود دختری کنم.

-زود باش خاطره.

سیاوش دیگه اول ورودی خونه بود و دستش روی دستگیرهی به پایین کشیده شده. من هم قدم تند کردم و نیمنگاهی به طبقه بالا و چراغهای روشنش انداختم و این یعنی اعلام حضور خواهرشوهر. با ورودمون به راهرو کوچیکی که قبل از حال بود، سیاوش کتش رو درآورد و آویز جالباسی کرد و من کفشهامون رو توی جاکفشی چیدم و از توی آینه به مانتو سنتی قرمز نگاه کردم و حاشیه بلندش که به زمین رسیده بود. اینبار هم سیاوش در چوبی با مشبکهای رنگینگی رو باز کرد و خودش جلو رفت.

-سلام. من الان میام، آشپزخونهم.

با صدای بلند مامان سیاوش، اول سیاوش و بعد من جواب سلام رو با صدای بلند دادیم. عادت داشتم به این استقبال گرم، فقط روز اولی که به این خونه اومدم یه مادر و اسپندسوز اومد و دور سیاوش چرخید.

سیاوش روی مبل راحتی یه نفرهی قهوه‌ای که همه مشرف به تلویزیون تو هالِ مربعی، خیلی ساده چیده شده بود نشست و من با فاصله دو دسته مبل سعی کردم نزدیک به خودش بشینم.

به سیاوش که پا رو پا انداخته بود و بیخیال بعد از نگاه به تلویزیون خاموش دنبال کنترل میگشت، نگاه کردم.

-کنارته.

با نگاهش پرسید چی؟ که من هم با انگشتم به مستطیل مشکی پر از شماره‌ی روی دسته مبلش اشاره کردم. دلم میخواست اینجا که هستیم به هر بهونه‌ای شده باهاش حرف بزنم، اینجوری دلم گرم بود؛ اما قبل از اینکه بتونه اون صفحه ساکت رو به صدا بندازه مامانش از آشپزخونه بیرون اومد و من زودتر از مبل دل کردم.

-سلام.

-سلام چه عجب راه گم کردین!

سیاوش بعد از من بلند شد و همونطور که نزدیک میرفت و گونهی مامانش رو میوسید گفت:

-طعنه نزن جون

سیاوش. خوبین؟

مامانش کج خنده‌های

مهمونش کرد.

-بشین خاطره، چرا ایستادی؟

تشکر زیر لبی گفتم و دوباره روی مبل جاگیر شدم و احوالپرسی مادر و پسر ادامه داشت و من اینطوری خودم رو دلداری دادم که «من دنباله‌های ندارم واسه احوالپرسی.» -بقیه کجان؟

این رو سیاوش پرسید که باز تغییر مکان داده بود به یه مبل دیگه و مامانش تقریبا کنارش نشسته بود.

-ساجد و سهیل خونه پدرخانومشون. ستاره بالاست، گلشید مشق داشت. گفت هر وقت اومدین زنگ بزnm بیاد پایین.

-نمیخواد، نذارینش تو معذوریت.

دیدم مردمکهای چشمهای مامانش اول به من متمایل شد و اداممش چپ چپ به سیاوش شد. من هم مجبور شدم نگاه به سقف بدوزم و لوستر قدیمی؛ یعنی من هیچی نفهمیدم. مامانش هم صدای دکمهای روی تلفن کنارش رو بلند کرد و سیاوش تلوزیون خاموش رو به صدا درآورد و من ترجیحم سکوت بود.

تقهای به در خورد و من خودم رو جمع و جور کردم. ستاره از اول هم دلش با من نبود این رو خوب حس میکردم. نمیدونم چرا سنتها فقط باید گریبان من رو میگرفتند و من فقط اسمم عروس بود. اول از همه گلشید وارد شد و توی بغل سیاوش جا گرفت و من به لبخند مهربون سیاوش نگاه کردم و شیرین زبونی گلشید و فشرده شدنش.

-سلام داداش کم پیدا...

این یعنی دست پیش گرفتن و پس نیفتادن. دیدم لنگهی ابروی سیاوش نیمه بالا پرید و چشمهاش باریک شد. همونطور که با ستاره دست میداد گفت:

-از احوالپرسیهای شما آجی خانوم.

حال و احوال با طعنه. جو تلخی بود و کاش یکی رسم دلخوری رو مینداخت.

-ولله تو داماد شدی کم پیدا شدی، عروس خانوم تو رو از مون گرفت.

بالاخره ترکش آخر سمت من نشونه رفت و نگاهها سمتم چرخید. وای به دل بیگ سناه من

و زبونی که طعنه یاد نداشت.

-سلام ستاره خانوم خوبی؟

سلام و احوالپرسی کردم تا طعنهها تو نطفه خفه بشن.

-ممنون خوبم.

نه نزدیک اومد نه دست دادیم و من فقط یه ثانیه ته لبخند رضایت رو روی صورت سیاوش

حس کردم از اینکه تلخ زبون نبودم.

سیاوش که گلشید رو روی زمین گذاشت دوید سمت من.

-سلام خاله.

لبخندش دلبری کرد از بس واقعی بود. چهقدر خوب که دنیای بچگیش رو به حرفهای

بزرگترها نفروخته بود. خم شدم و دو لپ کش اومده رو بوسیدم.

• -سلام عزیز دلم، خوبی؟

دست دور گردنم حلقه کرد و من بلندش کردم.

کلاس اولی بود و ریزه میزه.

-خسته نباشی خانوم کلاس اولی.

•
خنده ارزونی کرد و من بغلش کرده نشستم و اون روی پام.

-زندایی رو اذیت نکن گلشید، بیا پایین.

لبخند مهربونم رو از صورت سفید و موهای فرفریه به باباش رفتی گلشید گرفتم و به ستاره نگاه کردم.

-نه دختر به این ماهی، اصلا اذیت نیستم.

قبل از اینکه ستاره جوابی بده، سیاوش پرسید:

-کامیاب کجاست؟

-رفته ماموریت، دو سه روزه.

-کجا رفته؟

بیخیال صحبت‌های خواهر برادری شدم و جواب ستاره رو نفهمیدم.

-خب گلشید خانوم مدرسه خوبه؟

متفکر لب جمع کرد و دلم گاز از لپهاش خواست.

•

- نه مهد بهتر بود، فقط بازی میکردیم. اینجا هی باید بنویسم هی بنویسم.

سر تو گوشم کرد و ادامه داد:

- این مامانم هم هی گیر میده "گلشید خوش خط، گلشید دفترت تمیز باشه."

خنده پرصدایی که داشت از دهنم خارج میشد رو با یه بـ سـه وسط موهای فر فریش خفه کردم.

- کم کم عادت میکنی خاله، مدرسه هم قشنگه.

با صدای زنگی که از آیفون تصویری میخکوب شده روی دیوار سفید بلند شد، اول نگاهم روی سیاوش افتاد که گردن خم کرده بود و با یه تابتهایی بین ابروهایش به تصویر حک شده نگاه میکرد. قبل از اینکه من هم نگاه زوم کنم روی مشبک کوچیک که مثل قاب عکس آدمهای منتظر رو تو دلش جا داده بود، ستاره گفتم:

- داداش سهیله.

با دیدن چین چین روی پیشونی سیاوش، آب دهنم رو قورت دادم. ذوق ستاره از دیدن برادر شوهر کوچیکم، برای شوهرم زیادی گرون تموم شده بود؛ چون از این ذوقها ارزونی سیاوش نکرده بود. مامان سیاوش کفگیر به دست از آشپزخونه بیرون اومد و به منتظر شدنشون پشت در پایان داد و دکمهی باز شدن در رو زد.

- سهیل که گفته بود میرن خونه بابای شادی.

حرفش زیادی سست بود و بعد هم شونه بالا انداخت در جواب نگاه پر حرف سیاوش.

با صدای قیژ قیژ لولای در با شیشه‌های رنگی رنگی، ستاره دنبال مامانش رفت استقبال و من گلشید رو به خودم فشردم تا از این منبع انرژی مثبت، حس خوب بگیرم. بوسهای دوباره وسط موهای فرش نشوندم و وسط پوف خفه سیاوش بلند شدم. گلشید هم وقتی از بین دستهای من خلاص شد، رفت استقبال دایی کوچیکش. من نگاه، معطوف فرش خردلی زیر پام کردم تا سیاوش کلافه رو ببینم و توی دلم زمزمه کردم «خدایا خودت عاقبت امشب رو به خیر کن.»

صدای خنده و قربون صدقه رفتن، بلند شده بود و چه دلم میلرزید واسه سیاوشی که چنگ به موهاش میزد. یه قدم جلو رفتم یه نصفه قدم عقب کشیدم، دلم مونده بود بین رفتن و نرفتن. من توی

احساسهام چیزی به اسم ترحم نداشتم؛ اما از برداشت اشتباه سیاوش ترسیدم. هنوز احوالپرسیها توی راهروی در بسته ادامه داشت که اینبار یه تصویر آشنای دیگه قاب گرفته شد توی آیفون و من چشم روی هم فشردم. سیاوش بیحرف دکمهی باز شدن رو زد و نیمنگاهش روی لبخند ضعف رفته من نشست و زمزمهوار گفت:

-گمونم بدموقع اومدیم.

قدم اولم هنوز تردید داشت؛ ولی دو قدم بعدی رو محکتر برداشتم. بهونه دستم داد، یقه‌ی مردونه و برگشته‌ی پیراهنِ آبی چهارخونه‌ی سیاوش و من نزدیک و نزدیکتر شدم. دستهام رو که نزدیک گردنش بردم چشم گشاد کرده کمی عقب کشید، قصدم بغل کردنش نبود و اگر هم بود عیب داشتنش رو نمیفهمیدم، اینجا که کسی نبود!

لبخند نیمه کارهای زدم و دست رو یقه‌ش گذاشتم.

-بذار درستش کنم.

لبهی یقه رو که برگردوندم نگاهم رو به مردمک قهوه‌های تیره چشمه‌اش دادم.

-خونهی مامان باید وقت و بیوقت اومد. میدونم شاید نباید حرفی بزنم، نباید دخالت کنم؛ اما به هر حال میدونم چرا کلافه‌ای. اگه هزار جور طعنه باشه... هزار رنگ دلخوری... اما به نسبت دل آدم رو گرم نگه میداره. یه مرور خاطره‌ی خوش میتونه شعله بدی رفتار رو کم کنه یا شاید هم خاموش. من خب هیچکدوم اینها رو نداشتم؛ ولی خواهر و برادری ابرو تابوندن برنمیداره و خونهی مادری و پدر بیرونه هم کنن امنترین جای دنیاست. غریبه نیستی، بازی دنیاست گاهی از هم دور میمونین؛ اما تو همی این دنیا از همه آشنا تر همینهای هستن که تو چندین صفحه اسمتون کنار هم مهر خورده، جدای از نسبتی که توی مهربونی کردن به پای هم نوشتین.

نگاهش توی چشمهام نفوذ عجیبی پیدا کرده بود و پلکهای من هم میترسیدن این نگاه ازم گرفته بشه و از جاشون تکون نمیخوردن و من هم شناور بودم توی زلالی چشمه‌اش. با صدای تیک دستگیرهی در، دستهام که روی یقه‌ش مونده بود سرخورد و کمی روی سینه‌ش کشیده شد. کمی خودم رو عقب

کشیدم، دنباله‌ی شالم رو روی دوشم مرتب کردم و به ورود سجاد و سهیل و نزدیک شدنشون به خودمون نگاه کردم.

-به به، بین کی اینجاست!

لبخند محو سیاوش رو دیدم که کم کم به پر رنگی رفت و من تشکر رو توی دلم واسه خدا فرستادم و آمادهی احوال پرسى شدم.

دستم رو بدون توجه کسی چند بار مشت کردم و ناخونهام رو کف دستم فرو کردم تا از بیحسی درش بیارم، امشب زیادی درگیر حسهای مختلف شده بودم و هیجان زیادی به خورد قلب بیچارهم داده بودم و گمونم وعدهی آخرین قرص رنگی رسیده بود. تنها روی مبل تکنفره نشسته بودم و نظارهگر خوش و بش بقیه بودم و گاهی حسرت نگاهم رو به قاب عکس روی دیوار میدادم که هاله‌ی مشکی لبخند پدرانهمش رو قاب گرفته بود.

-خوبی خاطره جان؟ جاری بزرگ کم پیدا.

•
به طرف شادی جون نگاه کردم، احوالپرسی و طعنهمش تو یه جمله، همخونی نداشت.

-ممنونم شما خوبین؟ از کم سعادتى من بوده.

سمیراجون تیکه قندی از قندون بلور جلوش جدا کرد.

-اختیار دارین. حالا بگو ببینیم هنوز

خبری نیست؟ چشمکی حواله‌ی حرفش

کرد و من گیج پرسیدم: -چه خبری؟

شادی و سمیرا با نگاهی به هم ریز خندیدن و گفتن:

-نی نی دیگه.

سعی کردم زیاد ابرو هام رو بالا نبرم. سرخ شدن لپهام رو حس میکردم و نگاهم رو تا جای ممکن نگه داشتم تا سمت مردها نیفته. واقعا جای این سوال اینجا بود؟ داشتم جواب درستی پیدا میکردم که ستاره پیش دستی کرد و لیوان خالی از چاییش رو روی میز گذاشت.

-هنوز زوده بابا، چه عجله‌ایه.

نگاهی بهش انداختم که روی مبل تکنفره کنار سمیرا و شادی جاگیر شده بود. تلخی رفتارش رو با یه لبخند شیرین توی دلم حل کردم و گفتم:

-آره خب، زوده هنوز.

شادی پا روی پا انداخت و دستهای از موهای فردار ریزش رو زیر شال زرشکیش جا داد و نفهمیدم مخاطب من بودم یا ستاره.

-واسه خاطره جون شاید؛ ولی واسه آقا سیاوش...

ستاره اخم مصنوعی کرد.

-وا داداشم کجاش پیره؟! تازه اول جوونیشه.

شادی و سمیرا ریز خندیدن و من تلخندم رو قایم کردم. از هر بحثی میشد برای به رخ کشیدن تفاوتها بهره برد، شاید درد بود واقعا جاری بزرگ باشی؛ اما...

سرم رو پایین انداختم و دیگه به سوالی که شادی از ستاره پرسید دقت نکردم، سکوت برام بهتر بود.

دستهام رو به هم گره کردم و نگاهم رو زیرچشمی بالا کشیدم و به سیاوش که با فاصله زیادی اما روبهروم بود، نگاهی انداختم. اخمش رنگ باخته بود و درگیرودار بحثهای برادرانهش بود. چه دلم ریخت از تصورش برای بابا بودن و من...

-خاله خاطره؟

همهی سرها چرخید روی عاطفه که نصفه از در راهرو خم شده بود و بعد روی من که مخاطبش بودم.

واسه هرکی غریبه بودم تو دنیای بچهها آشنا میزدم، یه خاله بودم.

-جونم عزیزم؟

• -میای حیاط پیش ما مثل اون روز بازی کنیم؟

سنگینی نگاهها داشت نفس من رو هم سنگین

میکرد.

-هوا سرده، اصلا شماها چرا

حیاطین؟ این رو ستاره گفت

و عاطفه اعتراض کرد.

-نه عمه، هوا خیلی هم خوبه.

بعد لجوجانه رو به من کرد.

-میای خاله جون؟

-مامان، زن عمو رو اذیت نکنین.

رو به سمیرا، جای عاطفه گفتم:

-اذیتی نیست.

سر چرخوندم و به عاطفه که هنوز کج مونده بود و با دستهایش که درگیر لبهی در بود و باهاش تعادلش رو حفظ میکرد گفتم:

-میام الان عزیزم.

با یه ببخشید بلند شدم و بالاخره یکم نگاهها از روم چرخید. نزدیکی در صدای زمزمه ستاره رو شنیدم.

-خوبه باز داداشمون یه همبازی جدید واسه بچهها آورد، این هم دست هنر مامان ماست دیگه.

دست چپم رو مشت کردم، سعی کردم فقط به هورای بلند بچهها با دیدنم گوش بدم و اون الفاظ و صدای تلخ رو توش حل کنم.

آرین رو از پشت بغل کردم و کمی از زمین جداش کردم.

-پیدات کردم.

جیغی از سر اعتراض زد و من دلم رفت برای زبون بچگونش.

-از کجا فهمیدی من اینجا؟

ابراز احساسات، علی خاک شلوارش رو تکوند.

-این پسر عموی ما هم نخبهست ها! رفته وسط باغچه جلو خاطره جون نشسته بعد میگه از

کجا پیدام کردی!

چشمکی نثار علی کردم و گفتم :

-کو؟! کجا؟! من که به زور پیداش کردم.

عاطفه و گلشید خندهشون بیشتر شد و آرین دست دور گردنم حلقه کرد و من بلندش کردم.

-دیگه داره هوا سردتر میشه، بریم توی خونه .

همه موافقت کردن و من آرین به بغل همراه بچهها شدم و اون برام شیرینزبونی میکرد.

-خاله نقاشی میکشی برامون؟

لبهام رو از لپ یخزدهی آرین جدا کردم و به گلشیدی که لی لی کنون پلهها رو بالا میاومد گفتم:

-چرا من؟ خودت که قشنگتر میکشی.

عاطفه در راهرو رو باز کرد و گفت:

-گلشید راست میگه خاطره جون، از اون نقاشی عروسکیهات برامون بکش، من هنوز یکی قبلی رو دارم خیلی دوستداشتنیه.

خم شدم و آرین رو زمین گذاشتم و تقریبا هم قد شده بودم با عاطفه ده ساله و گونه سردش رو کمی کشیدم.

-به دوستداشتنی بودن شماها که نیست. دفعه بعد که دیدمتون عروسک همون نقاشیها رو براتون میارم، خوبه؟

جیغ گلشید زیادی بلند بود و من خودم رو عقب کشیدم. عاطفه هم دستش رو محکم به دست علی هشت ساله کوبید و یک صدا گفتن:

-ایول.

آرین هم بیخبر از هر چیزی فقط گیج نگاهمون میکرد. من هم دلم خوش شد که یه جاهایی

• انگار بادم لبخند درست کنم.

-خب دیگه بریم تو که همهتون لپ گلی شدین.

-خاله... خاله خاطره.

آروم حاشیه‌دوزی ماتوم رو از دستهای کوچیک گلشید جدا کردم و اینبار جلوی اون خم شدم و باز دستهای آرین دور گردنم پیچ خورد و دلم باز مادرانesh گرفت واسه بوسیدنش.

-جونم گلشید خانوم.

-میگم میشه... یعنی...

خندهم گرفته بود از ناز صداش و نگاهی که هی تو صورتتم میچرخوند و حرفی که از گفتنش تردید میکرد.

-میشه... میشه عروسک من شکل شما باشه؟ یعنی لباسش قرمز باشه؟ چون شما با قرمز خیلی قشنگ شدین البته عروسکه...

کمی از موهای فر فریش رو دور انگشتش پیچوند و من خندهم رو پشت لبهام نگه داشتم و علی و عاطفه، من رو موشکافی میکردن که گلشید ادامه داد:

-لبه‌اشم قرمز باشه. میگم خاله اگه شما هم لبهات رو قرمز میکردی، خود به خود عروسک بودی.

نمیدونستم بخندم، تشکر کنم یا کلا منکر بشم. عجب دقیق بود این بچه.

-میشه خاله؟

لبهام رو بهم فشردم.

-چشم، لباس عروسک شما رو قرمز میبافم.

دو دستش رو مشت کرد و بالا پرید.

-هورا.

آرین رو بغل کرده، بلند شدم که علی چشمکی بهم زد و امشب چه گیری افتاده بودم. با باز شدن در ورودی هال، لبهای باز عاطفه بسته شد و سیاوش شد منجی من. به ما نگاهی انداخت، لبخندش رو کش داد روی صورتش که تظاهری بودنش داد میزد و میگفت به اجبار اسم این منحنی رو خنده گذاشتن.

-خوشگلهای

عمو چطورن؟

عاطفه و علی

همزمان گفتن:

-خویم.

سیاوش لپ آرین رو کشید و نگاه یخزدهش رو یه بار تو صورتم چرخوند و من دعا کردم باز حرفی، در نبود من اخمهای سر شیش رو واقعیت نکرده باشه.

-برید تو خونه سرده.

آرین رو زمین گذاشتم و اون همراه بقیه رفت توی خونه و بعد از بسته شدن در، رو به

- سیاوشی که قدم رو اولین پله گذاشته بود چرخیدم.

-چیزی شده؟

صدای دومین تیک شد جوابم و وقتی سر سیاوش عقب اومد فهمیدم باز دود به خورد سینه و ریهش می‌ده.

آهسته پله‌ها رو پایین رفت و من دنبالش رفتم و راهش رو سد کردم.

-برو توی خونه.

-پرسیدم چی شده؟

نگاهش رو از سیاهی شب گرفت و به صورتم دوخت. کاش میتونستم بهش بگم من تفسیر نگاهات رو نمیدونم.

-نمیشد با بچه‌ها بیرون نیای نه؟

به اعتراض سیاوش میتونستم تعجب نکنم، آخه بعد از حرف ستاره چیز عجیبی به نظر نمیرسید.

-عیبی داشت؟ من فقط با بچه‌ها راحتترم، با دنیاشون غریبگی نمیکنم.

-پس اشتباهی از دنیات کشیدمت بیرون، زود بوده.

نفس پردودش رو خلاف جهت صورت من فوت کرد و من سعی کردم عادی باشم و عمراً آگه با صدای لرزون میشد. پس این نگاه سردش باز هم برگشت زده بود به من و حضورم، کاش برنمیگشتم سمتش تا حس نکنه تنه‌است، انگار حس غربتش به خاطر حضور من بود.

-متاسفم.

-بابت □؟

نگاهم روی خاکستری بود که سیاوش روی موزایک سفید تکوند و باد با ملایمت اون رو جابهجا کرد که مبادا این رد سیاه هم امشب حضور دونفرهمون رو تاریخ نگاری کنه.

-بابت بودنم.

سیگارش رو نصفه بیخیال شد و جلوی پای من با پنجهی کفش مردونه چرمش، لهش کرد.

-منظورم این نبود.

خسته بودم از این جملهی تکراری که همهی منظورهای عالم رو پشت خودش قایم میکرد و خدای انکار بود. راه کج کردم برم که بازوم رو چسبید.

-خاطره!

دلم نگاه کردن به چشمه‌هاش نمیخواست. دلم توبیخ نمیخواست، ترحم نمیخواست.

-جانم؟

بغض داشتم، دلخور بودم؛ اما مثل سیاوش قرار نبود دل گرفتگیم از بقیه رو سر اون خالی کنم. با جانم گفتم بازوم رو فشار نرمی داد.

-میدونی که پسر بزرگ این خونه منم؟

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم رو فرو بدم و یادم نبود هوای این فصل سال خودش یه بغض کهنه‌ست.

•
زمزمهوار گفتم:

-میدونم.

-پس بهتر بود خانمانه توی جمع بشینی.

-با بچه‌ها بودن از خانومی آدم کم میکنه؟

یه قدم عقب اومد و بازوم از دستش رها شد، چون مقابلم قرار گرفت.

-نه؛ ولی بچه‌ها هم دنیای خودشون رو دارن، بذار تو دنیای خودشون باشن. هر وقت

اینجاییم تو بیشتر پیش اونهایی، چرا؟

-چون تو جمعشون هیچوقت اضافه به نظر نیومدم.

اخم دووند بین دو ابروش و احتمالاً سهم من بود از حرفی که زدم، نه به نشونه‌ی تفکر که یه

لحظه حق رو سمت من بندازه.

- تو خودت، خودت رو اضافه میدونی وگرنه تو هم مثل بقیه. میتونی تو بحثشون شرکت

کنی، تافته‌ی جدا بافته نباش. •

تهش مقصر من دراومدم. کم کم تعبیر نگاه‌هاش داشت دستم میاومد، ته آخرش من

بودم. صورتم رو چرخوندم روی نیمکتی که توی تاریکی فرو رفته بود.

- باشه معذرت میخوام، هر چند من چون ازم خواهش کردن حیاط اومدم و گرنه همچین قصدی نداشتم.

یه قدم جابهجا شدم و راه خونه رو در پیش گرفتم و اینبار بازوی چپم درگیر دست راستش شد.

-میدونم، من هم نگفتم که عذرخواهی کنی .

پس چرا گفته بود؟ چرا یه موضوع مسخره

کشدار شده بود؟ - فقط خواستم بگم...

نگاهی به چشمه‌هاش کردم تا زودتر حرف نیمه تمومش رو تموم کنه. مکث که میکرد حرفه‌هاش کشنده‌تر میشد، در واقع داشت حلاجی میکرد که زهر نیش کلامش رو بگیره؛ اما...

نفسش رو پرصدا بیرون داد.

-گمونم تو راجع به یه چیزی تو خانوادگی من دچار سوء تفاهم شدی، بین ما دلخوری چندانی نیست.

خواستم بگم اگه سرسنگین بودنت به خاطر منه...

سکوت کردم، یه سکوت تلخ، تلختر از دود سیگارش. برای اولین بار با نگاه خیرهم با چشمه‌هاش حرف زدم و در آخر تلخترین لبخند دنیا رو به وجود خودم تزریق کردم. دست روی دستش که بازوم رو حصار کرده بود گذاشتم و دستم رو آزاد کردم.

-من میرم توی خونه.

-خاطره!

دیگه برنگشتم و همونطوری گفتم:

-میدونم سیاوش، میدونم .

صدای لگد آرومی که به موزاییک شکسته‌ی کنار باغچه زد رو شنیدم. دقیقا همون کاری که با حرف آخرش با دلم کرد. کاش جای این حرفها، با دقت تو صورتم زل زده بود و مثل بچه‌ها، فقط یه جمله میگفت «چه قرمز بهت میاد.» اما...

موهام رو بالای سرم جمع کردم و همونطور که کش مخمل بنفش رو توی موهام پیچ و تاب میدادم رفتم سمت تلفن که داشت خودش رو میکش.

-بله، بفرمایین؟

-سلام به خواهر خوشگلِ خودم.

خنده‌ی ریزی کردم. سه روز دیدار در هفتمون شده بود صحبت‌های تلفنی و من دلم خوش همین صحبت‌های خواهر و برادری بود؛ همین که یکی حتی از پشت تلفن خودش رو به رخ بکشه که هست، یعنی ته دلگرمی.

-اوه، بابا کی میره این همه راه رو؟

• -من میرم تو هم میای.

-چه عجب یادی از ما کردی؟ خوبی؟

-خوبِ خوبه، خوب... عالی. گفتم تو یادی از ما نمیکنی من یادت کنم، البته با این خبری که من شنیدم احتمالاً حق هم داری یادمون نکنی.

• با زانوم کشوی نیمه باز موندهی آشپزخونه رو بستم و با دستگیره، شیرجوش رو بلند کردم.

-بابا من که دو شب پیش زنگ زدم. حالا چه

خبری شنیدی؟ کمی مکث کرد و گفت:

-یعنی باور کنم چیز جدیدی نداری که بخوای برام بگی؟

برای ریختن بقیهی شیر توی لیوان سفید رنگم مکث کردم، خامه شکلات بسته روی شیر چشمک میزد.

-من که نمیفهمم از چی حرف میزنی.

-گرفتی من رو یا واقعاً

بهت نگفته؟

شیرجوش رو روی گاز

گذاشتم.

-ولله من که از حرفهات سر در نیارم، میگی چی شده یا نه؟

نتونستم از خیرِ سر شیر بگذرم و لیوان رو طرف دهنم بردم که کیوان گفت:

-پس مژدگونی من محفوظه دیگه؟ بگم؟ به درک که سیاوش گذاشته سوپرایزت کنه.

وسط خنده دوباره کمی شیر شکلات خوردم و گفتم:

-چشم حالا میگی یا نه؟

-تو وسط نطق مهم من داری چی میخوری؟

لب پر شکلاتم رو بردم توی دهنم و گاز کوچیکی از لپم گرفتم، از کجا فهمید اصلاً!

-الو خاطره مزاحم خورد و خوراکت شدم؟ میخوای

بعداً زنگ بزیم؟ خندهم رو جمع و جور کردم.

-ببخشید داشتم شیر شکلات میخوردم، نتونستم از خیر سر شیر شکلاتی روش بگذرم.

بفرمایید حالا بنده سر تا پا گوشم.

-نچ نچ واقعا که! خب من که از پشت تلفن نمیتونم لیوانت رو بدزدم که. ذوق و شوقم رو

کور کردی.

-ببخشید شرمنده. حالا بگو چه خبر شده؟

-گمونم مشکلاتتون داره حل میشه.

کمی مکث کردم، گیج و سوالی گفتم:

-مشکلات ما؟

دوباره بیحواس کمی شیر خوردم که داد کیوان بلند شد.

-نه مشکلات من و عمهم با هم. خاطره اون لیوان شیر کوفتی رو بذار کنار، درست حواست رو بده به من .

واقعا شاکی بود و من نتونستم قهقهه رو جمع و جور کنم .

-ببخشید ببخشید؛ ولی آخه تو هم درست نمیگی چی شده! مشکلاتمون داره حل میشه

یعنی چی؟ حرصی گفتم:

-یعنی اون ساختمونی که شوهر جوتون توش سرمایهگذاری کردن دوباره راه افتاده و مشکلاتش حل شده، مثل اینکه کارهایش افتاده روی روال و سرمایهی سیاوش هم سرجاشه.

چند لحظه کلمات رو حلای کردم و بعد کم کم جملهی کامل شده کیوان جرقه زد توی سرم و من با داد گفتم:

-جدی میگی؟ کی گفته؟ تو از کجا فهمیدی؟ کی...

پرید وسط حرفم.

-آروم بابا آروم. یکی یکی پیرس، نه دیگه نشد، حالا من دارم میرم یه چای بخورم بعد بهت زنگ میزنم تا تو باشی وسط صحبت من با شیر شکلاتت عشق نکنی.

لب زیر دندونم گرفتم:

-خاک به سرم کیوان.

قهقه بلندی سر داد.

-خب کاری نداری؟

صدای خندهی مهربونش رو حس کردم، همون منحنی خاص روی لبش که حقیقتوار روی صورتش جا خوش میکرد.

-حالا برو به شیر

شکلاتت برس.

نمیدونم چرا؛ ولی انگار دلم میخواست کنار سیاوش باشم و بهش بگم صبرش نتیجه داده، دلم میخواست اولین ذوقم رو من نشونش بدم از اینکه از زندان افکار تلخش آزاد شده واسه همین بیهوا گفتم:

-نه نه، میشه پیام اونجا؟

-چی؟ اینجا؟ حالا واسه مژدگونی دادن به من دیرنمیشهها؟!

-میخوام سیاوش رو ببینم.

-بفرما این هم از خواهر ما. خوبه من خبر خوش رو دادم ها.

میدونستم لحن دلخورش دروغه اما باز هم دلجویانه گفتم:

-کیوان، خب ببخشید.

صدای قدمهاش رو شنیدم بعد صدای بسته شدن یه در.

-عادت کردم دیگه... پاشو بیا، گمونم یه ساعت دیگه میره واسه استراحت.

ذوقزده گفتم:

-مرسی، مرسی کیوان.

اومدم گوشه رو قطع کنم که دوباره گفت:

-خاطره با آژانس بیا، سر ظهر خیابونها خلوته، نمونی منتظر تاکسی و اتوبوس.

واسه غیرتش، واسه دلنگرانیش و واسه خوش خبر بودنش دلم ضعف رفت و تا جایی

که جا داشت احساسم رو به صدام تزریق کردم.

-خیلی ماهی کیوان. د آخه من نداشتم چیکار میکردم؟

-تو بگو من نداشتم چیکار میکردم؟

اینقدر آروم گفتم و مهربون که سکوت کرد و سکوت کردم با بغض، که خودش گفت:

-مخلص خواهر خانومی خودم. اول بیا من ببینمت با هم بریم پیش سیاوش، از تو که بخاری بلند همیشه لااقل از خودش یه شیرینی بگیرم.

بغضم شد خنده و کیوان عوض کردن حال رو بلد بود با برادرانه‌های خاصش.

-چشم.

-چشمت بی بلا... خب میبینمت.

با خداحافظیم دکمهی قرمز رو فشار دادم و تلفن رو به سینهام چسبوندم، انگار خبرهای

خوش هنوز توش جا خوش کردن و من ذوقزده سربلند کردم و گفتم خدایا شکر.

دیگه حتی چشمک لیوان شکلات گرفته رو هم ندیدم و بلند شدم آماده بشم.

-خب بریم؟

به کیوان که روپوشش رو آویزون کرده بود و ساعت مچیش رو نگاه میکرد نگاهی انداختم.

-شیفتت تموم شد؟ بعدش هم میری خونه؟

با انگشت شصت و اشاره نیم دایره‌های درست کرد و به شیشه مستطیلی ساعتش ضربهای زد.

-اه لعنتی خوابیده.

-ول کن باتریش اونطوری راه نمیفته. نگفتی! میری خونه؟

بیخیال ساعت شد و دستش رو دراز کرد سمت در به معنی خانومها مقدمن.

-بله شما رو هم با خودم میبرم، البته اگه نخوای تا شب ورِ دل شوهرت باشی و از من شیرینی ماشین جدید نخوای.

دستهام رو به هم کوبیدم و امروز پر خوش خبری بود.

-وای، ماشینت رو عوض کردی؟

خم شد توی صورتم و کلمات رو کشیده و تخس گفت:

-بعله؛ ولی شیرینی نمیدم.

راه افتاد و من توی راهرو دنبالش.

-ا کیوان دلت میاد؟ من فرق دارم، من شیرینی میخوام.

با خنده ابروهایش رو بالا و پایین کرد و حالا جلوتر از من راهروی بیمارستان رو میگذرند و من قدم تند کردم تا بهش برسم و چند نگاه کنجکاو روی ما بود.

-حالا تو با من بیا، شاید دو تا بستنی برات خریدم.

نیمهی ابروم رو هشتی کردم و لبهام برگشته و لحنم تقریباً طلبکار بود از برادری که ازش شیرینی میخواستم.

-خسته نشی یه وقت، بستنی اون هم تو این فصل سال!؟

یه قدم ازش عقب بودم، لبهی آستینم رو کشید که هم قدمش بشم.

-حالا نه که تو جای شیرینی، شام هتل بینالمللی دعوتم کردی! حالا حق هم داری از بستنی گله کنی.

سعی کردم وسط اون مهممهای که ازش میگذشتیم و بوی الکلش داشت خُلم میکرد، آروم بخندم و صدام ته مایه ناز کردن داشت.

-من فرق دارم کیوان.

یه پسر جوون تکیه به دیوار زده کنار خانوم باردارش زیرچشمی من رو از نظر گذروند و کیوان چشمغرهش رو از من به اون خاتمه داد.

-چشمم روشن. عشوهت رو جمع کن، همون بستنی هم از سرت زیاده.

باز هم یه قدم جلو افتاد و من دو قدمم رو تند برداشتم .

-باشه بابا، بستنی بده البته بعد شام.

-نخیر همون بستنی خیلی هم خوبه، واجب شد امتحان کنی.

- باشه ولی شام هم

میخوام.

چشم باریک کرده نگاهم کرد که من هم مثلا تابلوهای تذکر روی دیوارها رو دید میزدم.

-تعارف نکنی ها؟

لبخند و چشمک سرخوشی زدم.

-تعارفی نیستم.

با خنده سری برام تکون داد و وقتی از جلوی استیشن پرستاری رد شدیم با صدای پرستاری که با نهایت ناز، صداش زد، سریع خندهش رو جمع کرد و من کشتهی اون اخمش شدم.
-بمون میام.

نیمدایره سنگ مرمر شده رو دور زد و سرک کشید به پروندهای که نشونش میدادن. یه خودکار از پرستار لبخند به لب که مثلا داشت دنبال پرونده میگشت گرفت و نیم سانت هم گره ابروهاش باز نشد، چیزی توی پرونده یادداشت کرد و خیلی جدی اومد سمت من.
-بریم.

چند قدم که دور شدیم گفتم:

-این احم چیه الان؟ بهت نمیخوره اینقدر جدی باشی کیوان.

بالاخره یادش افتاد چین پیشونیش رو باز کنه و به لحن شیطون من گفت:

-تو استثنایی و گرنه من اینجا همیشه همینم. در ضمن هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد خانوم خوشگله.

فیلسوفانه ابرو بالا پروندم.

-آها این رو میدونستم؛ ولی باز هم اخمت رو درک نکردم.

پرسشی نگاهم کرد که ردیف دندونهام رو نشونش دادم.

-اینکه خوشگلم.

چشمه‌هاش گرد شد.

-از وسط اون همه نطق من همون یه کلمه تو رو گرفت؟ بعدش هم کم نوشابه بزن، ضرر داره.

-نه خوبه میتونم هضمش کنم.

زیر زیرکی خندید و گفت:

-این جور وقتها دلم میخواد بگم بدبخت سیاوش.

خنده‌ی شیطونم روی لبم ماسید.

-شیطونیم هم فقط کنار خودته، اینجا تو استثنائی.

با وردمون به کلینیک بیمارستان و دیدن منشی سیاوش با سری که توی کیفش بود،

کیوان نگاه پرسشیش رو جمع کرد و میدونستم این جمله بعداً بازخواست داره.

-سلام خانوم یزدانی.

سر خانوم یزدانی بالا اومد و نیشش با دیدن کیوان بیشتر چاک خورد و من دلم

خواهرانه یه ریزه حسودیش شد.

-سلام، خویید؟ ببخشید متوجه شما نشدم.

-سلام.

تازه چشمش یاری کرد و من رو هم دید.

- سلام خانوم دکتر، خوبی؟

خندهی مهار شده روی لبهای کیوان رو دیدم و حیف محرم نبودم که ته آرنجم رو مهمون پهلوش کنم.

به نشونه تشکر سری تکون دادم و یه ممنون گفتم که کیوان گفت:

-بخشید سیاوش...

مهلت نداد حرفش تموم بشه.

-آقای دکتر هستن. مریضهاتون رفتن؛ ولی گفتن یکم دیگه میمونن، من چون عجله داشتم اجازه گرفتم و اومدم برم؛ نه اینکه پدرم مریضه اینه که باید برم دنبالش بیارمش و بیرمش پیش دکتر صولت، اون هم روز تولدم...

هنوز داشت مثل فره فره حرف میزد و من ربط این حرفها رو به خودمون درک نمیکردم که کیوان وسط حرفش گفت:

-خدا بد نده، انشاءالله به زودی خوب میشن؛ ولی از اینها بگذریم تولدتون مبارک. پس کیکتون کو؟ جشن تولد ما هم هستیم یا نه؟

خانوم یزدانی همچین با ناز خندید که مجبور شدم پاشنه پام رو بلند کنم و روی کفش کیوان فشار بدم و زیر لب بگم:

• -از اون موقع عمهی من بود دم از سخن و نکته میزد.

صورت کیوان از درد جمع شد و زیر لبی گفت:

-عمهت مگه اینجاست؟

خندهم رو با تک سرفه جمع کردم و رو به نگاه مشکوک منشی سیاوش، بیهوا گفتم:

-تولدتون مبارک.

کیوان تک خندهای کرد و منشی سیاوش ممنون غلیظش رو بیشتر به کیوان گفت و ادامه داد:

-به هر حال باعث خوشحالیه، البته تولد که ندارم؛ ولی اگه تشریف میارید خونه یه کیک تولد رو میتونم در خدمتون باشم.

پاشنه پام رو بیشتر فشار دادم تا کیوان اون لبخند مضحکش رو جمع کنه و وقتی صورتش از درد جمع شد، سریع گفت:

-نه نه ممنون، شوخی کردم.

بعد هم نگاه الکی به ساعت خواب رفتش انداخت و ادامه داد:

-دیرتون نشه؟ ما هم با اجازتون بریم تا سیاوش نرفته.

من هم در تایید سری تکون دادم و دستم رو جلو بردم و در حین اینکه با خانوم یزدانی دست میدادم کیوان زیرلب غر زد.

-بردار اون گرز رو از روی پام.

•
 یه چپ چپی نگاهش کردم و با دور شدن خانوم
 یزدانی گفتم:

-به پای من میگی گرز؟ چرا الکی

جو میدی تو؟ با من قدمه‌هاش رو

همه‌هاش کرد و گفت:

-یک هیچ به نفع تو، به جای شیرینی که میخواستی بدی میرفتم کیک تولد میخوردم دل بنده
 خدا رو هم شاد میکردم.

-لابد نصف کیکت هم میآوردی برای من جای شیرینی ماشینت.

-آفرین گل گفتمی، فکرت اقتصادیه‌ها.

خنده‌های که میرفت بلند بشه رو با گاز بردن لپم از توی دهنم، خفه کردم تا چشم غره
 مریضهای صف انتظارِ بقیه دکترها نصیبم نشه.

-البته بد هم نمیشد ها، این تولد یه کیک دیگه مینداخت گردنت.

به خاطر تخسبای که توی صدام بود، سوالی ابرو بالا انداخت و سر خم کرد و به چشمهام نگاه
 کرد.

-بذار ببینم باز چی تو اون سرته؟

•

شیطونی صورتم رو با چشم و ابرو به رخس کشیدم و گفتم:

-خوردن کیک عروسیت.

اخم ظریفی کرد.

-لابد من و خانوم یزدانی؟

-مگه بده؟ مهمونی خصوصی دعوتت میکنه

یعنی چی؟ کت اسپرت مشکیش رو روی

اون یکی دستش انداخت.

-نچ. من قراره با تو فامیل بشم، بسی افتخار بزرگ قراره نصیبت بشه.

نرسیده به قسمت انتظارِ اتاق سیاوش مکث کردم و چشمهای تا حد ممکن بازم رو انداختم تو چشمه‌هاش.

-تو چی گفتی؟! به این لحن نمیخورد ادامه‌ی شوخیمون باشه.

شیطونیم رو تلافی کرد و گفت:

-حالا حالا.

- بگو دیگه کیوان. این خانوم خوشبخت کیه؟ جدی میخوای دوماذ بشی؟ یا داری سربهسر

میداری؟ از من که راهش رو سد کرده بودم رد شد و گفت:

- جدی جدیام، حالا بیا، تو ماشین برات میگم باید برام پادرمیونی کنی.

وسط راه ایستاد و یه قدم عقب عقب رفت وسط اتاق انتظار خالی.

- بینم واسه داداشت میری خواستگاری یا نه؟

گردابی که میرفت توی چشمهام تا حلقه اشک بشه رو حس کردم. تصویر کیوان توی چشمهام تلالو داشت، پلک زدم و اشک خوشحالیم لبهای پر خندهم رو بوسید. تصویر کیوان واضح شد.

- گریهت برای چیه؟

چند قدم فاصلهمون رو پر کرد و جلو اومد.

- واقعا میتونم این افتخار رو داشته باشم که تو خواستگاریت باشم؟

اخم کرد. باز هم جدی شد و قد خم کرد همقدم بشه. صورتش اونقدر جلو اومد که من کمی عقب کشیدم.

- باز شروع شد؟ تو هر چند وقت یه بار نیاز داری با یه چیزی اینقدر بزنمت که یادت باشه تا دنیا دنیاست من برادرتم.

لبهی شالم رو گرفت و تکون داد.

-خاطره فهمیدی چی گفتم؟ اینقدر آلازایمر نگیر سر نسبت آدمها.

سرم رو تکون دادم و پلک زدم. دوباره یه قطره اشک رقصون و خوشحال پایین اومد که کیوان با لبهی سالم گرفتش.

-حالا هم اول تو برو. امروز وضعیتت جوریه که من میترسم مزاحم صحنه‌های مثبت هیجده ذوق کردنت بشم.

چشمهام رفته رفته گرد شد و لپهام از خجالت قرمز.

-جیغ زدی نزدیا، رفتم که رفتم.

با قدمهای تند از کنارم رد شد و من فرصت نکردم حداقل همون کفشم رو حوالهی پاش کنم.

چند ضربه به صورتم زدم تا سرخیش بخوابه و لبهام دلشون خنده میخواست؛ اما من کنترلشون میکردم. نزدیک اتاق سیاوش دست بلند کردم چند ضربه به در بزنم؛ اما با شنیدن صدایش و حرفی که زد و من نفهمیدم مخاطبش کی بود دستم روی هوا خشک شد و کاش یکی بقیه جمله‌هایی که میشنیدم رو تو همهمی مریضها حل میکرد، چرا امروز اینجا اینقدر ساکت بود؟

وقتی به خودم اومدم که کیوان آستین مانتوم رو میکشید و من فقط دنبالش، پی مقصد کیوان کشیده میشدم. نفهمیدم اصلا کیوان از کجا پیداش شد و نفهمیدم کی ی؛ ولی اشکهام انگار خوشی ناخوشی سرشون نمیشد و هالهی دیدم رو تار کرده بودن؛ اما انگار اونها هم هنوز شوکه بودن که روی گونهم بازی نمیکردن.

-سوار شو.

نگاهم مات بود و ذهنم ماتتر.

-بهت میگم بشین خاطره.

دیدم مشت کیوان رو که روی سقف ماشین کوبیده شد و شوک لازم بود چشمهام برای باریدن و دلم واسه به خودش اومدن. دیدم در آسانسوری که باز شد و قیافه‌ی پریشون سیاوشی که با نگاهش دنبالمون گشت، این مسیر طولانی رو ما کی اومدیم؟

آستین ماتنوم کشیده شد و من روی صندلی جاگیر شدم. در سمتم بسته شد و از آینه‌ی چسبیده به ماشین؛ قدم تند کردن سیاوش رو دیدم و کیوانی که پرعجله‌تر از اون کنارم جا گرفت و مشت روی فرمون کوبید و پا روی گاز فشار داد. نمیدونم چرا زبونم روزهی سکوت گرفته بود، نمیدونست با بغض لعنتی که هی قورتش میده و شوری اشکهایی که مزه میکنه روزهش باطله.

کیوان پیچ پارکینگ رو رد کرد و من از آینه، قدمهای بلند سیاوش رو دیدم، زبونم هنوز قصد نداشت روزهی باطل رو بشکنه و دلم حرف به رخم میکشید. شده عین فیلمها کیوان... به قول تو هندی بازی.

نکنه سیاوش هم فیلم بازی میکرد؟ بیا بس کنیم و تو اینقدر لعنتی لعنتی نگو، تبریک گفتن واسه ماشینت شد با اشکهام، نکنه بدقدم بشه!

خالهزها هول کرده اومد توی حال، کیوان هنوز زیر لب حرف میزد. اصلا نفهمیدم کی رسیدیم اینجا، فقط صدای بوق بلند ماشین که بیوقفه کیوان توی سرش میکوبید یادم میاومد و درختها و آدمهایی که انگار با امواج صدای سیاوش حرکت میکردن.

-خاک به سرم، این چه وضعیه؟

به لپ چنگزدهی خاله زهرا نگاه کردم که کیوان مشتش رو توی دیوار کوبید. با لعنتی بلندش با لرزیه قدم عقب رفتم و صدام انگار از ته چاه در میاومد.

-کیوان دستت.

-میگم چی شده؟

خالهزها بود که داد زد و من نگاه پررنگ و لعاب از اشکم رو بهش دوختم و کیوان بیحرف نزدیک اومد و من هنوز میلرزیدم.

-دستم؟ واقعا تو این موقعیت نگران دست منی؟

اشکهام ریخت، لرز داشت امونم رو میبیرید. پاهام صبرش تموم شده بود و داشت جا خالی میداد که خالهزها بازوم رو چسبید و من با کمکش روی مبل وا رفتم. به زور لبهای خشکیده رو تکون دادم.

-باعث این همه مصیبت منم، تو چرا خودت رو

آزار میدی؟ جلوم، روی دو پا نشست.

-فقط تو؟ آره خاطره؟ آره راست میگی تو تنهایی که اگه اسمم برادر بود. نباید میذاشتم اون مردک عوضی حتی اسمت رو از زبونم بشنوه.

صدام انگار توی پیچ در پیچ حنجرهم گم شده بود، بزاقت دهنم هم زهر به جونم میریخت.

- کیوان؟ خاطره؟ چی دارین میگین؟ حرف بزنین من هم بفهمم.

دوباره چشمهام لب به لب دریا شد و پلکم موج اشکهام رو راه انداخت. بدن کرختم رو از روی مبل به زمین کشیدم و خودم رو تو بغل خالهزها جا دادم قلبم از بیقراری دیگه داشت ضربان کند میکرد. خاله محکم من رو به خودش فشار میداد.

-دورت بگردم خاطره. چی شده مادر؟ حرف بزنین، جون به لبم کردین.

قبل از دهن باز کردنِ کیوان گفتم:

-چرا مامانم نبودی خالهزها؟ چرا نبودی؟

فشرده و فشردهتر شدم توی گرمای آغوشش و پلکهام سنگین روی هم افتاد و من سقوط قلبم رو با همه احساساتش حس کردم.

چشم که باز کردم یه لوله باریک جلوی چشمم بود که ذره ذره جون به وجودم میریخت. کاش دیگه پلکهام باز نمیشد، چه اصراری داشت به باز موندن! کاش یکی فیلم زندگیم رو کمی عقب میزد فقط چند ساعت، اونوقت بیمارستان نمیرفتم؛ نه نه اونوقت سیاوش چی؟ یعنی باز هم کنار من؟ نه یکم عقبتر، اصلا تلفن رو جواب نمیدادم میذاشتم اونقدر زنگ بزنه که نفس باطریش بگیره؛ ولی نه، باز هم نه. خدایا میشه چند ماه، میشه؟ من با بله دادنم مصیبت درست کردم واسه یه نفر دیگه.

اشکهام هماهنگ شد با اون قطره قطره‌های که میرفت توی خونم.

-خاطره مادر خوبی؟ بالاخره چشمهات رو باز کردی؟

تازه نگاهم رو چرخوندم تا ببینم کجام. خالهزها جلو و جلوتر اومد و من سعی کردم انگشتهای بیحس دست چپم رو کمی روی روتختی مخمل شرابی تکون بدم. خالهزها لبهی تخت نشست و چه خوب که من کنارش بودم و تو خونہش که دلگرمی از دیوارهاش هم میبارید.

-ای من به فدات عزیزم، نریز این اشکها رو، اشتباه رو من کردم مادر که بیشتر از این مخالفت نکردم.

دستهای یخزدهش گونهام رو بغل کرد و اشکها رو با انگشتهاش چید. باز بغض تو گلوم ریشه دوونده بود و من دیدم گوشههای چشم خالهزها برق میزد، این یعنی سیر تا پیاز ماجرا رو کیوان گفت.

-خاله زهرا؟

-جون خاله؟ جونم مادر؟

-گریه نکنین، خواهش میکنم.

اشکهاش رقصونتر از اشکهای من شد و هر چی کردم نشد دست لعنتیم رو بلند کنم و بکشم روی چشمهای مهربونش که داشت حروم اشک غصه واسه من میشد.
- اینجا چه خبره؟ فصل آبغورهگیری خیلی وقته سر اومده، جمع کنین ببینم.

کیوان بود که طلبکار یه دستش رو به چهارچوب در تکیه داده بود و من با دیدن چشمه‌اش، فاتحی لحن خندونش رو خندم.

خاله زهرا سریع اشکهاش رو پاک کرد، کیوان نزدیک اومد و لبهی تخت که رسید خم شد روی صورتم.

-بهتری؟

زبونم روی لبهام کشیدم، امروز دروغگویِ احوالم نمیشم.

-بیخش روزت رو خراب کردم.

خاله‌زهرا جاش رو به کیوان داد و خودش روی صندلی چوبی جلوی درآور نشست.

-من حرفی از امروز نپرسیدم.

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

با بینیم هوا رو به وجودم کشیدم؛ اما کم نکرد از لرز توی صدای کم جونم، انگار اکسیژن کم می‌آوردم .

-امروز... امروز عجب روزی بود.

نگاه دزدید از چشمهام و دست برد سمت سرّمی که کمجون شده بود.

- فراموش میکنیش، هم امروز رو هم روزهای قبلِ امروز رو. من از همین حالا فرداهات رو تضمین میکنم.

باز قِ قِ قِ خوردنِ اشکی که رفت بین موهام رو حس کردم.

-خاطره؟

-جونم؟

- بهم بگو چی بیشتر از من شنیدی؟ کاش نمیداشتم یکم زودتر بری تا...

مشت شدن دستش رو دیدم و اون رگهایی که بیرون میزد.

-واقعیت شنیدم کیوان.

انگشت اشارهش رو سمت نشونه رفت و اخمهاش سفتتر به هم قلاب شد.

-بین خاطره حرف مفت نزن لطفا. واقعیت چیزیه که بعد از این ساعت و ثانیه من حالیش میکنم.

-میخوای چیکار کنی؟

دلهره توی صدام، پوزخندش رو به صورتم کوبید.

-نگو... نگو خاطره که نگرانشی.

-نه نگران توام، میترسم از خودم که مصیبت زندگی شما هم بشم مثل سیاوش.

دادش توی اتاق پیچید.

-خفه شو خاطره.

خاله اومد و با اعتراض کیوان رو صدا زد؛ اما من گرم شده بودم از این دادی که میخواست خفه بمونم برای حرفهایی که اسیدوار به زبونم میریختم و برگشتش باز هم به قلب کُند شدهم میرفت.

-بگو چی گفت؟ چی گفت که من احمق زودتر نشنیدم که یه مشت حرورم اون دهنش کنم.

پلکهام رو روی هم انداختم و رو به خالهزها بازش کردم. اشکهای بیصداش هنوز هم یکی در میون با کنج روسری دور گردنش جمع میشد و چشم غرهش مثل تیر سمت کیوانی که باحرص پا زمین میکوبید میرفت.

دوباره هوای اتاق رو با یه نفس بلند وارد ریهم کردم.

-خیلی چیزها گفت... خیلی حرفها؛ اما نمیدونم به کی راجع به من اینجوری میگفت. از اینکه مامانش ازش خواسته با من ازدواج کنه؛ چون امثال من توقعشون کمه، ادا اطوار واسه خرید و هزار کوفت دیگه میان... که امثال من ... گفت واسه خاطر مادرش و حرفهای اون پا جلو گذاشته، گفت که نخواسته؛ اما واسه سنش و اصرار مادرش... گفت کیوان... ترحم کرده برام یعنی!؟

-غلط کرده.

چشمهام رو بستم و کمی مکث کردم، از این شاخه به شاخه‌ی دیگه پریدم و گفتم:

-قبلاً به من گفته بود همهی سرمایه و ارث پدریش رو سرمایه‌گذاری کرده توی اون برج معروفی که تجاری و اداریه و آوازه‌ش همه جا پیچیده تا با سودی که نصیبش میشه بتونه به جای خوب مطب بزنه که مال خودش باشه و... هیچوقت یادم نمیره چند ماه پیش اون روزی که اومد خونه و فقط گفت باختم، گفت اون مهندسی که پولها رو به حسابش ریخته قلابی بوده و اون ساختمون همونطور مونده و پولهای اون هم...

نفس بلندی کشیدم، چرا این اتاق اکسیژن کم داشت؟

-داستان قشنگی بود، قابل باور. گفت یه مطب رو پیش خرید کرده، گفت چک داده. گفت باید بفروشم، خونه... ماشین. بد اخلاق شد، داغون شد. گفت طلبکار داره... کیوان؟ سرش رو بلند کرد، صداش خفتر از من بود.

-جون کیوان؟

-میدونی امروز چی گفت؟ باورم نمیشه اون از فرصتی که یه مدت کار ساختمون تعویق افتاده بوده استفاده کرده و مسخره‌ترین بازی دنیا رو راه انداخته باشه؛ یعنی سختی کشید فقط به خاطر اینکه من خودم با پای خودم برم؟ چرا کیوان؟

نفسش رو سنگین پایین داد، من از برآمدگی سبیک گلوش دیدم رسوبی که از گلوش پایین رفت.

-آدم احمق که شاخ و دم نداره فدات بشم.

-کیوان؟

چشمهام تار میدیدش و باز من پلک زدم.

-بگو عزیز دلم، نریز توی خودت.

-مگه مامانش بهش نگفته بود آدمهای مثل من کم توقعان؟ پس چرا فکر کرد بینم زندگیش رو باخته میرم؟ مگه من واسه پولش بله دادم؟ تازه خودشون دیدن این بله بله‌های بود که بقیه دادن نه من. اینقدر رُل بازی کرد که خواهر برادرهایش هم باورشون شد. اونها پشتش رو خالی کردن؛ اما من نه. کیوان من که دنبال پولش نبودم، بودم؟

سرش رو به نشونه منفی تکون داد و من باز گفتم:

-غریبه که بودم، خب مهم نبود چه بمونم چه نمونم میگفت. اگه اون رازِ دل لعنتیش رو میگفت من خودم میرفتم، حتی اگه روز اول میگفت؛ ولی اون حتی نگفت عاشق بوده. هق هق خاله‌زها تو اتاق پیچید و چشمهای سرخ کیوان با یه پوف غلیظ دور تا دور اتاق چرخید و اخطار داد:

-مامان.

سرم رو روی بالشت چرخوندم و زمزمه‌وار رو به خاله‌زها گفتم:

-کاش من هم میتونستم بهتون بگم مامان، چرا نداشتن؟

حرفهام دست خودم نبود که تو یه مسیر ادامهش بدم، فقط خودم رو خالی میکردم با گله، با سوال از زمین و آسمون و چراهایی که از الان توی ذهنم جوابش بیجوابی بود. هق هق خاله بالاتر رفت و حالا کیوان نفس عمیق میکشید و توی دلم نجوا کردم «خدانکنه تو واسه من بغض کنی داداش گلم.» دستهایش رو چند بار محکم روی صورتش کشید.

-از حالا بگو مامان، از حالا اینجا خونهی توئه و اجازه نمیدم هیچ احدالناسی از اینجا ببرد.

حال و روزم شبیه حبابی بود که توی هوا میرقصید، واقعا نمیدونستم چی میشه بعد از این روزِ نحس تا این که کیوان خودش سوزن خلاص رو به این حباب تو خالی زد و ذره ذره واقعیتها تو صورتم پاشید.

-انگار همه چیز واسه یه طلاق توافقی آمادهست.

- اما کیوان...

-خاله پا به اعتراض برداشت که کیوان گفت:

-اما چی مادر من؟

-از وقتی اومدین، تلفن خونه و موبایلِ تو از پا در اومدن بس که زنگ زده. بهش فرصت به توضیح رو بدین.

من سرچرخوندم تا با اشکهام دلی رو که مالش میرفت از زنگهای بیجوابی که سیاوش زده بود و حتما به خاطر حضورم و دیدنم، توییخ کنم.

-هه توضیح؟ میدونم توضیحش چیه و بهتره خاطره نشنوه.

جمله آخرش رو آنچنان ضعیف گفت که حتم داشتم زمزمه خودش با خودش؛ اما من شنیده بودم و حرفش رو تو هوا قاپیدم.

-تو باهاش حرف زدی؟

اخمهاش رو باز هم برام تو هم تابوند.

-چی گفت کیوان؟

-شنیدنی نیست، پرس .

- میخوام بدونم، این حق منه.

پوزخندش رو به دیوار زد و بلند شد.

- یکم استراحت کن.

-کیوان؟

باز هم اخم کرده برگشت سمت من و من به سرِّم اشاره کردم.

-میشه بازش کنی؟ هر دو دستم بیحسه داره دیوونهم میکنه.

- قرص رو نیمه بیهوش بودی بهت دادم، باز هم دستت سنگینه؟

سری به نشونهی مثبت تکون دادم؛ اما من آخرین وعدهی قرصم رو هفته پیش خورده بودم؛ چرا همون شب نفهمیدم من غریبه و غریبه باید زودتر بره؟

کیوان پنبه رو کمی الکل زد و من دلم زیر و رو شد و قبل از اینکه سوزن بزرگ رو از پشت دستم جدا کنه گفتم:

-شرمندهم امروز خیلی اذیت شدی، باعث زحمتت شدم. قرص

رو تو گرفتی؟ چپ چپی جای جواب به چشمهام ریخت که باز

گفتم:

-اون قرصها یعنی... خواستم بگم پولش رو...

-خفه خاطره، خیلی حرف میزنی.

زبونم رو روی لب پایینم کشیدم.

-آخه...

نگاه تندش رو از صورتم گرفت و گفت:

-اندازهی اون مردک عوضی عرضه دارم پول داروهات رو بدم.

میدونستم این مردک امروز یعنی سیاوش؛ یعنی دوست چند سالهی خود کیوان.

-اما اون اصلا نمیدونست من دارو مصرف میکنم.

حس کردم سوزن از رگم بیرون رفت و جیغ خفهم با «چی» بلند کیوان قاطی شد. خون از دستم بیرون میزد و کیوان هول کرده پنبه رو روی دستم فشار میداد و من دلم از دیدن خون بیشتر ضعف رفت.

خالهزها هم که چند دقیقه پیش رفته بود بیرون، هراسون اومد توی اتاق و اول از همه نگاهش دست پر خون من رو نظر گرفت.

-چیکار کردی با این بچه؟

کیوان هنوز پنبه رو فشار میداد روی دستم و من لب زیر دندونم برده بودم، جرات نداشتم سر برگردونم و قرمزی خون رو ببینم.

-هیچی حواسم رو پرت کرد. بیاین یه تکه چسب به من بدین.

توی صدای کیوان حرص جولون میداد. خاله زهرا جلو اومد و همونطور که چسب میکند غر میزد. -ببین با دست این بچه چیکار کرد، موقع سرم زدن هم یه رگ نتونستی پیدا کنی دستش رو کردی آبکش. بیچاره مریضهایی که تو پرستارشونی.

هر چند حالم تلخ بود؛ ولی نشد نخندم به غرغرای خالهزها. صدای کیوان دراومد.

-دخترت یه رگ تو این بدنش نداره، به من چه؟!

"دخترت... دخترت" این کلمه رو با خودم تکرار کردم و چکهی حس خوب رو تو دلم حس کردم و بعد سفتی چسبی که دور دستم پیچیده شد.

-خب تموم شد، حالا بچرخ ببینم.

میدونستم وقت توییخ منه. کمی بدن بیحال و صافم رو جمع کردم و به زحمت رو به پهلو راستم چرخیدم. دو تا نگاه مهربون زل زده بودن به صورتم و دلم با همهی بیحالی یه بغل گنده میخواست و یه ماچ از ته دل روی صورتهاشون، با اینکه یکیشون ته چشمهاش هنوز داشت اخطار میداد که زودتر جواب سوالش رو بدم.

-یعنی چی نمیدونه؟

-باز چه خبر شده؟

این رو خالهزها پرسید و کیوان نگاهش رو یه سانت هم از روی صورتم جابهجا نکرد.

-الان این خانوم میگه چه خبر شده.

-من هیچی راجع به مریضیم به سیاوش نگفتم.

خالهزها چشم گشاد کرد و کیوان باز ابروهای مشکیش رو به هم سنگ قلاب کرد و گفت:

-یعنی چی؟ چرا؟

-نگفتم دیگه.

بعد هم شونههام رو بالا انداختم.

-تو نگفتی مادر؛ یعنی خود آقاسیاوش هم نفهمید؟ نگفت این قرصهایی که میخوری

چی؟ چرا میخریشون؟

نگاهم رو از نگاههای منتظرشون دزدیدم.

-هیچوقت واسه خرید قرصها از سیاوش پول نگرفتم. وقتهایی که نبود خودم میگرفتم، اون هیچوقت ندیدشون.

لبخند کمحالی ضمیمه‌ی حرفم کردم؛ اما انگار هنوز قانع نشده بودن.

-کله شقی دیگه، اونوقت با کدوم پول؟

خالهزها با چشمهای باریک شدهش نگاه توییخی به کیوان انداخت که من گفتم:

-از حساب پساندازم، البته دیگه تموم شده. میدونی که... گمونم باید به دوستت بگی من...

پرید وسط حرفم.

-چرا امشب مجبورم میکنی خفه شو رو بکوبم تو دهنتم؟

-کیوان!

اینبار خالهزها زیادی شاکی صداش کرد و من تونستم بعد از چندین ساعت صورتم رو به خندهای مهمون کنم که صورت مهربونهای روبهروم هم به خنده باز شد.

-حالا بگو چرا نخواستی بگی؟ حتما دلیل داشتی نه؟

خاله زهرا قبل از جواب پس دادن من، بلند شد و بازوی کیوان رو هم کشید.

-پاشو بینم، تو هم گرفتیش به بازجویی. بذار حالش بهتر بشه، یکم بخوابه بعد هی از بچهم حرف بکش.

کیوان هم بلند شد و همونطور که متفکرانه دست به ریش و سبیل نداشتش میکشید، گفت:

-آره آره موافقم. اونجوری دستم بازه و اگه جواب نداد میتونم بزمنش، الان میفته به دور
مظلومبازی بعد شما هم هی بچهم بچهم ببند به نافش. بیست سالشه مادر من، کدوم بچه؟
لبخند عمیقی لبهام رو کش داد و خالهزها کیوان رو هل داد سمت بیرون.

-تو بیخود کنی دستت روش بلند بشه.

همونطور که کیوان بیرون میرفت گفت:

-میزنم خوب هم میزنم، اینجا باید بدونه از برادر بزرگش حساب ببره. حرف، حرف منه.
بعد هم چرخید و چشمکی حوالهی من کرد. خاله زهرا سرش رو مهمون کرد به یه ضربه با
دستش.

-حرف نباشه فعلا، حرف حرف خانوماست.

قبل از بیرون رفتن هم خالهزها دم در اتاق مکث کرد و گفت:

-مگه نه مادر؟

خفه کردم بغضم رو و سعی کردم لبخندم پرتشکر بشه و فهمید، مطمئناً خاله با همهی
مادرانههاش بغضم رو فهمید که پلک زد و اطمینان به دلم ریخت از اینکه همیشه هستن.
-بخواب دخترم، بدون فکر و خیال بخواب.

پلک روی هم گذاشتم و قطره اشک سمج یه راست خودش رو به پناه بالشت سپرد.

از این مهممی آدمها دیگه خسته شده بودم. چه خوب که این آخرین جلسه بود و حکم آخر روی کاغذ مظهر خورده بود، من هم دیگه قرار نبود این راه تلخ رو برم و پیام و رفتوآمدهای تند آدمها که نبض شقیقه‌م رو بالا برده بود، بینم. هر چند یه طلاق توافقی زیاد وقت نمیبرد و هیچکس قدم برنداشت واسه پادرمیونی. انگار باید تموم میشد، باید.

انگشتم رو کمی روی پیشونیم و دقیقا بین دو ابروم فشار دادم؛ ولی دریغ از یه ذره آرام گرفتن. بچهای گریه‌کنون با گرفتن دنباله‌ی مانتوی مامانش از کنارم گذشت و من با نگاهم بدرقه‌ش کردم، اون دیگه چرا؟ چرا از بچگی سهمش دویدن تو این پیچ و خم پر از دعوا و دلخوری بود؟ خدا رو شکر من همچین دنباله‌های دنبال خودم نکشیده بودم.

-خاطره؟

کیوان کنارم لب پنجرهی رو به محوطهی بیرون دادگاه خانواده جا گرفت و من نگاهم رو دوختم به نگاه مشکی رنگش که یعنی بگو میشنوم. زبونم از امروز صبح از کار افتاده بود و داشت در مقابل برادرانه‌های کیوان بیچشم و رویی میکرد. صافی دستش که کمی بالاتر از مچش بود، کوبید سر قفل مشکی و پنجرهی کشویی رو باز کرد. آخرین نفسهای پاییز توی صورتم «ها» شد و کیوان نفس عمیقی کشید.

-آخیش. اینجا هواش از بیمارستان هم خفتره.

راست میگفت، اینجا علاوه بر هوش، آلودگی صوتی هم زیاد داشت و همه رقمه بهت فشار میآورد، روح و جسمت با هم لای منگنه بود.

-اومد.

به مسیری که کیوان با نگاهش دنبال میکرد نگاه کردم، اول از همه صورت شیش تیغه شدهش تو مردمکم موند، ته ریش این چند وقته رو هم زده بود. کت و شلوار مشکی پوشیده بود و قدمهاش محکم بود و بیخیال اطرافش. لبخند ماتی با برگشتن نگاهم سمت کیوان زد.

-من میرم روی اون صندلی بشینم.

بعد به کنار خانومی که پروندهی سبز دستش رو زیر و رو میکرد اشاره کردم.

-اگه کاری با من داشتی بگو، فقط اگه میشه زودتر بریم.

فهمید، فهمید دلم نبودن میخواد. حتما از چشمهام خوند و از اون پلکهای زد که معنیش باشه بود و من هستم خیالت راحت.

قدم تند کردم سمت صندلی خالی تا کسی روش جا نگرفته. بهتره بگم از حضور سیاوش فرار کردم. با نشستنم خانوم کناری صاف شد و من دیدم نگاه زیر چشمیش من رو رصد میکنه. سرم رو پایین انداختم و دستهای مشکی کیفم رو کج و کوله میکردم. هیچ دلم نمیخواست سرم بالا بیاد و به تماشای سیاوشی بشینم که همون اسم شوهریش هم چند وقت دیگه میشد

غریبه. با قرار گرفتن دو جفت کفش مشکی آشنا، مجبور شدم نگاهم رو کم کم بالا بیارم. نگاهش زُلُّ زُلُّ به خودِ چشمهام بود.

–گفتم صبر کنی چون با تو کار داشتم نه کیوان.

جوابی نداشتم، نگاهم رو امتداد راهرو دنبال کیوان چرخوندم. کلافه بود، موهایش رو چنگ میزد، نگاهم رو که دید باز هم پلک زد. لعنت به چشمها که زبونباز حرفهای هم بودن و جای زبون، بیخودی جواب مثبت صادر میکردن.

–خاطره؟ با شام؟

سر بلند نکردم بینمش، با اکراه بلند شدم و دیدم با دستش به سمتی اشاره کرد. باز من دو دل به کیوان نگاه کردم که مسیر رفتن ما رو تماشا میکرد و مویرگهای چشمش میرفت به سمت قرمزی. یه قسمت خلوت سالن ایستاد و من روبهروش. از سیاوش نمیترسیدم، از زبون بیدست و پام میترسیدم که مبادا حرفی بزنه که نباید. سکوت کرده بود و من هم عمراً نگاهم رو بالا میاوردم، خیره شدن به چشمهایش دیگه سهم من نبود.

–خواستم بگم دلیلی نبود از مهریهت بگذری، خواستی مثلاً من رو مدیون خودت کنی؟

نشد نگاه زیر افتادهم رو بالا نیارم و ابرو قاطی موهام نکنم و تو این لحظه پشیمون شدم از ناله و نفرین چشمها؛ چون این موقعیتها خوب حریف میشد واسه زبونی که یاد نداشت بچرخه و متلک بارون کنه.

پوف کلافهای کشید و دست برد بین موهای ژل زدهش، امروز حسابی به خودش رسیده بود.

-به هر حال من اون مهریه رو باید بهت بدم؛ چون نمیخوام که مدیون تو باشم، هر چند تو بیشتر به من مدیونی با پنهون کاری بزرگت.

نه نمیشد دیگه، نمیشد روزهی سکوت گرفت. متعجب و عصبی دو دستم رو چرخوندم سمت خودم، طوری که هر ده تا انگشتم خودم رو نشونه رفته بودن و متهم می کردن. بلند گفتم:

-من.

چند نفری نگاهشون رو چند لحظه ثابت کردن روی ما.

-بله شما. چرا از بیماریت برام نگفتی؟ تو نگفتی و اونوقت نیش و تویبخش رو کیوان به من میزنه. خوبه ولله، به قول ستاره این پنهونکاری چه دلیلی میتونه داشته باشه جز این که تو ترسیدی که من پا پس بکشم.

ته خندهی آخرش برام زیادی گرون تموم شد؛ چون فراتر از چیزی به اسم تمسخر بود و باز مجبور شدم پیشونیم رو گره بندازم.

- من... من... نگفتم که...

حالا وقت بغض نبود و لعنت به گلوی وقت شناسم که تار صوتیش این موقعها روی و بیره بود.

-روزی که بهم گفتن دکترین، جواب مثبت رو همه داده بودن اَلَّا خَودَم. خاله مریم بهم گفت با این ازدواج دیگه لازم نیست نگران بیماریم باشم.

با یادآوری اون روز دست چپم مشت و مشتتر شد، لعنت به من و این بیحالیم. ادامه دادم:

-گفت متخصص قلبید. گفت... گفت... خیلی گفت و من جوابم رو به نه میرفت. من میخواستم کنار یکی زندگی کنم، دکتر خصوصی نمیخواستم؛ اما جواب مثبت از بالا رسیده بود و من هم... اگر میبینید بهتون این موضوع رو نگفتم واسه خاطر اینکه لااقل به خودم... با انگشت اشاره به سینهم ضربه زدم و دوباره گفتم:

-به خودم ثابت کنم، بله من فقط واسه شروع به زندگیه نه چیزی فراتر از اون؛ ولی خب خواهرتون هم راست گفتن، اشتباه باز هم از من بوده، یادم نبود هر چیزی وجه خوب و بد داره، همه دنبال خوبهاش نمیرن واسه دیدن.

پیچ گرفتن ابروهاش روی پیشونیش تشدید شد و لابد واسه اولین باری بود که ناخواسته مقصر بودن یکی دیگه رو لای حرفهام پیچیدم و از قضا اون یکی خواهر سیاوش روبروم بود.

-به هر حال نباید پنهون میکردی. خب به جورایی با بازی که من راه انداختم بیحساب شدیم. بیحساب؟ عین خیالش نبود من حرفهای اون روزش رو کامل شنیدم. بیخبری عجب کوچهای بود، تازه اگه پنهون کاری من هم حساب میکردیم با بازی مسخرهش، بهعلاوهی پنهون کردن اون حس قلبیش و مالکیتی که به یکی داشت؛ دو هیچ جلو بود. باید از خودم دفاع میکردم و نکردم، من هم قدم زنون پیچیدم به کوچه بیخبری، اینطوری بهتر بود.

-به هر حال من اون مهریه رو بخشیدهم و با قلبم این کار رو کردم نه واسه منت. حالا اجازه هست برم؟ کمی کف کفشش رو روی سرامیکهای پر از رد بودن آدمها کشید و جا پای اون هم تو این ساختمون دراندشت ثبت شد.

-بریم خاطره جان؟

به کیوان نگاهی انداختم، نداشت سیاوش چیزی بگه و اون با نگاهش حکم رفتن رو داد. چه ممنون خدا بودم که تو همچین جا و اوضاعی کیوان رو برام گذاشته بود، احتیاج داشتم به مرد بودن و پناه بودنش.

باهاش هم قدم شدم و دیدم چشمغره‌هی غلیظش موند واسه سیاوش، من هم آخرین خداحافظیم رو زیر لبی گفتم.

-همین که گفتم مریم خانوم، خاطره از این به بعد پیش خودم میمونه.

کمی مکث، من صدایی نمیشنیدم. دستهام رو دو طرف سرم گذاشتم و این رشته سر دراز داشت.

-نگفتم؟ چرا نگفتم میخواد جدا بشه؟ به همون دلیلی که تا لحظهی آخر شما از ازدواجش هیچی به من نگفتین. حرف اول و آخرم همینه، اگر کار به شکایت هم بکشه من حرف شنیدنی زیاد دارم. شما از تمام تفاوت‌های بین این دو خبر داشتین، مگه زندگی معامله‌ست؟ باز هم سکوت و من خودم رو سرزنش میکردم که همیشهی خدا مصیبتم.

-چته غمباد گرفتی؟

به صورت کیوان نگاه کردم که در نزده کله کشیده بود تو اتاق جدیدم. زورکی هم که شده صورت‌م رو به یه لبخند باز کردم.

-سلام، خسته نباشی.

تمام قد توی اتاق اومد و هنوز لباس بیرونیش رو عوض نکرده بود، گمونم تازه رسیده بود. یه پیراهن قهوه‌ای هم رنگ با شلوار کتانیش و روی پیراهن یه بافت یقه هفت کرمی پوشیده بود. هوا دیگه سوز زمستونی داشت.

-و علیکمالسلام، چه عجب یکی به ما خسته نباشید گفت.

دوباره اجبار و لبخند لبهای من.

-چی شده؟ مامان پشت تلفن با کی معرکه داره؟

صورت‌م در هم شد، یادم رفت فالگوش صحبت‌های خاله‌زها ایستاده بودم.

-خاله مریمه.

-به به، پس مریم جون پشت خطه؟ حیف خاله نیست که به ریشش میبندی؟

از صمیمیت پُر از دهن کجیای که کیوان تو لحنش قاطی کرد خنده‌م گرفت و مطمئناً کمی از دل خنکیم سرچشمه می‌گرفت که رو لبم خنده ترکید. واقعا هم حیف بود، اسم خاله‌های که دنبالهش میکشیدم.

-ا تو هم آره؟ چه خوشش هم اومده.

دندونهای ردیف پایینم رو روی لب بالاییم کشیدم که کیوان جلو اومد و لب تخت ساده چوبی کرمی رنگ نشست.

-اینقدر تو اون چشمها غم نریز، نمیدارم اینبار از اینجا بری به هر قیمتی.

-کیوان دلم نمیخواد سربارتون باشم، اگه برگردم هم...

قبل از تکمیل حرفم چنان نگاهی بهم انداخت که جرأت ادامهی نگاه به صورتش رو ازم گرفت. حرفم رو نشنیده گرفت و زیپ کیف چرمی که دستش بود رو باز کرد و دفترچهی کوچیک با پوشهی قرمز که هویتم رو کرده بود ارزش، خودش گرفت سمتم.

-این هم خدمت شما، از محضر گرفتمش.

دستم نمیرفت بگیرمش. پس بالاخره نبودن سیاوش توش ثبت شده بود. فردای آخرین

جلسهی دادگاه رفتیم محضر و همون روز همه چی تو بلهی دومم تموم شد. به روش

- زهرخندی زدم، کاش صفحه اولش اینقدر پر از اسم بود و تاریخ.

-دیگه تموم شد خاطره؛ ولی این پایان نیست یه شروع دوبارهست .

شناسنامه رو از دستش گرفتم.

-زحمتت شد گرفتیش. این مدت هم از کار و زندگی انداختمت، حالا هم که به گوش خالهمریم رسیده، طفلک خالهزها رو انداختم به دردسر، برای بودن و نبودنی که مهم نیست.

پشت چشمی برام نازک کرد و من نفسی که میرفت آه بشه رو تو سینهم خفه کردم.

-سلام کی اومدی؟

من و کیوان همزمان گردن چرخوندیم سمت خاله زهرا که به در اتاق تکیه داده بود، لبخندش عجیب چشمک میزد که خوش خبرم.

-یه نیم ساعتی هست. چه خبرها؟ خیره انشاءالله؟

-بله که هست. دخترم تا ابد همینجا میمونه، تو خونهی خودش.

قلبم ریخت. سرم زیر افتاد و کیوان سوت بلند بالایی زد و به پشت روی تخت خم شد و دو دستش رو تکیه گاه خودش کرد.

-ایول ماما خودم. میبینم بالاخره حال این مریمجون رو گرفتی.

خجالتم، باخندهم و با دلخستگی، همه با هم قاطی شده بود و صورتم بین این همه حس گیر افتاده بود که کدوم رو به نمایش بذاره.

خاله زهرا پشت دستش رو بین دندونهاش گرفت.

-خاک به سرم، کیوان مریمجون چه صیغهایه؟ جای مادرت رو داره ها.

-اون که جای مادر بزگم هم داره.

خاله زهرا نمیدونست بخنده یا به توییخ کیوان برسه و من همونطور سر به زیر لبخندم کش میاومد.

-آها حالا شد، تو این خونه اخم نداریم خاطره خانوم.

فکر میکردم سر به زیر میخندم؛ اما انگار زیادی تو چشم بود. سرم که بالا اومد کیوان پنج انگشتش رو جلو صورتم گرفت و یه انگشتش جمع شده بود و اخم نداریم پای یه اخطار رو قانون رفته بود.

-جزو این خونهای؛ پس اذیتتون کردم و از این حرفها نداریم، اینجا از این لحظه به بعد خونه خودته، هر جای این خونه سرزده میتونی بری و بخندی. میتونیم فقط ساعات اختیار کنترل تلویزیون رو با هم تقسیم کنیم.

چهار انگشتش تا شده بود و دل من آرامش داشت و بیقرار بود از این قانونهایی که فقط به نفع من توی انگشتهای کیوان مشت میشد.

قبل از اینکه آخرین انگشتش رو جمع کنه بلند شدم و قدم تند کردم و مقصدم شد آغوش گرم خالهزها و قربون صدقههاش گوشم رو نوازش میداد. من فقط بین این دستهای گرم، میتونستم خوشی و هیجانم رو آروم کنم.

-ای بابا پس من چی؟

سرم رو از سینهی خالهزها بلند کردم و دل کندم از لالایی مادرانهی ضربان قلبش. کف دستم رو بوسیدم و فوتش کردم سمت کیوان معترض و پربغض گفتم:

-من فدای همه برادرانهات، تو بهترینی.

"خدا نکنه" ی آرومش وسط لبخند پر حمایتش حل شد.

دستهی بلند کیفم رو از گردنم رد کردم. هنوز هم حال و هوای بچگی تو خونم در جریان بود که با دیدن اونهمه عروسک سر از پانمیشناختم و همهشون رو به دور از زیر میکروسکوپ نگاه کودکانهی درونم، گذروندم.

-مرسی واقعا از اینکه قبول کردین.

آخرین ذوقم رو از روی صورت عروسک جوجه طلایی گرفتم و سعید بالاخره دست از بالا پایین کردن عروسکهای بافتنی جلوش کشیده بود و من سعی کردم اون سرخوشی کودکانه رو تو صورتم با یه لبخند خانومانه عوض کنم.

-همیشه طرفدارهای خودشون رو دارن.

-خوشحالم بچهها از اینها خوششون میاد. من که خودم فکر نمیکردم بین این همه عروسک قشنگ...

بعد دستهام رو باز کردم و همهی ویتترینها رو با هم اشاره زدم و ادامه دادم:

-کسی از این عروسکها هم خوشش بیاد.

صندلی چرخدارش رو کمی هل داد سمت میز مختص خودش و به لبه شیشهایش با شکم تکیه داد و دستهایش رو روش بهم گره زد.

-اختیار دارین، اتفاقاً اینها خاصترین، کلی وقت و احساس واسه اینها خرج شده.

صورتم پر از رضایت شد، چه خوب که یکی مثل خودم فکر میکرد.

- کیوان خوبه؟

خوب؟ آره خب، خوب بود؛ البته اگه آخرین اخم و تآخمش به من رو فاکتور میگرفتیم که به زور مجبورش کرده بودم با دوستش صحبت کنه و باز من، دست به میل و نخهای رنگی بردم. سرم رو تکون نامحسوسی دادم.

- ممنون خوب بود، سلام رسوند.

بعد هم لبخند کج و معوجی زدم و با خودم گفتم اون هم چه سلامی، هی میگفت "آخر من این دکوراسیون مغازه‌ی سعید رو میارم پایین که دیگه تو بهونه‌های نداشته باشی و تازه کلی مادر هم از دست نق نق بچه‌هاشون خلاص بشن و دعاش رو به جون من کنن." خندهای که داشت میاومد رو لبم رو جمع کردم.

- سلام من رو هم بهش برسونین.

سرم رو کمی به جلو خم کردم.

- چشم، حتما.

خم شد و از پایین میزش، کشویی باز کرد و دفتر سورمهای رنگ آشنایی رو بالا آورد. تو این دفتر کلی از اسمهای خانوادگی بافتنیهای من ثبت شده بود.

- خب بفرمایید من بابت اینها چهقدر باید تقدیمتون کنم؟

بیاختیار به عروسکهای گوشه مغازه که نامرتب روی دکور شیشه‌های لم داده بودن، نگاهی انداختم. دل کندن ازشون سخت بود، این چند روز گاهی باهاشون حرف هم زده بودم و

کیوان چهقدر بهم خندیده بود. خب دوستشون داشتم، حس کردم نخهای رنگی چشمهاشون غم داره.

-خاطره خانوم؟

چنان محکم سر چرخوندم که گردنم درد گرفت، امیدوار بودم این یکی پی به احوالم نبرده باشه و مثل کیوان بخواد بخنده؛ اما چشمهاش بیشتر متعجب بود و من سریع قبل اینکه بخواد چیزی پرسه گفتم:

-همون قیمت قبل، البته قابلتون رو نداره.

دفتر رو برگ زد و چند تیک رو به بالا جلوی نوشتهها زد.

-نه اینطوری درست نیست.

یه دفترچهی باریک دیگه از کشوی پایین پاش بیرون کشید و همونطور که با من حرف میزد چیزهایی روش نوشت.

-دیگه همین که قبول زحمت کردید ممنونم. مبلغ ناچیزی من بهش اضافه کردم، باید ببخشید دیگه.

من که قبول زحمت نکرده بودم، من به خاطر خودم باز شروع کرده بودم به رج به رج زندگی عروسکی رو بافتن؛ چون...

-بفرمایید، خدمت شما.

برگه چکی که سمتم دراز کرده بود رو گرفتم و سعی کردم از افکارم چند دقیقه بزنم بیرون.

-اختیار دارید، ممنونم. فقط اگه سفارشی بود به کیوان بگید، من در خدمتم.

با تشکر لبخندی زد و دوباره تکرار کرد.

-لطف میکنید.

من هم با خداحافظی که زبونم با حرکت سرم هماهنگ بود، باز درگیر این شدم که لطف

رو به خودم میکنم یا به این آقا سعید؟!

از مغازه که بیرون اومدم زمستون با سوز سردش صورتم رو پر از بوسه کرد، جوری که واسه یک عطسه داشتم آماده میشدم. عطر اول اسفندماه همه جا رو برداشته بود و شمارش معکوس یه سال دوباره شروع شده بود. با دیدن مدرسهای توی مسیرم، برام خاطرههایی که این روزها به زحمت میرفتیم سر کلاس زنده شد، همه منتظر پیک نوروزی بودیم و پیک نوروزی حکم تعطیلی از چند روز شایدم یه هفته قبل از عید میشد؛ البته همه میگفتن کیه که حلش کنه و من همش رو حل میکردم و آرزو به دلم موند یه نمره هم سر این پیک نوروزی بگیرم. هر سال با حل شدن توی همین دفترچه پُر درس، از خیالات تلخم بیرون میزدم تا چشمهام رو ببندم رو به شلوغی خیابونها، به دستهای گره زدهی مادر دختری؛ به گریه و پا کوبیدن بچهها و دل رحمیهای پدران. سرم رو تکون دادم و سعی کردم ذهنم به گذشته برنگرده.

چند وقتی میشد که حال خوب توی تنم جوونه زده و همیشه طرح صورتم بود. پیادهرو داشت یه صبح زمستونی شلوغ رو به خودش میدید و من جایی دورتر از ویتترین مغازهها رو انتخاب کردم و کنار باغچهی باریک با درختهای خمیازه کشیده، شروع به قدم زدن کردم تا مبادا باز دفترچهی خاطرات ذهنم شروع کنه به تکون خوردن و برگه زدن.

به خاله زهرا گفته بودم با اتوبوس برمیگردم پس جای نگرانی نداشت یکم تا ایستگاه دورتر، به جای نشستن روی صندلی و منتظر شدن، پیادهروی این شهر رو که زیادی با من غریبه بود قدم بزنم.

-یه دونه میخرین؟... خانوم؟

نگاهی رو که به پشت برگردونده بودم بینم اتوبوس میاد یا نه، دوباره صاف کردم و آدمسهای خرسی چشمک میزدن برای مرور خاطرها و امان از امروز.

-میخری خاله؟ چند بسته بدم؟

سعی کردم جیغ و داد خاطرها رو از ذهنم دور کنم. کمی خم شدم و روی پنجهی پاهام جلوی دختر کوچولوی جلوم، نشستم. چشمهای درشت و مشکی بود، مژههایش برای این چشمهای خوشگل، حسابی سایهبونی میکرد؛ اما حیف که کنارهای لپش ترک خورده بود و روسری کج و معوج با موهایی که شلختهوار روی شونهش ریخته بود، نمیداشت کسی این همه قشنگی رو ببینه و همه با صورتی جمع شده کنارش میزدن؛ حتی کسی فکر هم نمیکرد وسط این همه خرید و ریخت و پاش واسه یه ثانیه و صدای یه توپ، یه دونه آدامس خریدن جای دوری نمیره.

من اکراه نکردم و دست بردم لابهلای موهای مشکیش و ریختمش پشت سرش.

-چه دختر قشنگی.

چشمهای دلخور شد از این ناهمسانی سوال اون و جواب من.

- آدامس نمیخری؟

بیاختیار بودم امروز برای حسهای کودکانه. دستهای تو دستم گرفتم، یخ بسته بود و کی میدونست از چه ساعتی از این خیابون تا اون خیابون میره برای فروش فقط یه دونه آدامس! اون هم میتونست این ساعتها رو با دلخوشی به ویتترینها زل بزنه و انتخاب کنه بگه فقط این؛ اما یه چیزی مجبورش کرده بود. دلم لرزید از اینکه میشد من هم جای اون باشم؛ یعنی یه جورایی شاید...

چشمهام رو بستم و بوسه‌ی نرمی روی دستهای یخ زده‌ش زدم.

-میخرم عزیزم، همه رو میخرم.

چشمهام رو باز نکردم تا نینم برق هیجانی که توی چشمهایش میدوه و من دلم مغرور شدن نمیخواست، میدونستم همون خدایی که من دیشب پیشش گریون گله از خودم برده بودم، این دختر رو جلوم گذاشته تا هم من رو به خودم بیاره هم یه خوشی سهم دل کوچیک این بندهش کنه.

-واقعا همهی همیش؟!

لای پلکهام رو باز کردم و سرم رو تکون نرمی دادم.

-آره. همه رو یه جا به من نمیفروشی؟

دستهای تو از دستم بیرون کشید و نتونست توی صدای ذوق کودکانه‌ش رو خفه نگه داره. پنج انگشتش رو جلوی صورتش گرفت و انگشتهای جمع و باز میشد و اعداد و رقم زیر لب دنبال هم میکرد. من هم با خودم گفتم «کاش همهی حسابهای دنیا به قدر انگشتهای کوچیک و دل بزرگت صاف میشد.»

-خب خوشگل خانوم چهقدر باید بدم؟

آستین قهوه‌های کثیفش رو روی دماغش کشید و من جای اینکه صورتم رو با چندش جمع کنم خندیدم به این دنیای نابش و دستمال کاغذی از زیپ روی کیفم بیرون کشیدم و آرام دماغ یخزدهش رو گرفتم.

-نکن عزیزم، لباس کثیف میشه.

بالاخره از لبخندهای دوست داشتتیش به صورتم زد و بستههای آدامسش رو توی دستم گذاشت.

-میشه سی هزار تومن.

چشم بلند بالایی گفتم و کیف پولم رو از کیفم بیرون کشیدم. پولهایی که صبح کیوان به زور تو کیفم گذاشته بود رو در آوردم و بهش دادم. کیوان امروز همه جوره بانی خیر شده بود. دوبار، پنج هزار تومنیها رو شمرد و قبل از اینکه شروع به دویدن و رفتن کنه، گفتم:

-صبر کن، یه هدیه هم برات دارم.

با چشمهای لبریز از خوشیش منتظر نگاهم کرد و من هدیه‌های که دیروز خودم به خودم داده بودم از کیفم بیرون کشیدم، یه جفت دستکش رنگین کمونی بود که طرح یه خرس کوچولو بین انگشت اشاره و شصت بافت زده بودم تا جلب توجه نکنه. هنوز صدای ضربهی محکمی که کیوان وسط خنده به

پیشونیش زده بود تو گوشم بود، به خصوص انعکاس صداش که گفته بود «دیگه این رو

کجای دلم بذارم؟ خواهر بیست سالهی من، دستت نکنی ها.»

هنوزم از لفظ خواهرش بودن دلم بیجنه بازیش میگرفت، بهش قول نداده بودم دست نکنم؛ اما انگار امروز روز کیوان بود.

دستکشها رو به دستهای کشیدم، هر چند دستهای ظریفش توش گم بود؛ ولی دستهایش رو گرم نگه میداشت. دستهایش رو پشت و رو کرد و چند بار به روی خرس بین انگشتهایش لبخند زد و بیهوا از بین دستهای من دوید و رفت.

-این بچهها محبت از سرشون زیاده، یه تشکر هم نکرد.

دست از نگاه کردن به قدمهای رفتی دختر بچه برداشتم و صاف شدم. رو به آقایی که به در مغازهش تکیه زده بود و خدا میدونه از کی زیر ذرهبین نگاهش بودم، گفتم:

-این بچهها هم فرقی با بقیه بچهها ندارن. دنیای همیشون رنگیه، فقط گاهی کسی نبوده که دنیاشون رو با آداب بزرگانه بودن حل کنه. خندهش و خوشحالی چشمهایش یه دنیا تشکر بود، تشکر همیشه زبونی گفتنش قشنگ نیست.

آقایی که میزد چهل سال رو رد کرده باشه، با جملهی من رفت توی فکر و من آدامسها رو ریختم توی کیفم، دیگه صبر نکردم نتیجهگیری افکار اون آقا رو بشنوم و قدمهام رو تند کردم برای رسیدن به ایستگاهی که بیست قدم دیگه با من فاصله داشت. صدای بوق یه ماشین درست پشت سرم، روی اعصابم رفته بود، انگار قصد داشت تا خودِ خونه هم دنبالم بیاد، اصلا دلم نمیخواست سرم رو بلند کنم و همون نیمنگاهم رو برای خودش مثبت تلقی کنه، از این مزاحمتش.

بوق. اینبار دیگه رسماً بوق ماشینش من رو از جا پروند و من چشمهام رو روی هم فشار دادم و توی دلم کلی لفظهای ممنوع و خوشگل نصیبش کردم.

-افتخار همراهی بدید خانوم.

اومدم دیگه برزخی سمتش برگردم که صداش به گوشم آشنا اومد و وقتی چرخیدم کیوان پشت فرمون قهقهه میزد. ابرو به هم کشوندم.

-یعنی چی اینکار؟

خم شد و بیتوجه به قیافهای که من براش گرفته بودم در جلو رو باز کرد و وسط خندهای که کم نشده بود گفت:

-چه قیافهای هم گرفته، بیا بشین بینم.

عادتم بود اخمهای ثانیهای نقش باشه روی صورتم. با سرخوشی روی صندلی نشستم.

-سلام، خوبی؟

یه نیمه ابروش رو بالا برد.

-سلام سلام، خیلی ممنون. با اون اخمی که تو برام کرده بودی گفتم تا خونه یه ریز میخوای بیخ گوشم غر بزنی. حالا از کجا تشریف میارین؟

کیوان با گفتن جملهی آخرش دنده ماشین رو جابهجا کرد و لاک پشتوار راه افتاد.

-از پیش آقا سعید میام. عروسکها رو برده بودم، در ضمن به شما سلام رسوند.

یه چپ از گوشه چشمش نگاهم کرد؛ ولی نگاه اصلیش به روبهرو بود و مسیری که میرفتیم.

-یه سلامی به این سعید نشون بدم که هفت تا علیک از پشتش درآد.

-ا کیوان، راجع به این موضوع حرف زدیم دیگه.

جوابم باز پشت چشمی بود که برام نازک کرد.

-راستی دستهای رو ببینم.

میدونستم چی میخواد بدونه. محض اذیت کردنش گفته بودم در اولین فرصت که برم بیرون دستکشها رو میپوشم. دستهام رو صاف جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

-هدیه دادمش. خیالت راحت شد؟

لبخند کش اومدهای رو لبش اومد و یه چین روی پیشونیش.

-به کی اونوقت؟

بعد از اون همه حرصی که سر به رخ کشیدن بوق ماشینش به من داده بود، یکم تلافی بد که نبود، بود؟

-حالا دیگه. اونقدر هم ذوق کرد، نداشتی من که بپوشم حالا اون خوشگله بپوشه.

اخمهاش بیشتر چین چین میشد و چشمهاش باریکتر توی چشمهام و من از ته دل خندیدم.

-نخند بینم. میگم به کی هدیه دادی؟

زیپ کیفم رو کشیدم و بستهی نصفهای که توش پر از آدامس بود رو بیرون آوردم و جلوی چشمهای متعجب کیوان گرفتم.

-خاطره!

چنان کشیده گفت خاطره که خندهم شد قهقهه.

-چیه بابا؟ اون دستکشها رو هدیه دادم به اون خوشگل خانومی که اینها رو ازش خریدم.

هنوز پلکهایش کشدار بود و مردمکش واقعا گرد.

-هدیه دادنت رو میتونم قبول کنم؛ ولی این همه آدامس خریدنت رو کجای

دلم بذارم؟ دو بستهی پلمپ شده رو از کیفم بیرون کشیدم.

-تازه اینها هم هست.

صورتش بین تعجب و خندیدن و نخندیدن مونده بود!

-امروز بانی خیر شدی کیوان... با اجازهت اون پولی که صبح بهم دادی رو دادم بابت اینها.

-اولاً که بابت اون پول صاحب اختیار بودی، تو خوب هم میریختی لازم نبود بگی. خوشگل

خانوم بحث من اینه اینهمه آدامس رو میخوای چی کنی؟ قراره رژیم آدامسی بگیریم؟

صبحانه، نهار و شام با آدامس؟

زورقِ براقِ رو از روی آدامسها کشیدم.

-خیلی هم خوبه که. حالا بفرمایین.

آخ که من دلم میرفت برای اون ته خندهی جدی آخر حرفهاتش که میگفت ته حرفامون، هر کار کردی مقبول افتاده. دست برد و با مشتت کلی آدامس برداشت.

-پس من زیاد برمیدارم میذارم داشبورده لازم میشه.

جمله آخرش تخس بود.

-قابل شما رو نداره ها؛ ولی چه لازمی؟

-هیچی هر کی سوار بشه یه جایزه هم بهش میدم.

- کی مثلا سوار بشه؟

جلوی در خونه ترمز کرد و نگاهش رو بالاخره کامل از شیشهی جلوش گرفت و به صورتم نگاه کرد.

-هیچی بابا، مثلا خود تو رو .

-من هم که گوشهام دراز.

- اتفاقاً چهقدر هم گوشدرازی بهت میاد.

کم نمیه‌ورد، عمرا. من هم جای چشمغره قهقه سر دادم که کیوان ماشین رو خاموش کرد.

-چه خوشش هم اومد.

-باشه من گوشدراز؛ ولی تو بگو اون همه آدامس خرسی رو واسه کی برداشتی که سوار ماشینت شد بهش اشانتیون بدی؟

• - مگه قراره بیاد من رو بخره که روش آدامس هم بدم؟

اینبار خندهی خودم و خودش قاطی شد که حافظهم یاریم کرد و چیزی یادم آورد. روزهایی که سعی میکردم فراموش کنم، وسط خنده چشمهام باریک شد و یهو جدی شده گفتم:

-کیوان؟

خنده از روی صورتش جمع شد و من ادامه دادم:

-اون روز نشد؛ ولی قرار بود یه چیزی برام بگی؟ من خوب یادمه.

نگاهش تو نگاهم وا رفت و دستگیرهی در رو کشید و چرخید پیاده بشه.

-پیاده شو خاطره.

لبهی کت کتان سورمهایش رو گرفتم.

-کیوان با شما بودما.

روی صندلی دوباره صاف شد و با دست چپش روی فرمون ضرب گرفت.

-قرار شد راجع به اون روزها حرف ننیم.

-من هم از اون روزها نگفتم، از داداشم گفتم که یادمه اصلا توی صداش شوخی نبود وقتی گفت باید برام بری خواستگاری، گفت آشناست.

جمله آخرم رو با اکراه گفتم و من نداشتم آشنایی.

دنبالهی شال بافت سرم رو گرفت و ریشههایش رو زد توی صورتم.

-پیاده شو، یخ زدیم.

این رو گفت و خودش سریع پیاده شد. میترسوند من رو نگاه دزدیدهش. با چپ چپی که از

شیشهی جلو نگاهش کردم پیاده شدم و اون ردیف دندون نشونم داد، وسط لبخندی که

میگفت واسه پرت کردن حواس منه.

-حتما بچهها خوشحال میشن. مرسی عزیزم، قربون دل بزرگت برم.

خاله زهرا همونطور که این رو میگفت از کنارم رد شد و با دستش گونهم رو نوازش کرد.

چه خوب غر نزد بگه پول حروم کردی.

-قدیمها برامون میآوردین، یادتونه؟

خاله زهرا راهی که سمت آشپزخونه میرفت رو نیمه کاره گذاشت و برگشت سمتم.

-آره هادی خدایبامرز میگرفت بیارم.

غم چشمهای خاله از دلتنگی میگفت، از حسرت و یه آه وصله پینه‌ی آخر جملهش کرد. آقا هادی بابای کیوان بود و من فقط تصاویر ماتی ازش یادم بود.

-خدا رحمتشون کنه. وقتی اینها رو دیدم یاد اون روزهایی افتادم که چه جیغ جیغی سر خوردن یه آدامس راه مینداختیم و سر باد کردن آدامس مسابقه بود.

خاله با خنده روی مبل کنار پاش نشست و بیخیال رفتن آشپزخونه شد و من روی مبل، زانو هام رو بغل زدم. •

-هنوز ممنوعالورودم؟

- نه عزیزم، این چه حرفیه؟ هر وقت خواستی با هم میریم.

دلم که میگفت همین عصر ولی، به معنی باشه چشمهام رو باز و بسته کردم و گفتم:

-اونوقت خاله مریم شاکی نمیشه؟

- اونجا خیلیها دلتنگ توان، بذار اون یه نفر شاکی بشه.

لبخندم عمق گرفت که کیوان لیوان چای به دست از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

-آره بابا بذار تا ناکجاش بسوزه.

خاله زهرا باز هم طبق عادتش، به جای کیوان پشت دست خودش رو لای دندونهایش مجازات کرد؛ اما من با خنده حرف کیوان رو تاییدیه میزدم. بدجنس نبودم؛ اما خب گاهی دلم...

- کیوان آدم راجع به بزرگترش اینطوری حرف نمیزنه.

- بابا من که چیزی نگفتم. تازه این دخترتون هم نه اینکه بدش اومد، واسه همین قهقهه میزنه.

قبل از اینکه خاله زهرا من رو هم توییخ کنه، دو لبم رو تو دهنم کشیدم و صورتم رو جمع و جور کردم.

- اون هم مثل تو اشتباه میکنه.

توییخ خاله زهرا که ستم نشونه رفت، چشمک بیموقع کیوان باهاش همراه شد و من لبهام گیر کرده بود کش بیاد یا نه!

- حالا چرا واسه خودت تنها چای ریختی؟

این یعنی موضوع عوض؛ ولی بیچاره کیوان که جملههای پر توییخ میرسید به خودش.

- خوبه والله. من از سر کار خسته و کوفته اومدم، عوض اینکه این دوتا خانوم خوشگله بهم چای بدن تازه طلبکار هم نگاهم میکنن که چرا تنها تنها چای میخورم.

خاله زهرا بلند شد و رو به کیوان گفت:

- خبه حالا کوه که نکندی. باز زدی دست چهار تا مریض بدبخت رو سوراخ سوراخ کردی دیگه.

من خندهی خفهم رو رها کردم و کیوان معترض گفت:

- مامان! معلومه خیلی قبولم داریها؟

خاله زهرا هم که دیگه توی آشپزخونه بود، بلند گفت:

-دارم مادر، شوخی کردم.

کیوان هم صداش رو بلند کرد و گفت:

-ای من به فدات.

صورت من از این همه گرمی و صمیمیت توی گرما مونده بود که کیوان لیوان چای نصفهش رو روی میز، جلوم گذاشت.

-اگه میخوای از این نونها به تو هم قرض بدیم پاشو چهار تا چای خوشگل و خوشرنگ بریز دور هم بخوریم.

دستم رو تا کنار سرم بالا بردم.

-چشم قربان، امر بفرمایید.

فنجونهای خالی رو توی سینک میذاشتم و کیوان بعد از یه شب زندهداری توی بیمارستان، رفته بود بخوابه. خاله زهرا هم برنج جوش میداد.

-خاله زهرا؟

چند دونه سفید روی کفگیر چوبی رو مزه مزه کرد.

-جان؟

- کیوان کسی رو دوست داشته نه؟

گردن خاله زهرا اونقدر سریع ستم چرخید که من به جاش احساس درد کردم. شیر آب رو بستم و با همون دستهای خیس پشت به سینک تکیه دادم و دستهام رو تکیهگاه خودم کردم. خاله زهرا زیر لب جواب من رو میداد شاید هم به خودش.

- زیر لب نه خاله زهرا، بهم بگین درسته یا نه؟

خاله کلافه با کفگیر چند ضربه به لبهی قابلمه زد و کفگیر رو کنار گذاشت تا برنجها به قُلُّل قلُ خودشون برس.

- کیوان چیزی بهت گفته؟

- اون روزی که رفته بودم بیمارستان، وسط شوخیهامون یه چیزهایی گفت که جدی بود؛ ولی بعد از اون اتفاق کلاً فراموشم شد تا اینکه امروز ازش پرسیدم و هی جواب سر بالا داد.

خاله قصد نداشت سکوت رو بشکنه و من نمیدونستم اون بالا پایین پریدن برنج چه جذابیتی داره که خیره بهشون مونده بود و سر بلند نمیکرد تا من سر از احوالش در بیارم. آخر هم طاقت نیاوردم و گفتم:

- خاله جون نمیگین کی بوده؟ کیوان میگفت آشنا...

نذاشت جمله‌م کامل بشه و با دستگیره دو طرف قابلمه رو گرفت و من از کنار سینک کنار کشیدم تا برنجها بعد از اون جوش خوردن کمی خنک بشن.

- مهم نیست دیگه مادر. به نظر من که دیگه تموم شده‌ست.

شکّام بیشتر داشت به یقین تبدیل میشد. بخار برنجهها که بالا رفت من دست بردم و اهرم شیر آب رو بالا دادم تا دماشون کم بشه.

-نه تموم شده نیست. کیوان عاشق بوده و عشق تموم نمیشه.

دست برد و اهرم رو پایین زد و دیگه هیچ اثر و آثاری از دمای زیاد نبود و برنجهها داشتن با قد کشیدهشون توی سبد سفید استراحت میکردن.

-خاطره جان مادر، بیا دیگه راجع بهش نپرس. فراموش میکنه.

قبل از اینکه خاله سبد سفید رو بلند کنه دستهایش رو گرفتم.

-نه. چرا باید فراموش کنه؟ این دختر خوشبخت از اقوام سیاوشه، درسته؟

پلکهایش رو بست تا نگاهش از نگاهم گرفته بشه و سکوتش یعنی آفرین خاطره، درست زدی به هدف.

-داداشم عاشقه و شما میگین فراموش میکنه. مگه میشه همچین چیزی؟ باهاش حرف میزنم، شما هم زودتر براش پیش قدم بشین.

اخم و چشمغرهش روی صورتم نشست و باز رفت سر وقت برنجههاش.

-حرفش هم نزن.

- چرا نزنم؟ سیاوش و زندگی من تموم شد درست؛ اما قرار نیست این وسط دل برادرم هم قربونی کنم.

-خاطره جان، نه.

-چی نه؟

کیوان خوابآلود اومد توی آشپزخونه و خالهزها ترجیح داد سکوت کنه و به برنجهاش برسه.

-هیچی. مگه خواب نبودی؟

مشکوک نگاهش رو از من به خالهزها داد و رفت سمت یخچال و شیشهی آب رو برداشت.

-به نظر نیامد هیچی باشه! تشنهم بود هر چی صدا زدم کسی نگفت امرتون چیه، من هم اومدم خودم آب بخورم.

خالهزها چپ چپ نگاه کرد به شیشههای که کیوان همونطوری بالا رفت و قلمپ قلمپ، آب خورد. من هم دست به سینه با نیش باز به کابینت تکیه زدم و نگاهش کردم.

-آخیش داشتم هلاک میشدم ها.

-صد دفعه گفتم با شیشه آب نخور کیوان.

-خب نگفتین هیچی، چی بود؟

خاله از اینکه حرفش حساب نمیرفت سرش رو تگون داد و دمی رو سر قابلمه کشید.

-چیزی نمیگفتیم بابا.

-باشه باورم شد .

راه کج کرد بره که یهو دوباره برگشت.

-راستی خاطره، عصر نوبت دکتر گرفتم برات، خوب شد یادم اومد.

ابروهام نامیزون شد.

-واسه من؟ اونوقت چرا؟

-مامان میگفت هر چند وقت یه بار باید برای چکاپ بری. میدونم این مدت نرفتی دکتر.

فتحی دکتر خویبه، امروز دیدمش واسه نوبت گرفتم با هم بریم.

شاکي و خجالتزده خالهزها رو نگاه کردم و خاله به روی مبارکش هم نیاورد نگاه سنگینم
روشه.

-مرسی از لطف؛ اما من

نميام.

چشمغره و چپ چپ خالهزها و کیوان هم زمان شد و بیچاره من.

-اونوقت چرا؟

لحن کیوان جوری بود که خواب آلودگی هیچ اثر و آثاری توش نداشت.

-آخه... آخه... من خوبم.

-مگه من گفتم تو بدی؟

- نه خب، خب من ... خب ...

کیوان موهای شلختهش رو شونهوار دست کشید.

- اینقدر خب خب برام راه ننداز، گفتم میای یعنی میای. با هم میریم.

مصمم رو به لحن لجباز کیوان گفتم:

- آخه کیوان نمیشه. تو خودت میدونی که سیاوش ...

اسمش شده بود چین پیشونی کیوان.

- سیاوشی دیگه نیست خاطره. مطمئن باش از یک قدمیت هم دیگه رد نمیشه.

- به هر حال اون توی بیمارستان ...

نذاشت حرفم رو تموم کنم و خودم میدونستم عجب بهونه مزخرفی آوردم برای فرار کردن.

- گفتم نمیبینیش. میرم بخوابم، بعد از نهار میریم.

کیوان جدی شد و من ترسیدم اشتباه فکر کرده باشه، سر پایین انداختم و با پیچوندن

دستم به هم، قبل بیرون رفتنش گفتم:

- کیوان خب راستش تاریخ چک مال دو روز دیگه است.

جوون کندم تا این حرف رو بزنم و خالهزها در حالیکه دستهایش رو خشک میکرد گفت:

- چک؟ به چک چه ربطی داره؟ اصلا کدوم چک؟

این پا و اون پا کردم و کیوان هم ساکت منتظر جواب من بود و من هم صدام از ته چاه در
میاومد.

-چکی که بابت عروسکها گرفتم.

-هی من میخوام هیچی نگم، این دختری نمیداره مادر من.

قیافهی شاکی کیوان رو زیرچشمی نگاه کردم که خاله زهرا جلو اومد و شونههام رو گرفت
توی دستش.

-خاطره؟ ماما من رو ببین.

سرم که بالا اومد قطره اشک جمع شده کنج چشمم افتاد پایین، چه نازازی شده بودم.

-من... من نمیخوام سربار بشم؛ یعنی چهطوری بگم... من کلی ازتون خجالت میکشم... من...
اگه اجازه بدین این یکی رو خودم تقبل کنم کمتر شرمندرتون بشم.

-ببند لطفا خاطره.

تندی کیوان، چشمغرهی خاله زهرا رو پشت سر داشت و لحن توییخیش برای من شد.

-مادرم... دخترم... عزیز دلم... دیگه این حرف رو نشنوم، تو جزئی از مایی چرا با این حرفها
هم خودت رو زجر میدی هم من رو! دیگه نشنوم، اینجا تو نداریم، همه باهمیم، ماییم.

-قهری هنوز؟

همپام راه میاومد؛ ولی مثل سر سفره و توی ماشین هنوز ساکت بود و من تو این بیمارستان
پرخاطره نمیتونستم سکوتش رو تحمل کنم. هر چند شوخیهام توی ماشین هم اثر نداشت؛
ولی لوس شدم شاید جواب بده.

-کیوانی!

-من موندهم تو من رو چی حساب میکنی.

روی پای راستم چرخیدم و رخ به رخش ایستادم و راهش رو سد کردم. لحن تلخش یعنی
واقعاً دلخور و قهر بود.

-من تو رو همهی زندگیم میبینم کیوان.

جدی بود و دو تا چین کمرنگ انداخت روی پیشونیش.

-جداً؟! الان این رو باورکنم یا

حرفهایی که گفتی؟ دست کشیدم روی

پیشونیم تا نبضش آروم بگیره.

-نمیخوام اذیتت کنم

کیوان.

-سلام آقای محسنی.

کیوان لبخند ماتی زد و با تکون دادن سرش، جواب سلام آقای جوونی که از کنارمون میگذشت و روپوش سفیدش روی دستش بود رو داد و نشد جواب من رو بده.

•
-سلام آقای توکل، خسته نباشید. شیفتت تموم شده؟

آقای توکل چند قدم به ما نزدیکتر شد و همزمان عطر تند و تلخش شامهم رو پر کرد، تو بیمارستان با ادکلنش دوش گرفته بود. با کیوان دست داد و...
-سلام خانوم.

مجبوری سر پایین افتادهم رو بالا آوردم و باز کیوان برام قیافه گرفت. سعی کردم بدخلقی کیوان رو تلافی نکنم و خوشرو باشم. رو به آقای که میشد حدس زد اون هم پرستاره و به حرمت کیوانی که باهاش بودم بهم احترام گذاشته بود، گفتم:
-سلام خسته نباشید.

به نشونهی تشکر سری تکون داد و رو به کیوان گفت:

-از دست این آنترنها کلافه شدم، سرم داره میترکه.

کیوان لبخند تصنعی زد و فقط من، ظاهری بودنش رو درک کردم.

-یه خورده فقط گیج میزنن، راه میفتن.

-فقط یه خورده؟! شما که خوب پیچوندیشون. راستی الان یکی سراغت رو میگرفت، صبر کن کی بود!

خانوم...

آقای توکل به نشونهی تفکر، دست به لبش گرفت که کیوان هول کرده گفت:

-باشه حالا، ببخش ما دیرمون شده، فعلا.

من متعجب از رفتار کیوان خداحافظ آرومی گفتم و هنوز قدم اول رو برداشته آقای توکل گفت:

-آها خانوم صبوری، تارا صبوری.

کیوان مکث کرد، با مشت گره کرده و من کشف جدیدم رو به دل بیقرارم تبریک گفتم. لبخند مصنوعی زد و گفت:

-باشه ممنون.

-بهشون گفتم نیستی؛ ولی فکر کنم هنوز توی بخش باشه. خواهش میکنم، خدانگهدار.

آقای توکل بعد از گفتن این حرف بالاخره رضایت به رفتن داد و کیوان آستین مانتوی من رو کشید.

-چقدر حرف زد، بریم دیر شد.

یادش رفته بود قهر بوده و من وسط همه‌مه بدون توجه دستم رو عقب کشیدم، کیوان نگاهم کرد.

-دختر خالهی سیاوش • دل از داداشم برده؟

تارا؟ اخم کرد و من حال نزارش رو میفهمیدم.

-بعداً حرف میزنیم، دیر میشه خاطره.

به ساعت گرد و سفید رنگی که دقیقاً بالای سر کیوان معلق بود اشاره کردم.

• -نیم ساعت هم زود اومدیم.

کلافه دو دستش رو به صورتش کشید.

-حرف میزنیم. بعداً...

-اون رو که حتما میزنیم؛ ولی الان من میرم روی صندلیهای انتظار میشینم و تو میری

پیش تارا.

-خاطره!

رو به اخمش گفتم:

-دقیقاً تو الان من رو چی میبینی کیوان؟ برو پیش تارا، من منتظرت میمونم. نشنیدی گفتن

هنوز توی بخشه؟ اون به خاطر تو اومده.

-حرف میزنیم حالا. فعلاً من...

دو قدم نزدیکترش شدم و لبه‌های پالتوی مشکیش رو به دست گرفتم، وسط اون همهمهی
مریضها و پیچِ کرکننده آروم گفتم:

-احیاناً الان ممکنه عمهی من بیقرار باشه بیینه تارا چیکارش داشته، هوم؟ بعد از این همه
مدتی که برگشته؟ اصلاً کی اومده؟

سرش پایین افتاد و من مهربونتر از قبل ادامه دادم:

-تو قول خواستگاریت رو بهم داده بودی کیوان، مگه نه؟ پس این تردید رو الان چی
تعبیر کنم؟ سرش با مکث بالا اومد.

-جدی نیست خاطره. تموم شده‌ست، اون... اون علاوه بر دخترخالهی سیاوش بودن...
براق شده گفتم:

-میدونم، خوب میدونم یه جورایی خواهر سیاوش هم میشه. خب این مگه جرمه؟ عاشقی
برادرم، از بیمنطقی میخوای به منطق بررسی؟ برو بیا بعد مفصل میشینیم راجع به چند
دست لباسی که قراره برای مراسم خواستگاری و حنابندون و غیره برام بخری بحث
میکنیم.

نگاه پرتردیدش رو بهم دوخت.

-خاطره!

لبه‌های کتش رو رها کردم و چشمکی بهش زدم.

–فقط لطفا زیر پام علف سبز نشه.

هنوز داشت نگاهم میکرد و من بین دوراهی چشمهام یه راه پیش روش گذاشتم و پشت بهش کردم و رفتم روی صندلیهای فلزی نشستم. حالا وقتش بود به بغضم اجازه‌ی نشستن و فرود توی چشمهام بدم.

قرار نبود با بنبست زندگی من، قلب کیوان هم از نفس بندازم. تارا یه سالی از سیاوش کوچیکتر بود و مامان سیاوش به خاطر مریضی خواهرش به تارا هم شیر داده بود و بنابراین غیر از ستاره، سیاوش یه خواهر دیگه هم داشت که خیلی بر خوردش بهتر از ستاره بود و من فقط دوبار دیدمش، شب عروسی‌مون و شب پاگشا شدنمون خونگی خالهی سیاوش که همون شب هم خداحافظی کرد و برای تحویل پایان نامه‌ش که داروسازی بود رفت هند و من دیگه ندیده بودمش و حالا برگشته بود و کیوان...

–خانوم نوبت شماست.

با تشکر سری تکون دادم. کیوان هنوز برنگشته بود، یه ساعتی میشد من تنها واسه خوشیش دعا میکردم. بلند شدم و با زدن چند تقه به در وارد مطب دکتر شدم.

–این ادامهی قهرمونه الان؟ اما من هزارتا سوال دارم.

دستی رو که باهاش درگیر پوست لبش شده بود پایین انداخت و گذاشت روی دنده اتومات ماشینش که احتیاجی به جابه‌جا کردنش نبود؛ اما یه سانت هم نگاهش رو از شیشه جلو

تکون نداد و در عوض اون یکی دستش رو تا کرد و گذاشت لب شیشه‌ی کناریش و مشت
گره شدهش هم شد تکیه‌ی سرش.

-آقا کیوان با دیوار نبودما.

نمیخواستم اون حسی که بعد اومدنش از پیش تارا داشت تو چشمه‌اش جولون میداد رو
دیگه ادامه بده.

-قهر نیستم.

این رو گفت و ثانیهای نگاهم کرد و باز نگاهش رفت به ترافیکی که اینبار دل من رو خوش
کرده بود که میشه حرف بزنیم جای سکوت، تا اومدم دهن باز کنم گفت:

-شرمندهم، روم همیشه به چشمهات...

نذاشتم ادامه بده و براق شده گفتم:

-کیوان! تمومش کن، این چه حرفیه؟

باز هم یه نیمنگاه و دستی که روی دنده مشت میشد.

-من این کار رو نمیکنم خاطره. من... یعنی فکرش هم نمیکردم. من با تارا...

نیمچرخ‌ی زدم روی صندلی و پشت به در تکیه دادم و تمامرخ نشستم رو به کیوان کلافه.

-آی آی، آسته آسته برادر من. چی داری میگی؟ مگه چی شده حالا؟

دست کشید به پیشونیش؛ اما چینهای صاف نشد و تن صداش بالا رفت.

-خیر سرم میخوام برادر باشم و همیشه.

کلافگیش کلافهم میکرد.

-کی گفته نیستی کیوان؟ محض رضای خدا نزن این حرف رو. باور کن درکت نمیکنم.

دستش مشت و مشتتر میشد روی دنده و رگهای دستش بیرون زدهتر.

-من برادرم واقعا؟ اون از سیاوش، اون از طلاقتون و حالا هم تارا.

-کیوان تو مسئول رفتار دیگران نیستی. من و سیاوش قسمت زندگی هم نبودیم.

داد زد و دل من لرزید.

-قسمت؟ کدوم قسمت؟ ندونم کاری آدمها اسمش قسمت و تقدیر نیست. اگه من ازت

تعریف نمیکردم، اگه بیشتر پافشاری میکردم که این وصلت سر نگیره؛ اگه اون روزی که

گریون تو اتاق اشک میچیدی برام، من نفهم هم میزدم تو گوش سیاوش و میگفتم...

تکمیل بودم امروز برای شنیدن اسمش، برای مرور خاطرههاش.

-بسه بسه بسه، تو این وسط هیچ گناهی نداری. کیوان ربط تارا و علاقهی تو با این مسائل، خود

بیربطیه.

-نخیرم نیست. تارا دخترخالهی سیاوشه و یه جورایی هم خواهرش.

-خب که چی؟ اصلا جای این حرفهای مسخره بگو بینم تارا کی برگشته و دل داداش ما رو

برده؟

شیطنت کردم تا بحث رو همینجا خاکش کنه، چپ چپ نگاهم کرد و آروم گفت:

-دقیقا همون روز لعنتی که من کشوندمت بیمارستان و...

لاالهالهی زیر لب گفتم، نمیخواست تنبیه کردن خودش رو تموم کنه. با حرص و پر از تلخی گفتم:

-کیوان! لطفا.

مشت زیر سرش رو روی فرمون کوبیده شد.

-لعنت به من، چرا اون روز دهنم رو نبستم؟

-مثلا اومدیم و نمیگفتی، اونوقت تا آخر عمر میخواستی بشینی ور دل خالهزهره؟

-آره مگه بده؟ اصلا میخوام من رو ترشی بندازن، خیلی هم خوبه.

لبخند که زد من هم لبهام کش اومد، هر چند یه خورده پیچ و تاب ذهنم رفته بود سمت تارایی که حالا میدونستم موقع طلاقمون بوده و اون چرا پادرمیونی نکرد. واقعا سر از حال دلم در نمیآوردم، انگار هنوز سیاوش رو میخواست. سر تکون دادم، چندین بار، تا فکرها از سرم بره. از این به بعدش تارا تو گذشته نبود، عزیز میشد به خاطر کیوان.

-حالا انشاءالله کی قراره بریم

-خواستگاری؟ نگاه بیخیالی بهم

انداخت و گفت:

-هیچ وقت.

-آره دیگه اینطوریاست، فکر نکنی این دل به طرفه گیر افتاده.

نفس بلندی کشیدم تا خندهم آروم بشه. خوشحالیم با صد، شاید هم هزار، برابری میکرد. کیوان همونطور که مثلا آماده میشد برای خواستگاری رفتن و البته فقط جورابهاش رو پوشیده بود، از خاطراتش با تارا میگفت و من تازه فهمیده بودم این به عشق قدیمیه و کیوان به خاطر تموم شدن درس تارا صبر کرده و همین چند وقت پیش داروخانهی شبانهروزی خود بیمارستانی که کیوان توش بود، استخدام شده و حتی از خاطراتش فهمیدم این عشق دوطرفه بوده و اگر من برای سمت دلش رفتن، مجبورش نمیکردم چه بد میشد و تا ابد مقصر دلم میموند و خودم، پیش خودم. حالا هم بعد از یه چند روز قهر الکی و تهدید راضی شده بود جای اون دوماه قبل و قهر من توی ماشین، امشب بره دنبال دلش.

-میدونم هر چی بپوشم خوشگلم ها؛ ولی تو بگو کدومش رو بپوشم تارا با دیدنم غش کنه!
از روی تختش بلند شدم و نزدیک رفتم، انگشت اشاره رو روی فکم گذاشتم و شصتم رو زیر فاکام و بقیه انگشتهام تا شده کنارش.

-فیلسوف خانوم یه کت و شلوار میخوای انتخاب کنی ها، اینجا زن نچیدم تو پسند کنی.

باز صدای خندهای که داشت ته میکشید بالا رفت و خالهزها حاضر و آماده توی درطاق اتاق حاضر شد و لبخند به لب گفت:

-همیشه به خوشی و خنده.

و بعد کیوان رو از نظر گذروند.

-وا تو که حاضر نیستی، دیر میشه مادر، زود باش دیگه.

-ولله منتظرم خواهر محترمم بگه چه رنگی بپوشم.

همونطور که کیوان غر میزد، کت و شلوار خوش دوخت کرمی رنگش رو از تو کمد بیرون کشیدم، روز عقد من هم همین رو پوشیده بود. سعی کردم چشمهام غم نگیره.

-این قشنگه. همین رو بپوش.

چشم باریک کرد و به کت و شلوار نگاه کرد و من دعا دعا میکردم به اون چیزی که من فکر کردم فکر نمیکرده باشه و پای خرافات و شگون داشتن و نداشتن رو وسط نکشه.

-خوبه، همین رو میپوشم.

لبخند رضایتمندی زدم و گفتم:

-پس من میرم بیرون، آماده بشی.

-نه صبر کن، کجا؟ رو همین پیژامه میپوشمش دیگه. از من داماد بهتر کجا گیرشون میاد؟
امشب احتمالاً موندگار میشم دیگه.

من خندیدم و خالهزهرها بهش چشم غره رفت.

-کیوان خجالت بکش. چه مطمئن هم هست از جواب مثبتش.

خالهزهرها که بیرون رفت، من چشمکی رو به کیوان زدم و در جواب حرف خالهزهرها گفتم:

-معلومه که مطمئنه وقتی عروس خوشگله دلش با دل داداشمه.

صورت کیوان جدی شد و قبل از بیرون رفتنم گفتم:

-خاطره؟

سر چرخوندم سمتش و در نیمه بسته رو نگه داشتم که کیوان گفت:

-ممنونم که هستی.

سعی کردم اینبار خوشیم رو با اشکهام قسمت نکنم و انگار نمیشد.

کیوان با ابروهای هشتیش نگاهی به ساک دستی روی دوش من انداخت.

-بابا گفتم جواب مثبته من موندگارم، ولی نه دیگه خانوادگی. چی برداشتی با خودت؟

چمدون بستنی؟ همونطور که خم شده بودم و زیپ کنار کفشم رو میبستم خندیدم و بالاخره

بهش گفتم:

-من با شما نیام کیوان جان، امشب دارم میرم خونه قبلی.

صاف شدم لبهی شالی که از روی شونهم سُر خورده بود رو مرتب کردم و اخم غلیظش
مطمئناً واسه من بود.

-اونوقت نیام یعنی چی؟

قبل از اینکه چیزی بگم خاله زهرا همونطور که چادر مشکیش رو سر میکرد گفت:

-من هم خیلی بهش اصرار کردم؛ ولی مرغش انگار یه پا داره، میگه نه.

-مرغش غلط کرده با خودش. میزنم همون یه پا رو هم میشکنم دست بسته میبرمش.

قهقه زدم و چشمه‌هاش شاکیتتر شد. جلو اومد ساک رو ازم بگیره و من زودتر دستم رو روی
بندِ گیس بافت روی شونهم گذاشتم.

-بذارش خاطره. مگه میشه تو نباشی؟ نیای نمیرم.

برای اینکه راحت حرفم رو بزنی و دست دلم رو نشه و هم کیوان رو راضی کنم، دست بردم
و یقه مرتب کنش رو مرتبتر کردم و گفتم:

-یه امشب رو فاکتورم بگیر، قول میدم عروسیت جبران کنم.

نگفتم، نه، نگفتم از روبه‌رو شدن با سیاوش میتروسم، از اینکه عشق و سیاهی چشمه‌هاش رو به
پای نفر دیگه‌ای میریزه؛ به هر حال شوهر بوده برام و منِ دل‌باخته از این دل حرفی نزده
بودم.

-نمیریم.

شاکی به چشمه‌اش نگاه کردم.

-من دلم عروسی میخواد، پس لطفاً سریعتر راه بیفت، میترسم اینها داماد بدقول نخوان تازه زحمتت من رو هم باید سر راه برسونی.

قبل از اعتراض دوباره‌ش، لبهی چادر خاله زهرا رو کشیدم.

-بریم خاله جون، خوش به حال عروسمون که مادر شوهر به این جیگری داره.

بعد هم گونش رو بوسیدم و خاله چپ چپ نگاهم کرد و هنوز شاکی از نرفتنم بود. من عمراً میتونستم احساسم رو از این دو نفر قایم کنم.

تابلوی سبز رنگ با اون خط سفید روش زیادی توی چشم بود «موسسه‌ی خیریه زینب» لبخند بیجونی به تابلو زدم و به خودم گفتم «خوش اومدم».

-هر چی حرف داشتی زودتر به دوستهات بگو که چند ساعت دیگه میام دنبالت.

نگاهم رو از سر درِ بزرگ گرفتم و کیوان هنوز شاکی از شیشه‌ی پایین کشیده شده‌ی ماشین نگاهم میکرد. سرفهی مصلحتی کردم و به ساک روی شونهم چند ضربه زدم.

-شب رو میمونم، این همه بار و بندیل رو واسه چی آوردم؟

-حرفش نزن، برمیکردی خونه.

اخمش زیادی جدی بود و من توی مردمک چشمهام التماس ریختم و خم شدم توی ماشین.
 -یه امشب خاله مریم نیست. من میتونم یه دل سیر همه رو ببینم، تازه کلی خاله زهرا سفارشم
 رو کرده.

صبح قول، که زود برگردم.

پوفی کشید و دست بین موهاش. خودم رو لوس کردم تا بیخیال بشه. همینطوری هم
 قلبم داشت میرفت، وای به این که آخر شب از سیاوش و بودنش هم میشنیدم.

-کیوان جونم!

چپ چپی نگاهم کرد.

-خاطره صبح بینمته، بعدش هم دفعهی آخرته.

پلکهام رو به هم زدم و برداشت اونها همون قبوله شد و من به روی صورت نگران خالهزها
 لبخند زدم.

کمی از ماشین فاصله گرفتم و رو به شیشهی هنوز پایین موندهی سمت کیوان گفتم:

-صبح میام، شیرینی هم میخوام.

دوباره چشمهام رو باز و بسته کردم تا با خیال راحت بره؛ اما نفس پرحرصی کشید و
 دنده رو جا زد. دستم رو خداحافظیوار پشت ماشین تکون دادم و حس کردم، نگاهی رو
 که از آینه کنار راننده روم مونده.

-وای خاطره، خاطره جونم خوبی؟

تا جایی که جا داشت دستهای من و پریا از دلتنگی تنگتر میشد.

-چهقدر دلم تنگت بود پری.

-آره جون خودت، چهقدر هم بهمون سر زدی.

با صدای دلخورش کمی عقب کشیدم.

-تو که میدونی چرا نمیتونستم پیام، دیگه گله نکن.

غمگین نگاهش رو ازم گرفت و من یه شب با هم بودنمون رو حروم غم و غصه نمیکردم.

ضربهی آرومی به پشتش زدم.

-بیخیال. خوبی خودت؟ تو حیاط چیکار میکردی؟

به گوشهی حیاط بزرگ اشاره زد و چراغهای روشن باعث شد بخندم.

-گلاب به روت رفته بودم دست به آب.

-تو هنوز هم میای بیرون دستشویی؟ هوا سرده ها.

دستهایش رو زیر بغلش زد، یه بافت بلند تا روی زانو تنش بود با یه شلوار گرم مشکی.

-عادت دیگه عادت. بیا بریم تو که امشب واسه همه سوپرایزی.

به دور دیگه حیاط پر خاطره رو از نظر گذروندم، هنوز هم اون سرسره‌ی قد کوتاه فلزی سمت چپ حیاط وسط زمین ابری بود با این تفاوت که رنگ روش خورده بود و زنگ زدگیش تو چشم نیاومد؛ تاب کناریش هم صندلی‌هاش پلاستیکی شده بود. درخت‌های کاج هنوز هم توی باغچه‌های باریکه دور تا دور حیاط به آسمون سر میساییدن. بالاخره دل کندم از حیاط خاطره شده‌ی زمستون گرفته و با پریا همراه شدم.

اینقدر ماچ کرده بودم و ماچ رو گونه‌هام خورده بود که گونه و لبهام درد میکرد. کلی هم سر و صدا راه انداخته بودیم، بعد از وای کشیده‌های که با دیدن هم می‌گفتیم؛ من چه قدر خواهر داشتم و یادم رفته بود.

-ای مادر دورت بگرده عزیزم، خوبی؟

خاله‌ماهرخ اسپندسوز رو دور سرم میچرخوند و هی نم اشک‌هاش رو از ما قایم میکرد. تازه یادم افتاد خاله‌ماهرخ هم جزو اون دسته مادرهای اینجاست که باید خاله صداش میزدیم که مبادا با گفتن لفظ مامان به یکی دل ببندیم و بعد بشه فاجعه.

-مرسی خاله جون خوبم، شما خوبین؟ کلی دلتنگتون بودم.

خاله خم شد، پیشونیم رو بوسید و هنوز زیر لب ماشاءالله میگفت.

-من هم دلم تنگت بود، مادر چرا دیر بهمون سر زدی؟ من که وقتی شنیدم روزم شب تار شد.

باز اشک‌های خاله ماهرخ داشت رودخونه میشد از دریای چشم‌هاش و بقیه‌ی بچه‌ها ساکت.

پس همه تلخترین خاطره‌ی خاطره رو میدونستن.

از کنار پریا و روی تختش بلند شدم و روی زمین با پنجه پاهام نشستم و اشکهای خاله ماهرخ رو پاک کردم و گونه سرخ و سفیدش رو بوسیدم.

-ای من قربونت خاله، نریز اشکها رو.

اسپندسوزش که بوی اسپندش فقط بوی ذغال شده بود رو کنار گذاشت و دست باز کرد برای بغل کردن دوبارهم.

-خدا نکنه مادر، ماهرخ به فدای تو.

خاله من رو محکم به خودش میفشرد و شلوغ کاری چند دقیقه قلمون شده بود یه سکوت تلخ که جلیز ولیز ذغال میشکستش.

-خاله ماهرخ، خاطره! بسه دیگه، اشک هممون رو درآوردین، جمع کنین بینم.

بالاخره سارا موفق شد من رو از بغل خاله ماهرخ جدا کنه که شیرین گفت:

-یه امشب این خاطره رو پیدا کردیم، میخوایم تا صبح حرفهای قشنگ قشنگ بزنینم، گریه رو جمع کنین دیگه.

خاله ماهرخ با گوشهی روسریش نم اشکهایش رو گرفت.

-شیرینم راست میگه. من میرم اونطرف پیش بچهها وقتی خوابیدن میام این ور. تو هم پاشو که یه امشب رو من به اینها مجوز میدم شب زندهدار باشن.

صدای جیغ و دست و سوت و هورا بلند شد و خاله ماهرخ باز با کلی قربونصدقه از اتاق بیرون رفت.

اینجا به موسسه‌ی خیریه‌ی نیمه خصوصی بود، بیشتر سرمایه‌ش مال خالهمریم بود که مدیر اینجا بود و بیشتر با سخت‌گیریش به ناظم‌های مدارس می‌موند. بعد از عقد کردن من، او من رو به اینجا قدغن کرد که مبادا از مسائل خصوصی به زندگی دو نفره برای دخترهای چشم و گوش بسته اینجا بگم. اینجا کلی سرپرست دیگه هم داشتیم که شیفتی سر می‌زدن و همه خاله بودن. همگی دختر بودیم، از نوزاد گرفته تا سن و سال من که همه جوره تحت حمایت بودیم.

-خب خب، به امشب رو خاله مریم نیست و تایم آزاده، پس قشنگ میشینی تعریف میکنی. با دستم گردنم رو ماساژ دادم و به پریای بالشت به دست چشم غره رفتم. لبخند ژکوندی تحویل داد و گفت:

-قیافه نیا برامون، باز تو چه فکری بودی؟ امشب فکر نداریم فقط تعریف.

زهره چشمکی رو به جمع دختر و نهمون زد.

-و البته بازجویی.

بالاخره وقت خندیدن رسید، خندیدم و گفتم:

-از چی بگم؟

کیما از رو تختش بلند شد و درست روبه‌روی من نشست.

-نظرت چیه از مسائل مثبت هجده شروع کنیم؟

این رو که گفت کلی بالشت سمتش حواله شد و کلمات ممنوعی دست اول.

کیمیا دستی که سپر خودش کرده بود پایین آورد.

-ای بابا بیجنه بازی چرا در میارین؟ نکنه خودتون نمیخواین بشنوین!؟

شیما با چندش صورتش رو جمع کرد و یه دور موهای بلند خرماپیش رو با دستش جمع کرد و ریخت روی شونه راستش.

-نه تو رو خدا از این چیزها حرف نزنین، من حالم بد میشه.

کیمیا با تخصی ابروش رو هشتی بالا داد و گفت:

-خره این باتجربهست، تجربت میره بالا.

این بار من بودم که پام رو دراز کردم و حوالهی پهلوش.

-کیمیا خفه.

قهقهه همهمون بلند شد، پریا کنارم روی زمین لم داد و سرش رو به لبه تخت تکیه داد.

-از خودت برامون بگو.

شیرین هم از روی تختش دل کند و کم کم همه دایرهوار دور هم جمع شدیم، درست مثل قدیمها.

-بالاخره خالهزهره تونست طلسم رو بشکنه و ببردت پیش خودش، خوش به حالت.

به چشمهای سبز شیما نگاه کردم، ماها با اینکه یه جای زندگیمون از یه کمبود بزرگ میلنگید؛ اما نه حسادت یاد داشتیم نه حسرت، هر چی هم که میگفتیم با دل بود. لبخند مهربونی به صورتش زد.

-مرسی.

-خب اینها رو ول کن بریم سر اصل مطلب...

تا این رو کیمیا گفت، باز صدای جیغ و دادمون بالا رفت و هر کدوم یه چیز نصیبش کردیم، از مشت و لگد یا پرتاب آزاد بالشت.

-بابا من که چیزی نگفتم، دیدین خودتون منحرفین؟ خواستم یکم از خودمون براش بگم. این همه آدم در برابر این یه نفر اصل مطلبیم دیگه.

صدای خندههامون بالا رفت و چه خوب امشب کسی نبود اخطار بده.

با صدای زنگ موبایلم، بیخیال ماجرای پر آب و تابی که زهرا میگفت شدم و با دیدن شمارهی کیوان یه لبخند رو به جمع زد و از اتاق بیرون اومدم و روی خط سبز انگشتم رو کشیدم.

-به به آقای داماد! احوال شما؟ چه زود برگشتی خونه؟ تو که پیژامه برده بودی بمونی.

-خاطره خانوم؟

با صدای ظریف پشت خط، سریع گوشی رو از صورتم جدا کردم و با دیدن شمارهی کیوان خیالم راحت شد که حداقل چشمهام اسمش رو اشتباه ندیده.

-الو... خاطره خانوم؟

-ببخشید شما؟

-پس خودتی.

سکوت کردم که گفت:

-من تارا هستم.

تارا! تارا بود، دختر خالهی سیاوش. نه حالا نه، میشد زن داداش خودم. چشمهام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم صدام پر از حسهای خوب باشه.

- سلام عروس خانوم. خویین؟

تازه یاد چرت و پرتیایی که اول گفتم افتادم و وای اگه کیوان میفهمید روزگرم سیاه بود.

-ممنون عزیزم. ببخش مزاحمت شدم، امشب چرا نیومدی؟

واقعا پرسیدن داشت؟ الان من باید به چه دروغی زبونم رو میچرخوندم که صدای نفس بلندش رو شنیدم.

-خاطره جون، ممنونم.

هنوز دنبال جواب برای سوالش بودم که حرفش شوکهم کرد و خودش ادامه داد:

- کیوان از تو زیاد برام گفته. گفته برام که چه خوبی در حقمون کردی، هر چند میدونم چرا... ولی واقعا دوست داشتم امشب باشی به اسم خواهر شوهرم.

تلخند روی صورتم رو تبدیل به خنده کردم توی صدام.

- شما برعکسی ها تارا خانوم، والله ملت از ندیدن خواهر شوهرشون قر میدن. اونوقت تو آرزوت بود من پیام هی برات چشم نازک کنم؟

صدای خندهی بلندش رو شنیدم و دلم گرم شد.

- حالا بینم جواب بله رو دادین به داداشمون یا نه؟

- بله که دادم. خیلی وقته دلم جواب مثبت داده، فقط خدایی این کیوان زیر این کت و شلوار خوشگلش پیژامه داره؟

دیگه توی حیاط بودم و از ته دل خندهم رو رها کردم.

- نه بابا شوخی بود. میگم تاراجون از همین حالا عروس بازیت گُل نکنه بهش بگیها، اونوقت خونم رو حلال میکنه.

- بیخود کنه دست رو خواهر شوهر من بلند کنه.

- اوه بابا کی میره این همه راه رو؟! عروس تو جبهه خواهر شوهر ندیده بودیم.

- خاطره جون؟

صداش که جدی شد من هم خندهم رو جمع کردم.

-جانم؟

-همیشه فکر میکردم یه روز مجبور میشم تنها بینمت و ازت خواهش کنم که با کیوان حرف بزنی، فکر میکردم... یعنی میدونی من خودم یه جورایی خواهرشوهر بدی بودم که... مکت کرد و من جملههاش رو توی سکوتم معنی میکردم.

-من رو میبخشی؟

-این حرف رو نزن تارا جون، میبخشی چیه؟ از حالا تو هم قدر کیوان عزیزمی. دعا میکنم همیشه خوشبخت باشی و لبتون پر خنده. گذشته تو گذشته جاش خوبه، آینده رو بچسب با خواهرشوهر ماهی که داره نصیبت میشه.

حس کردم لبخند عمیقش رو.

-بر منکرش لعنت، خواهرشوهر.

لبخندی زدم و گفتم:

-حالا بینم، گوشی کیوان چطور دست شماست؟ نکنه شما لباس راحتی برداشتی و اومدین خونهی داماد؟!

-نه بابا، اومدیم حرف بزنیم ازش خواستم شمارت رو بده باهات حرف بزنی، گوشیش رو داد؛ ولی عجب چیزی گفتیها، وای فکر کن، کاش میشد، من که از خدام بودم.

ابروهام بالا پرید، عشق با این دو نفر چه کرده بود!

بعد یهو خندهش قطع شد.

-خاطره نگیها بهش.

اینبار نوبت قهقهه سر دادن من بود و خودش خم دنبالهی خنده من رو گرفت.

-تاراجان. خاله میگن چرا نمیای؟ زشته.

وای به این صدایِ نفر سومی که توی گوشم پیچید، شل شدن دستی که گوشی رو باهاش نگه داشته بودم رو حس کردم. خودش بود، سیاوش بود. قلبم روی هزار میزد که صدای تارا رو شنیدم اون هم با تحکم و یک کلمه.

-میام.

هنوز هم کمی سکوت و مکث بود.

-الو خاطره جون هستی؟

•
صدام، پابند دلم میلرزید.

-برو تاراجون.

-بیخش خاطره.

صدای لعنتی زیر لبی که به خودش گفت رو شنیدم و نباید میذاشتم امشب زهر بشه.

-عروس خانوم، داماد و بقیه منتظر شمان، وقت برای مذاکره با خواهر شوهر زیاده، منتظر شون نذار. -خیلی ماهی. من دیگه برم، خداحافظ.

خداحافظ رو آرامم گفتم و قرمزی روی گوشی رو با انگشتهای سِـرِ شدهم لمس کردم.

-چرا تنها تو حیاطی؟

پریا من رو از هیروت کشید بیرون. یه شال سه گوش قلاب بافی دستش بود. همون که قدر دنیا براش عزیز و یادگاری مادر خدایامرزش بود. شال رو روی شونههای من انداخت.

-حاتم طائی شدی پری خانوم.

چشمه‌اش رو به روم
گردوند.

-محبتهای من چشمت رو بگیره.

کنارم روی لبهی پله نشست و من دست دور گردنش انداختم و محکم بوسیدمش.

-خواهر خودمی، ممنون.

با اینکه جمع دختر ونهمون که تو یه رنج سنی بودیم و همه با هم جور و صمیمی؛ ولی بعضی صمیمتها هست که اون خصوصیتترین راز دل رو هم به زبون میکشه و این صمیمیت بین من و پریا بود.

-خب، چه خبرها؟

دوباره صدای سیاوش توی سرم انعکاس داده شد و من کمی خودم رو عقب کشیدم و دستهام رو روی موزاییکهای خنک گذاشتم تا تکیهگام باشه، نگاهم رو هم دادم به ماهی که امشب نیمه، بین ابرها قایم شده بود.

-تو که خبرها رو میدونی. خیلی خبرها هست؛ ولی برای تو دست دوم شدن.

سرم رو چرخوندم و به نیمرخ توی فکرش نگاه کردم.

با صدای آرومی گفت:

-سالگردش هنوز نشده، اون روزی رو میگم که برات خبر آوردم و گفتم «خاطره خالهمریم گفت واسهت خواستگار اومده.»

تک خندهای کردم؛ اما با یه ته مایهی گس، امشب شب خاطرهها بود.

-آره. تاریخ انقضای زندگی من کمتر از یه سال بود، فقط پنج ماه؛ واسه همینه هنوز سالگردش هم نرسیده. اون روز باورم نمیشد، تو هی قسم میخوردی و من بهت میخندیدم، آخر دادت در اومد.

پریا هم غرق اون روزها لبخند رو لبش خشک شده بود.

-ولی پری الان هم باورم نمیشه.

بالاخره شوری توی چشمهام محض شستشوی مردمک، آماده به خدمت شدن.

پریا دست دور گردنم انداخت و من سر به شونهش تکیه دادم.

-من هم باورم نمیشد روزی که شنیدم.

-خالهزها برات گفت؟

-نه بابا اتفاقی شنیدم.

چون قصد داشتم چشمغره بهش برم سرم رو بلند کردم، پریا زیر لب میخندید.

-نخند. تو هنوز هم فالگوش وایمیستی؟ نکن این کار رو پری.

-هیچی نگو که اون روز دستم رو شد. اونقدر از شنیدن خبر شوکه بودم که یادم رفت باید

زودتر فرار کنم، خاله زهرا هم در رو باز کرد و من رو دید و گفت پریا کارت زشته خاله،

به کسی نگي ها.

میتونستم اون لحظه رو تصور کنم و میون خنده با تاسف براش سر تکون دادم.

-توهم که خوش قول، عمراً گفته باشی.

-فقط خواجه حافظ مرحوم شده بود نشد بگم.

آهی کشیدم و گفتم:

-پریا کاش اون روزی که جریان سیاوش رو شنیده بودی بهم نمیگفتی. من کلی خیال بافتم

برای خودم، کلی آرزوی دخترونه رو پازل کردم و چیدمش کنار هم و شد سیاوشی که ندیده

بودمش.

-شرمندهم خاطره.

سرِ پایین افتادهش رو با انگشت اشاره بالا کشیدم.

-دشمنت شرمنده. نگفتم که تو خودت رو مقصر دربیاری، گفتم تا خودم رو یکم مقصر کنم
یا شاید هم تبرئه.

-دوستش داشتی؟

چشمهام رو بستم. جواب پریا رو بین مرور اون روزهای نه چندان دور حل کردم.

-یادته روز عقدم؟ توی محضر؟ اونجا شاید سومین بار بود میدیدمش؛ ولی اینبار بیشتر، محرم
میشدم باهاش. دیگه از پیچ و تاب خیالات ذهنم خجالت نمیکشیدم؛ ولی از سیاوش کنارم...

-چه روزی بود اون روز، کلی التماس کردیم تا خاله‌مریم رضایت داد توی جشنت ماها
هم باشیم. چه شلوغ بازی در آوردیم، وقتی زیر گوشت حرف میزد ماها برات دست
گرفتیم.

انگار من و پریا هر دو تامون غرق دریای خاطرها بودیم. من شروع کرده بودم و اون موج
مینداخت جلوتر بریم.

-بهم گفت «خاطره». وقتی اسمم رو بیپسوند و پیشوند از زبونش شنیدم دلم لرزید و اون ادامه
داد، بهم گفت «عاشق و معشوق نبودیم ولی تو الان خانوم منی.» پریا، حس مالکیتش حتی توی
حرف باعث شد باورم بشه قصه‌ها درستن. گفت «دوست ندارم تفاوت بینمون زیاد به چشم
بیاد»، گفت «بهم بگو سیاوش، بدون آقا برای پسوند و پیشوندش.» دیگه متلکها و خنده‌های

شما رو نمیدیدم. سیاوش حرف زد و من توی زندگی جدیدم ذوب میشدم. اونقدر با دلم، به حرفهای شکر پاشیدم و توی وجودم حلش کردم که انگار این شیرینی باید دلم رو میزد.

• -تو شبش با اون لباس سفیدت میشدی خانوم یه خونه. ما هم نمیدونستیم برای جدایی تو باید گریه کنیم یا بخندیم واسه خوشی دلت، آخه هر وقت سرش میاومد کنار گوشت تو یه خنده رو لب بود که ما اسمش رو گذاشتیم خوشبختی. نبودی نه؟ زیر لب تکرارش کردم:

-خوشبختی؟ آره اون شب خوشبخت بودم، حرفهای بوی واقعیت داشت، پری شکل قصهها نبودیم؛ اما اون یه ماه اول بین موهام دست کشید برای بیدار کردنم، میدونی ما به این نوازشها عادتمون نبود. تک خندهای کرد.

-آره ته ته نوازشمون، بالشتی بود که هر صبح حوالهی هم میکردیم که بیشتر از اون یکی نخواهیم.

تلخندی جون داد به لبهام.

-شاید هم اون نوازشها... شاید هم... میدونی پریا واسه نیاز خیلی اتفاقها میفته و من الان میفهممش و اون نوازشها هم شاید... کاش میدونستم و رمانسرایبی نمیکردم توی ذهنم...

گونههام رنگ گرفته بود و میدونستم داغم. حرف زدن از این چیزها سخت بود حتی واسه پریا؛ ولی همهی اینها شده بود زندگی من و دلم تعریف میخواست.

-... گمونم این روزها همه چیز یه لحاف کُـلُـلُـفـت از حقیقت رو خودش میکشه تا سرمای دروغکیش دنیا رو برنداره و سردیش، زمستون عاطفه بندازه به جون آدمها.

-نمیدونم شاید... شاید هم نه. واقعی بود و بعد اینکه شنیده عشقش...

با دو دستم محکم دوطرف سرم رو فشار دادم.

-تموم شد، دیگه تموم شد. قصهها رو همیشه قشنگ تموم نمیکنن مگه نه؟ فقط نمیدونم چرا اول قصهی زندگی من جوهر خوشی ته کشیده و برای ادامه هم هی باید «ها» کنی تا به ذره رنگ لبخند بگیری.

-ناشکری میکنی خاطره. خالهزها رو داری، کیوان رو به عنوان یه برادر.

صورت مهربون کیوان جلوم جون گرفت و حرف نابش که میگفت «به هم میریزم وقتی نسبت جدا میکنی خاطره، وقتی خودت رو با همهی آدمهای دنیا غریبه میدونی.» راست میگفت پریا، ناشکری کرده بودم.

سرم رو به سمت آسمون سیاه چرخوندم، تیره بود، شب رنگ بود؛ اما نور خدا تو دلم جوونه زد و من یه معذرتخواهی گنده براش فرستادم آسمون. تازه یادم افتاد حتی اگه این نسبتهای زمینی رو هم نداشتم، خدا بودن و بنده بودن من، هیچوقت خطخوردگی نمیگیره.

-حالا بذار من از خودم

برات بگم.

منتظر به صورت مهربونش نگاه کردم.

-بابام ماه دیگه از زندان آزاد میشه.

خوشحال شدم، اونقدر که نشد خوشی صدام رو پایین بکشم و محکم بغلش کردم.

• -وای من به فدات، چه خوشحال شدم.

لبه‌اش یه منحنی رو به بالا بود.

-ممنون. تو فکر میکنی واقعا دیگه کارش رو ادامه نمیده؟ واقعا سر قولش میمونه که سمت مواد نره؟!

-معلومه که میمونه، تو هم کنارش میمونی، با وجود دختری مثل تو دیگه ذهنش سمت هیچ بدیای نمیره.

گوشه لبش بیشتر کج شد و درد دلش شد یه پوزخند.

-بمونم، بدون مامانم.

-باز نوبت ناشکری تو شد؟ خدا رو شکر کن یه بابا داری، یه سایهی سر. من رو ببین پریا؟ واسه کی میتونم خودم رو لوس کنم که دخترونه باشه؟ لبه‌اش رو به دست دندونهاش سپرد.

- کنارش میمونم، بعد از این همه سال باز هم دخترش میشم؛ اما یه چیز دیگه هم هست. محض کنجکاوای ابرو هام رو توی هم انداختم که گفت:

• -هنوز به خودم نگفتنها؛ ولی اتفاقی شنیدم.

میدونستم این اتفاقی یعنی فالگوش ایستادن در اتاق مدیریت خالهمریم. چشمهای ریزم رو به چشمهای خندونش گره زدم.

-بفرمایید اتفاقی چی شنیدید؟

-این بار برای من خواستگار اومده، از دوستهای آقا کیوانه.

ریزش قلبم رو حس کردم؛ یعنی هم سن کیوان؛ یعنی دوست مثل سیاوش.

نگاه وارفتهم رو که دید، لبه‌اش رو با زبونش تر کرد.

-تو هم میشناسیش، یعنی دیدیش.

هنوز خیره‌ی چشمه‌اش بودم که گفت:

-خاله‌زها اینجوری میگفت که اون عاشقم شده. اون روزی که با هم عروسک‌ها رو برده

بودیم من رو دیده، دیونه‌ست دیگه، آخه با یه نگاه!؟

با بهت و آروم گفتم:

-سعید؟

سرش که بالا و پایین شد، جواب مثبت رو گرفتم. یه جاهایی از زندگی من و پریا شبیه هم بود

و نبود.

-نظر خودت چیه؟ پریا میدونی که...

پلک‌هایش رو یه بار باز و

بسته کرد.

-میدونم خاطره، خودم هم نمیدونم نظرم چیه. شاید هم عشق نباشه، شاید ترحم...

برخوردهام رو با سعید مرور کردم.

-نه پری بهش نمیخوره.

-به سیاوش هم نمیامد.

لب پایینم رو به فشار دندونهام سپردم و نگاهم رو پشت پلکهای فشردهم قایم کردم که پریا زیر لب گفت:

-ببخشید منظوری نداشتم. فقط من مثل تو دلم گنده نیست. بعد از بابام، باور آدمها برام سخت شده.

نمیدونستم بهش حق بدم یا نه. بابای معتادی که از چهارسالگی بچش رو رها میکنه و میافته زندون؛ اما هر چی که بود پدر بود، با این وجود من یکی اصلا نباید اعتماد میکردم، هرگز.
-یکم عینک خوبی به چشمات بزن، با بیاعتمادی زندگی واسه خودت سخت میشه.

-ولی دیگه اشتباه نمیکنم. هر چند تو هم اشتباهی نداشتی، فقط اشتباهی افتادی وسط اشتباه دیگران.

پوف کشیدهای گفتم و گل سرم رو از موهام جدا کردم، آبشار خرمایی موهام دورم ریخت.
پریا دست بین موهام کشید.

-موهای خرما مشکیهات هنوز بلندن.

از پیش کشیدن جَدَّالِ قدیمون سر رنگ موهام خندهم گرفت. من میگفتم خرمایی چون توی نور آفتاب روشن میشد و پریا میگفت اگه منظورت رنگ خرماهای مشکیه، آره موهاش خرماییه. بحثمون کات شده بود و من ممنون گل سری شدم که به موقع روی موهام شل شد.

-بینم داری از خاطره تجربه کسب میکنی برای زندگی مشترک به خصوص...

با قیژقیژ لولای در، هر دومون سمت کیمیا برگشته بودیم و اون با ته جملهش ابرو بالا پایین داد که یعنی بله.

-کوفت، خفه شو کیمیا.

پریا یه چپ چپ بهش رفت و من رو به پریا گفتم:

-این موضوع هم مثل اینکه دست آخرش به من رسیده.

دندون بین لبخندش نشونم داد که کیمیا گفت:

-خب دیگه بیاین تو اتاق بقیه کلاس رو واسه ما برگزار کنین.

به پام نگاه کردم، به دمپایی ابری پام و فکر خوبی بود. خم شدم و به یه ثانیه نکشید پرتش

کردم سمت کیمیا. دلم نمیخواست دیگه چیزی از زندگی سیاوش توی ذهنم جولون بده.

سرش رو عقب کشید و زبونی برام درآورد و من بلند شدم و با پریای خندون رفتیم سمتش.

-واقعا جای خالهمریم خالیه. چهقدر هم شما چشم و گوشتون بستهست که نمیداشت من اینجا پیام.

کیمیا وسط راهروی خلوت قهقهش رو کشید سرش.

-بابا خود خالهمریم میاد جای ما واسه دروس بیشتر.

من و پریا با یه نگاه به هم، دستمون هم زمان پشت گردنش نشست و «بیشعورها» ی بلند کیمیا توی راهرو پیچید.

دوباره دستش رو به بینیش کشید و صورتش جمع شد؛ ولی دریغ از یه پلک زدن ساده. دوباره دستمال کاغذی رو جلوی بینیش تکون دادم که «آآه» بلندی گفت. سعی کردم خندهم بلند نشه و دست آخر دستمال رو یه لا کردم و روی صورتش کشیدم، عین خیالش نبود و صدای اعتراض من بلند شد.

-کیوان... پاشو دیگه، داماد خوابالو هم نوبره ولله.

بالاخره لای پلکهاش باز شد و یهو نیمخیز شد.

-ساعت چنده؟ کی اومدی؟

چشمهای گردم رو جمع و جور کردم. نه به خواب بودن و بیخیالیش، نه به این یهو رگباری سوال پرسیدنش.

-ساعت یازدهست، با اجازهتون یه ساعتی هست اومدم؛ ولی انگار شما قصد بیدار شدن نداشتین، من هم داشتم میمردم از فضولی. پاشو دیگه.

لبخند مهربون روی صورت خوابآلودش واقعا دیدنی بود.

-قرار بود صبح زود برگردی ها.

-نکه حالا تو هم از چهارصبح یه لنگه پا منتظر منی. صدات نمیزدم که تا ظهر یه کله میخوابیدی.

دوباره به پشت روی تخت افتاد و من لبهی تخت بزرگش که نه دو نفره بود و نه یه نفره، چهار زانو نشستم.

-خب خب، چه خبرها؟ بگو ببینم. شام و شیرینی کی میدی؟

-شب عروسیم.

رو به خندهش خط چشمهام رو باریک کردم.

-اون رو که چه بخوای چه نخوای میخورم. منظورم واسه بلهای که دیشب گرفتی.

خیره چشمهام شد و لبخند جدیش باعث شد سرم رو پایین بندازم.

-دیشب جات خالی بود بانو.

-نظر لطفته.

-نظر ندادم، جدی گفتم. خاطرهی من دیشب نبود و چه دلم میخواست جای مامان زهرا، هر وقت با تارا نگاه رد و بدل میکنم، اون بزنه پهلوم و بگه خجالت بکش بذار خانوم خونهد بشه بعد.

چشمهام خندون شد و دیگه نمیخواستم جدی بودنش رو ادامه بده که باز به توییخ و مرور بیفتیم.

-شیطونی کردی دیشب؟

سرش رو روی بالشت تکونی داد و دست چپش رو تا کرد و کف دستش رو گذاشت زیر سرش.

-یه چهار تا نگاه بود دیگه، یه نظر حلاله.

ابروی سمت راستم رو

کج کردم.

-مطمئنی فقط

یه نظر بود؟

کج خندهای

تحویلم داد.

-حالا فوقش دونظر، تهش مال خودمه دیگه.

وسط خندهی بلندم دستهام رو به هم قلاب کردم.

-اون که بله، حالا بهم بگو کی عروس خانوم گلگون بلهی اصلی رو قراره بده و ما بریم لباس بدوزیم؟

-تو از من بیشتر عجله داریها. دیشب جلسه اولیه بود، قرار شد شب جمعهی هفتهی آینده بریم برای تعیین مهریه و قرار عقد و عروسی و این بار تو هم میای...

جملهی آخرش رو با تحکم گفت و انگشت اشارهش من رو نشونه رفته بود. لبخند مسخرهای زدم تا فعلا جواب منفیم رو جمع و جور کنه.

-خاطره واسه من ادا اطوار نیا که سرم رو شیره بمالی، میای، فهمیدی؟ تو دختر این خونهای، دلت میاد شب قشنگ زندگیم، من و مامان در کنار ایل و تبار تارا تنها باشیم؟ مامان که دنبالهی نداره؛ عموهای ما هم که همت نمیکنن از شهرستان پاشن بیان. من یه دنباله دارم اون هم خواهرمه، پس باید باشه.

دلم نمیخواست ناراحتش کنم؛ اما واقعا در توانم روبهرو شدن با سیاوش نبود.

-حالا تا اون موقع.

خواستم بلند بشم که آستینم رو کشید و باز من پرت شدم لب تختش. چشمهای پرغضبم رو بهش دوختم که از اون لبخند خوشگلهاش تحویلم داد و جملهی من رو با ادایی که از من درمیآورد تکرار کرد.

-دیشب یه جورایی بهمون گفتن رسم دارن عقد و عروسی با هم باشه.

لبش یه وری بالا رفت و ادامه داد:

-گمونم از دختر کوچیکه و دامادشون حسابی ترسیده شدن.

ابروهام پرسشی گره خورد.

-چطور؟

نگاهش داد به سقف و گفت:

-آخه یه ماه بعد از عروسیشون بچشون دنیا میاد.

نمیدونستم خجالت بکشم یا فرار کنم یا هم بخندم! فقط تونستم «هی» بلندم رو با دندون کشیدن لب پایینم خفه کنم و کیوان هرهر میخندید، گفت:

-البته من که هول نیستم، هستم؟

چشمهای شیطونش رو که دیدم بلند شدم و بالشت رو از زیر سرش کشیدم و کوبیدم روی صورتش .

-بیحیا، از همون چهار تا نگاه دیشبتون معلومه.

هنوز میخندید، بالشت رو برداشت و پرت کرد سمت من که کمی عقب رفته بودم.

● بالشت رو تو هوا قاپیدم.

-دیوونه این چه کاری بود؟! ولی بس که این مامان غرزد نگاهت به تارا درست نیست،

راضیش کردم که بگه اگه شد، شب جمعهای واسه آزمایش و خرید یه صیغه محرمیت

بخونیم. پس واسه من کله تکون نده که خرم کنی، باید باشی. بعد هم خواهرشوهر باید باشه که در دهن مادرزن و خواهرزن رو بدوزه یا نه؟!

سعی کردم نخندم، گفتم:

-اولاً اون نخ و سوزنی که میبینی بالای سر عروس میره میاد، واسه بستن دهن خواهرشوهر و مادرشوهره نه اونی که شما گفتی... بعدش هم این مراسم مال سر سفرهی عقده نه صیغهی محرمیت خوندن. تازه...

امروز اصلاً مهلت مخالفت کردن هم نمیداد.

-خب بالاخره یه چی میگیرن رو سرمون دیگه. تو هم قند که میتونی رو سرمون بسابی، بذار اونها به دوخت و دوزشون برس بترکن، نظرت چیه؟

اخم و خندهم خندهدارترین حالت صورتم بود.

-از من خوش قدمتر پیدا نکردی قند بسابه؟

همچین چشمه‌اش رو به هم گردوند که نگاهم رو دادم به دکوراسیون شکلاتی اتاقش و کتابخونه قدیش که کنج اتاق و سمت چپ بود و کلی نوشته‌ی انگلیسی روی جلدهای کتابهاش بهت دهن کجی میکرد.

-نشوم ها خاطره!

معتراض گفتم:

-آخه حرفها میزنی عزیز من. همینم مونده خالهی عروس من رو ببینه در حال قند ساییدن.
 اخمش چپیده بود روی صورتش.

-به خالهی عروس چه مربوط؟ من میترسم همینطوری هی از اومدن شونه خالی کنی. شب
 عروسیمون هم نباشی که مبادا اون...

ادامهی جملهش رو با یه استغفرالله بلند تموم کرد و رضایت داد از درازکش، به نشسته درییاد.
 من هم هی نگاهم رو سُر میدادم سمت دکوراسیون اتاقش و حالا به پنجرهش که مستقیماً
 رو به حیاط بود نگاه میکردم.
 -حالا تا اون شب خدا بزرگه.

-به بزرگی خدا شکی نیست؛ ولی وقتی میگم میای یعنی میای.
 -بعدش جبران میکنم.

ژکوندی لبهام رو که دید باز ادام رو درآورد.
 -جبران نمیخوام. جایی که باید باشی، باش.

-بعضی جاها، جای بودن من نیست.

بالشتک کوچیکی که کنارش بود رو بیهوا پرت کرد و خورد توی صورتم و من دستم رو
 روی بینیم گذاشتم و ماساژش دادم.
 -نمیام، اصلاً. عمراً بیام.

بنا رو گذاشتم سرِ لجبازی و شوخی بلکه بحث مسخره اینجا تموم بشه تا سر وقتش.
 -حالا میبینیم.

خودم رو جمع و جور کردم، نگاهها اذیتم میکرد. هنوز حرفها اطراف همه چی میگشت
 الّا موضوع اصلی. من هم تقریبا بین کیوان خوش تیپ امشب و خالهزهای چادر
 رنگپوش، سنگر گرفته بودم.

چهقدر دلم میخواست اون آرنجم رو خوشگل، تا جایی که میشه تو پهلوی کیوان فرو کنم؛ اصلا
 نشد سرش رو شیره بمالم و باز هم یه امشب رو فراری بشم؛ اما نه از جلسه خواستگاری
 کیوان، بلکه از دیدن سیاوش. بدتر از اون مضحک بودن حضورم بود که قبلا جزئی از این
 خانواده بودم و الان به عنوان یه نفر دیگه، یه شخصیت دیگه پا به این مراسم گذاشته بودم و
 هنوز زیاد از شکستن این نسبتها نگذشته بود.

-جنس فرششون چیه؟ به نظرت واسه جهازم بخرم خوبه؟

در حد کم سرم رو بلند کردم و به کیوان که نگاهش رو به جمع بزرگترها بود؛ اما کلامش با
 من نگاه کردم.

گیج گفتم:

-چی؟

نامحسوس با گوشه‌ی چشم به فرش شتری رنگ زیر پاهامون اشاره زد.

–فرش رو میگم، از وقتی اومدم دلت رو برده؟ پسندیدی؟ میخوای بگیم جای تارا بدن
ببریمش؟ فقط به نظرت فرش زندگی میشه؟

•
همینطوری زیادی تو چشم بودم و وای اگه میخندیدم. کنار زبونم رو بین دندونهای کرسی
فشار دادم و یه چپ چپ حوالهی کیوان کردم. چشمکی به روم زد که بدترش کرد.

–سرت رو بیار بالا خاطره، آوردمت اینجا عروس آیندهم رو ببینی، نه که متراژ زمین
خونشون، نوع سرامیک و نوع بافت فرششون رو برام در بیاری.

•
فشار زبونم رو بیشتر کردم؛ اما لبهام کش اومد و کیوان وقتی کشیده شدن گونهام رو دید
بیخیال من شد و من هم سرم رو کمی بالاتر کشیدم. برای جلوگیری از استرس و گرم کردن
دستهای یخ زدهم، اونها رو روی دنبالهی بلند مانتو آلبالویم به هم قلاب کردم؛ پارچش هدیه
کیوان بود به عنوان شیرینی که طلبکار بودم. زحمت دوختش رو هم خالهزها تو همین یه
هفته کشیده بود. از کمر فون میشد و پر از پلیسههای ریز و بلندیش تا مچ پام بود. یه روسری
بلند شیری هم خودم خریدم و امشب مدلدار سر کرده بودم، تا هم شیک باشم و هم پوشیده
بمونم. خالهزها بهم یاد داده بود یه زن وقتی قشنگه که قشنگیش تو چشم همه نیاد و زیر هر
نگاهی ارزیابی نشه.

–خاطره جان عزیزم خوبی؟

قلبم از جا کنده شد. اصلا موقعیت خوبی نبود مامان تارا احوال من رو پرسه، اون هم تو جمعی
که زیادی شلوغ بود و خیلی نگاهها معنیدار؛ مثل جاریهای قدیمی؛ مثل نگاه خواهرشوهر و
مادرشوهر قدیمی.

نگاهم رو ذره ذره بالاتر آوردم تا مستقیم روی خود حوا خانوم، مامان تارا بشینه؛ اما امان از مبلهای دونفرهای که دو خواهر تنگ هم نشسته بودن. فشار دستهام رو به هم بیشتر کردم، واسه جواب دادن من سکوت مزخرفی شده بود.

-خیلی ممنون، خوبم.

-هفته‌ی پیش جات خالی بود عزیزم.

دیدم که مامان سیاوش امشب علاقه‌مند شده به دکوراسیون خونهی خواهرش و من سعی میکردم لبخند از رو لبم نیفته؛ چون همهی نگاهها افتاده بود سمت من و داشت اذیتم میکرد.

-لطف دارین، از کم سعادت من بوده.

لبخند مهربونی به صورتم زد و تفاوت دو خواهر زمین تا آسمون بود.

-خاطره جان بابا غریبی نکن، حس میکنم معذبی. میخوای بری پیش تارا، آشپزخونه؟

دلم غنج میرفت از این صمیمیت کلامی و بابایی که تنگ اسمم اومده بود. چه خوشحال بودم واسه کیوان که زندگیش کنار خانوادهی خوب تارا داره یه برگ جدید میخوره. سعی کردم تا هر جا میشه توی نگاهم مهربونی بابای تارا رو تلافی کنم، هر چند با حرفش باعث شد نگاههای غریبه، بیشتر به کنجکاو روی من بیفته.

-نه حاج آقا ممنون. بین خانوادهی خوب و مهربونتون مگه میشه احساس غریبگی کرد.

خالهزها با پلک زدن آرام و لبخند ماتش حرفم رو تصدیق کرد و یه لبخند پر تشکری هم رو صورت حاج آقا نشست. فقط کیوان بود که میتونستم حدس بزنم با اون زاویهی نگاهش، واسه کی ابرو یه وری کرده تا طرفش رو خجالتزده کنه. تنها ستاره بود که در تیررس نگاه کیوان بود و صدای پوزخندش به گوش من هم رسیده بود.

-چه دختر خانومی داری زهرا خانوم.

خانومی که با فاصلهی یه مبل کنار خالهزها نشسته بود و کیوان اول عمه خانوم تارا معرفیش کرده بود، این رو گفت و من مجبور شدم باز به فرش زیر پام نگاه کنم و گلهای قهوهای سوختهش. حس کردم نگاه خالهزها داره قربون صدقه‌م میره.

-خاطره جونم واقعا تکه.

تعریف خالهزها در مورد من زیادی اغراق بود و من دلم یه ماچ از اون لپهای چین خوردهش خواست و حیف الان جاش نبود.

-تکه؛ البته بعد از کیوان.

سر کیوان تا نزدیکی گوشم اومده بود و من یه «حسود» زیر لبی نثارش کردم و لبخندم رو بیشتر ول دادم روی صورتم.

-جمع کن نیش رو، نمیینی بعضیها اینجا جنبه ندارن چشمت میزنن!؟

میدونستم طعنش سمت کی میره، دلم خواست بیشتر بخندم؛ اما سریع لبهام رو جمع کردم و باز کیوان چشمغرهش رو به اون سمتی که من حاضر نبودم سرم حتی اون ور بچرخه، گردوند.

-میگم زهرا خانوم؟ آقا کیوان و خاطره خانوم با هم محرم هستن یا اینکه...

جمله‌ی زنعوی تارا که کنار عمه خانوم نشسته بود، زیادی منظوردار بود. خاله زهرا هم چادرش رو یه دور با آرامش مرتبتر کرد.

-نه محرم نمیشن زیبا خانوم. خاطره جان همیشه توی خونه لباسهاش بلند و پوشیده‌هست و روسری از سرش نمیفته. دخترم با حیا بودن رو یاد داره و پسرم چشم پاکیش رو از پدرش به ارث برده، هر دو حد و حدود میدونن.

-ماشاللهش باشه دخترم، همینطور داماد آیندهم.

اصلاً فکر نمی‌کردم حاج محسن، بابای تارا حواسش به صحبت خانومها باشه، ظاهراً که با برادرهاش حرف میزد. کیوان از این تعریف سرش رو پایین انداخت و من هم مجبور شدم نگاهم رو برگردونم همون جایی که بود. زیبا خانوم هم رفته بود زیر چپ‌چیهای خواهرشوهرانه. خاله‌زها هم دوماچ گنده طلبش شد، هیچوقت جبهه نمیگرفت که دفاع و تند گویی کنه، حرف حق رو در کمال آرامش میزد. انگار همیشه هم کلامش ب‌آرندهتر و تاثیر گذارتر به دل مینشست.

-امشب شب خواهرشوهرهاست، میگم تو نمیخوای خودی نشون بدی؟

- مثل اینکه شما حواست به همه جاهست، فکر کردم سرت پایینه.

-چه ربطی داره؟ سرم هم پایین باشه، شب خواستگاریم باید حواسم رو به همه بدم یا نه؟

لبهام رو به هم فشار میدادم تا مبادا تعریفهای خاله زهرا راجع به من با یه خندهی بیموقع زیر سوال بره، به خصوص که کیوان هنوز هم سر به زیر بود و عمراً کسی صحبت‌های زیر لبیش با من رو میدید.

نمیدونم چرا دینگ دینگ آیفون باعث شد قلبم به شمارش معکوس بیفته. مامان تارا از مبل بلند شد و به سمت آیفونی که در تیررس نگاه هیچ کس نبود پا تند کرد.
-بخشید الان میام.

نمیدونم چرا قلبم از جا کنده شد و دعا میکردم از اون چیزی که میترسم سرم نیاد؛ اما با صدای بلندش که گفت "سلام خاله" تمام بدنم شروع کرد به یخ بستن.

فکر میکردم واقعا دعای سر شبنم گرفته و قرار نیست امشب سیاوش رو ببینم. به خصوص وقتی که وارد خونه شدیم و کیوان تک تک معرفی کرد و چشمم بهش نیفتاد، حتی کیوان در گوشم گفت «گمونم امشب مستجاب الدعوه شدم.»

یعنی اون هم دعا کرده بود واسه نبود سیاوش؛ اما نشد و خدا فقط یه مهلت بهم داد یکم تو این جمع جا بیفتم بعد بیاد، باز هم خوب بود. صدای احوالپرسیش رو میشنیدم وای به حال دلم. کاش کیوان محرم بود و من میتونستم دستش رو بچسبم و با فشردنش استرسم رو به جون اون بریزم و آرامش توی صورتش رو ازش بگیرم.

-سلام، بخشید دیر شد.

ریخت، ته موندههای دلم هم ریخت. سیاوش با قدمهای محکمش جلو اومد و شروع کرد به احوالپرسی، بعد از اون هم یه خانوم که موهای بلوطی رنگش رو دو طرف بافته بود و رها

کرده بود روی شونهش، با مانتو شرابی رنگ جلو بازش وارد پذیرایی شد و من دعا به جون چشمهام می‌کردم که اشک جمع نکردن.

اون خانوم که بعد از احوالپرسی با مامان سیاوش فهمیدم اسمش حدیثه، از طرف مخالف سیاوش شروع به احوالپرسی کرد، وقتی به ستاره رسید همچین ذوقی خواهرشوهر، ارزونیش کرد که صدای پوزخند کیوان تو گوشم پیچید.

-سلام عزیزم.

یه ماچ گنده ستاره روی صورتش کاشت و یه بوس روی هوا نصیبش شد و من تک پوزخند کیوان رو دیدم و سعی کردم دیگه نگاهی نکنم.

-سلام.

نوبت ما رسیده بود، نفسم رو تو سینهم حبس کردم. نباید وا میدادم، نباید.

دست کیوان با اکراه بالا اومد و تلخندی روی صورت سیاوشی نشست که پشت به جمعیت بود. یکم نگاهش رو جابهجا کرد و با دیدن من سرش ثانیهای پایین رفت و بالا اومد. پیشقدم شد واسه به من سلام کردن.

-سلام، خوبی؟

رگ گلوم رو میزدم اگه یه تارش امشب میلرزید. من هم سعی کردم مثل خودش خشک و رسمی باشم.

محض ظاهر هم که شده یه تاب به ابروم دادم.

-سلام، متشکرم.

فقط یه ثانیه حس کردم توی صورتم مکث کرد و با یه قدم رفت سمت خاله‌زها که حدیث به ما رسید و دستش سمت من دراز بود.

-سلام.

-سلام.

لبخندم شاید واسه دلم دهن کجی میکرد؛ ولی هر چی که بود باید صورتم رو قاب میگرفت.

-افتخار آشنایی باهاتون رو نداشتم؟

آره خب نداشت. سیاوش مکث کرد میون احوالپرسیش تا جواب من رو بشنوه و کیوان جای من گفت:

-خاطره جان خواهرم هستن.

دستم توی دستش کمی فشرده شد.

-خوشوقتم خاطره جان.

عادی برخورد کردنش کمی غیر طبیعی بود و شاید اون هم مثل من غوغای اصلی دلش رو، رو نمیکرد، شاید هم... یعنی ممکنه از من نمیدونست.

-ممنونم، همچنین .

با این حرفم کیوان جوری مثلا چرخید که ته آرنجش از روی کت، به بازوم بخوره و این یعنی خاطره اون دهنتم رو ببند. حدیث که رفت سمت بابای تارا، کیوان حرصی گفت:
-بیخود کردی که از دیدنش خوشوقتی.

-انتظار داشتی چی بگم؟

سرگردوند و مسخره، رو به جمع لبخند میزد و حرفش رو تو گوش من میکوبید.

-میگفتی... میگفتی...

-بیخیال کیوان جون.

ذره ذره اکسیژنهای هوا رو با بینیش بالا کشید و آروم دهنش رو باز کرد تا حرص و عصبانیتش بیرون بریزه. کمی بعد کیوان بالاخره راضی شد نگاهش رو مثل قبل بالا بیاره تا باد عصبانیتش بخوابه و از اون لبخند خوشگلهاش رو لبش بشینه:
-خب حالا به صلوات ختم کنید، بریم سر اصل مطلب.

این رو عموی بزرگ تارا که صدر مجلس نشسته بود گفت و همه کمی جمع و جور شدن. صدای بلند صلوات فضای خونه رو معطر کرد. من هم نگاهم رو زیر انداختم تا مبادا چرخ بخوره روی سیاوشی که جایی در تیررس نگاهم بود و دلم ولولهی عجیبی داشت.

-هر چی شما بگین، زهرا خانوم نظر خودتون چیه؟

بحثشون به مهریه رسیده بود. نگاهم رو به خاله زهرا دادم که با یه لبخند نگاهش رو از من گرفت، انگار اون هم نگران من بود.

-حاج آقا هر چی شما بفرمایین به دیدهی منت. تارا جان دختر خودمه، شما فقط بگین چهقدر فقط یه سفر زیارتی هدیه مادر شوهرش روی این مهریهست.

-شما لطف دارین.

-به این میگن مادرشوهر نمونه. الحق که داری دختری رو دست خوب خانوادهای میسپری داداش.

تا عمه خانوم این رو گفت، خالهزها با تشکر سری تکون داد و مامان تارا گفت:

-زهرا خانوم، از اینجا به بعد مادر خود تارا حساب میشن، چرا مادرشوهر!؟

صدای تعریف و تمجید از همدیگه بالا گرفت و هر کی یه ماشاءالله بیشتر اضافهی حرفش میکرد. من هم بیهوا رفتم به روزهایی که نباید. تفاوت امشب با شب خواستگاری من زیادی فاحش بود و من سعی کردم روش چشم بیندم. بیاختیار نگاهم رو کمی سُر دادم سمت سیاوش و نگاهش رو، روی خودم شکار کردم.

سریع نگاه دزدیدم که اخطار کیوان تو گوشم پیچید.

-فقط یه بار دیگه حتی یه سانت نگاهت رو اون سمتی که نباید جابهجا کنی، دیگه نه من نه تو.

بیچاره کیوان، قشنگترین شب زندگیاش داشت سر من حرص میخورد، هر چند که با حرفش ته دلم خالی شد و پر از حس ضد و نقیض؛ اما مطیع شده گفتم:

-چشم، دیگه دختر خوبی میشم.

بعد هم حواسم رو دادم به تعداد سکهای که عموی بزرگ تارا میگفت.

-راستش رو بخواید ما از تارا پرسیدیم خودش نظرش روی چهارده تاست؛ ولی ما میگیم اگه موافق باشید بشه صد و چهارده تا.

بابای تارا با سکوتش گفت نظرش همینه و خالهزها گفت:

-من که گفتم هر چی امر بفرمایید. انشاءالله به میمنت و مبارکی، بخواید هم بیشتر...

-نه زهرا خانوم. مهریه فقط یه سنته، نمیگم کی داده کی گرفته که به وقتش این جوونها صد تای ما بزرگترها رو درس میدن که سنتها براشون میشه یه قانون و انشاءالله هیچ وقت همچین روزی براشون پیش نیاد. من پشتوانهی دخترم رو اول خدا میدونم بعد هم کیوانجان که کوه باشه و مرد زندگی دخترم.

بعد از تموم شدن حرف حاج آقا، صلوات بلندی عموی تارا فرستاد و بقیه همراه شدن و برکت صلوات شد مُهر تایید واسه ازدواج کیوان و تارا، یه مُهر پر از برکت، پر از عطر خوشبختی.

-کیوان جان مادر پاشو.

کیوان به دستور خاله زهرا بلند شد و با اشارهی چشمی خاله، رفت سمت بابای تارا و خواست دستش رو ببوسه که نداشت و محکم کیوان رو بغل کرد، اینبار صدای دست زدن و مبارک باشه ولوله راه انداخت.

-بیا خاطره، ببین خوب شده؟

نگاهی انداختم به شال بزرگ ترمهی نقرهای سفید که روش قرآنی که ما محض تیمّان و تبرّک آورده بودیم گذاشته شده بود، بهعلاوه سبد گلی که کیوان بدو ورود به دست تارا سپرده بود و یه ظرف که نونهای

سنگکش قیفی شده بود و پنیرهایش قلب قالب خورده بود، یه ظرف پایهدار بلند که توش پر از نقل و شکلات بود و همهی اینها یه سفرهی عقد ساده رو تشکیل میداد. چند دقیقه دیگه قرار بود حاج آقایی که معتمد این خانواد هست بیاد و صیغهی محرمیت بخونه. تارا هم بعد از چای خوشرنگی که آورده بود دست من رو گرفته و کشونده بود اتاق کنار پذیرایی تا سفرهای که ساده چیده شده نشونم بده.

-عالیه تارا جان .

بعد هم دست گردنش انداختم و گونش رو بوسیدم.

-مبارک باشه، من واقعا خوشحالم.

دستهای تارا هم دور گردنم حلقه شد و محبتوار نرم با هم تکون خوردیم.

-مرسی خاطره جونم. به نظرت لباسهام هم خوبن؟ اینقدر همه چیز عجلهای شد که...

کمی از آغوشش فاصله گرفتم. یه سارافون بلند شیری رنگ داشت و زیرش یه دامن راسته سفید و بلوز یقه حلزونیش هم رنگ دامنش بود، یه شال حریر نقرهای هم که پر از طرح پروانههای سفید بود، ساده روی سرش انداخته بود و برای پوشیده بودن گردنش، دنباله

شالش روی شونه‌هاش بود. سفید واقعا به پوست گندمیش و این لباسها به قد کشیده و اندام ظریفش میاومد. با آرایش ملیحی هم که به چشمهای قهوه‌ای رنگ و لبهای قلوه‌اش نشونده بود، یه عروس کامل شده بود.

-محشری عزیزم. ندیدی من پشت سر کیوان راه میاومدم آخه ترسیدم بعد از دیدن تو پس بیفته، گفتم من باشم بگیرمش.

سریع دست جلوی دهنش گرفت تا صوت بلند خندهش از اتاق بیرون نره. بعد هم از من فاصله گرفت و روی مبل دونفرهای که معلوم میشد از هفت نفرهای اتاق پذیرایی کم شده و پشت سفره گذاشته شده بود، نشست.

-یکم استرس دارم. میدونی ما رسم صیغهی محرمیت و اینها رو نداشتیم؛ یعنی داشتیمها ولی...

مکت که کرد من به درستی حرف کیوان رسیدم و تارا ادامه داد؛ ولی جمله قبلش رو نیمه گذاشت، میدونست که یه چیزهایی میدونم.

-عصری قبل از اومدنتون وقتی زهرا خانوم زنگ زدن...

-مامان!

دست از به هم پیچیدن انگشتهاش برداشت و من لبخند به لب نزدیک رفتم و دستهای یخ زدهش رو به دست گرفتم.

-زهرا خانوم چیه؟ باید بگی مامان.

لبخند ماتی زد و انگار تونسته بودم یکم استرس رو توی وجودش بکُشم.

-مامان که زنگ زدن گفتن بابا اجازه بده واسه صیغهی محرمیت، اول رضایت نداد و بعدش قبول کرد.

استرس افتاد به جونم...

کنارش روی مبل نشستم و دستهایم رو رها نکردم، چشمکی به روش زدم.

-استرس واسه کیوان؟ آخه کیوان هم ترس داره؟ داداشم به اون ماهی.

آروم خندید.

-میبینم از حالا خواهرشوهربازیت گل کرده؛ ولی راستش رو بخوای آره از کیوان، نه اینکه

ترس باشه ها، نه؛ ولی...

میتونستم حالش رو بفهمم، حالی بود که خودم داشتم بعد از اون همه خیالات و رویابافی قبل از عقد، اون لحظه سیاوش رو میخواستم و نمیخواستم. صیغهی عقد یه چیزی بود مثل توپیی که دم تحویل سال میزدن، هر دو توی یه لحظه آینده رو عوض میکرد و تاریخش به روزترین تاریخ زندگیت میشد. دستم که بین دستهایم فشرده شد از فکر دراومدم و سعی کردم پشت لبخندم همهی افکارم رو قایم کنم.

-قرآن که به دستت بدن همهی این استرسها میره. نگران نباش، من هم دعا کن.

پلکهایم رو آروم باز و بسته کرد.

-موقع خوندن صیغه پیشم بمون. پر از حس خوبی خاطره.

بودم؟ واقعا من؟ پس چرا برای اونکه باید خاطرهی تلخ بودم؟ پر از خاطرههایی که باید روش خاک ریخت و فراموشش کرد.

- از اتاق نری ها. میدونم اذیتی زیر نگاهها و... ولی باش، باشه؟

تارا هم لنگهی خود کیوان، سکوتم رو زود به تحلیل و تفسیر نشسته بود و البته زده بود به هدف. گوناهش رو بیهوا ب-وسهای زدم.

-واسه تبریک میام که آخرین نفر باشم، یکم هم اذیتتون کنم.

قبل از اینکه اعتراض کنه در اتاق باز شد و ترلان، خواهر کوچیکهی تارا سرک کشید توی اتاق.

-حاج آقا صالحی رسید.

تارا نگاهش رو یه دور از من به ترلان گردش داد و میدونستم به چی فکر میکنه. ترلان هم که فقط محض خبر دادن اومده بود در رو باز گذاشت و رفت.

-کاش سیاوش امشب نمیامد.

همونطور که بلند میشدم دست روی شونه تارا گذاشتم.

-نه تاراجان، این حرف رو نزن. مگه میشه مهمترین شب زندگی خواهرش نباشه؟ اونیه که نباید امشب میبود منم که میبینی به برکت وجود شوهر شما اینجام.

لفظ شوهری که براش به کار برده بودم به مذاقش خوش اومده بود؛ اما اخم پیشونیش یه چیز دیگه میگفت.

-اما اون....

انگار هر چی بیشتر میموندم قرار بود سر این رشته درازتر بشه. دوباره صورتم رو خم کردم و بوسیدمش، نذاشتم ادامه بده.

-من فعلا برم بیرون عروس خانوم.

بعد شیپنتی به ته صدام دادم و سرم رو به گوشش نزدیکتر کردم.

-رژت خطرناکها عروس جون. داداشم رو ضمانت نمیکنم امشب...

هی بلندی از دهنش در رفت و همزمان عقب کشید. من هم تا جای امکان خندهم رو بیصدا کردم و دو قدم عقب عقب ازش دور شدم. چهار انگشتم رو براش توی هوا به معنی بای بای تکون دادم و اون نمیدونست با اون گونههای قرمزش بخنده یا چپ چپ نگاهم کنه. ترجیح داده بودم تارا رو به استرس قبلیش برگردونم تا اینکه به فکر بود و نبود آدمهای دور و برش باشه و اینکه کی نبود، بهتر بود.

-دوشیزهی محترمه مکرمه...

چشمهام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم به جای این واژههایی که دوباره توی سرم، وسط خاطرهما اکو میشد؛ ذکر بگم و دعا کنم واسه خوشبختی بهترین برادر دنیا که اسمهامون تو یه شناسنامه به کارش نیاومد و حرفش حرف بود، برادر بود. توی حال نشسته بودم، روبهروی در اتاقی که شده بود اتاق عقد.

خالهزها هم وقتی نگاهم رو دید زیاد اصرار نکرد به اینکه همونجا پای ثابت، بین خانومها بایستم و بعد از «بله» کمال بکشم. میدونست با شادی کیوان از خوشی لبریزم؛ ولی وقتی بعضی حرفها و کارها میفته روی تکرار، اون هم هنوز یه سال نشده و تیترا این جملات تکراری برام پاورقی جدایی خورده، رضایت داد هر جا آرامم بشینم.

حاج آقا زیر لب دوباره صلوات فرستاد و خواست برای دومین بار صیغه رو بخونه که صدای گریهی حوریا از نزدیکی بلند شد. حوریایی که دختر ترلان بود، بغل مامانش بود و مامانش کلافه از گریهی بچه‌های که هیچی نمیفهمید، غر میزد.

-آروم بگیر دیگه.

خوابت میاد؟ جواب

حوریا هم همون گریه

بلند بود. میدونستم بعداً

کارم از جانب کیوان

بدجور مجازات داره؛ اما

بلند شدم.

-ترلان خانوم؟

نگاهی بهم کرد؛ اما همهی حواسش سمت اتاق عقد بود و طفلک شوهرش هم نبود تا بچه رو به اون بسپره و بقیه هم گرفتار.

-اگه میخواید حوریاجون رو به من بدینش شما برید پیش تاراجون، حتما دوست دارید اونجا باشید.

-نه ممنون، وظیفهی باباشه این موقع نگهش داره که واسه من رفته ماموریت.

توی صداش یه دلخوری بود و یکم سست بود تشکرش و من دلم خواست کمی بخندم. دست دراز کردم.

-بدینش به من، الان تارا بله رو میگه ها.

کمی سرش رو نرم تکون داد و حوریا رو هل داد توی بغلم، انگار به زور نگهش داشته بود و قدم تند کرد سمت اتاق. من هم کمی متعجب از کارش، رفتنش رو نگاه کردم و آبشار طلایی موهاش که از پشت شال لیمویش بیرون ریخته بود. جیغ حوریا بلندتر شد و قبل از اینکه برای بار سوم صیغه جاری بشه من کمی از اتاق دور شدم و گوشهای از هال که اِلِماند بود و دید نداشت سعی کردم حوریای بیقرار رو که با مشتهای کوچولوش به روسری و مانتوم چنگ مینداخت، آرام کنم.

-جونم عزیزدلم؟ جونم دخترم؟ خوابت میاد، آره؟ عروسک کوچولو خوابش گرفته یا خستهست؟

کم کم دست از گریه کشید و چشمهای پرحواسش رو به من داد که داشتم با حرفهام ناز گریههاش رو میخردم، شاید هم حرف دلش رو میگفتم. این بچه با بودنش توی همچین شبی چهقدر برای من خوب بود.

–شاید هم حوصلهات سر رفته؟ آره خانوم قشنگ؟

دستم رو که روی موهاش کشیدم سرش رو به قفسه سینهم چسبوند و حس خوابآلودگیش، توی بند بند وجودش حس میشد؛ من هم حال کوچیک رو هی راه رفتم و نوازشش کردم و براش حرف زدم، مثل یه لالایی.

وقتی سرش سنگینی کرد، توی بغلم جابهجاش کردم. سرش رو روی ساق دست چپم گذاشتم و پاهاش رو روی دست راستم انداختم. معصومیتش توی خواب، بیشتر به چشم میامد.

–حوریا چرا پیش شماست؟

نه واقعا کشش نداشتم، اینجا اون هم تو این موقعیت؛ تنها شدن با سیاوشی که واسه من جمع به کار برده بود و من هم نباید وا میدادم و از تو فرو ریخته بودم.

نذاشت جواب بدم و دستهایش رو جلو آورد.

–حوریا رو بدید به من. صیغهی محرمیت تموم شد، حالا حالاها فکر نکنم مامانش سراغش بیاد. برید تبریک بگید تا آقای داماد با چشمغرههاش نیومده سراغم.

انگار از برخوردای کیوان دلخور بود و باز برای تلافی اومده بود سمت من؛ وگرنه حوریا رو چه به اون.

زود به خودم اومدم و فقط تونستم برای حفظ ظاهر یه لنگه ابروم رو هلالی کنم. حوریا رو با احتیاط روی دستهای گذاشتم و اومدم عقب بکشم که امتداد روسریم بین دستهای مشت شده حوریا، من رو کمی به جلو کشوند. نگاه سیاوش هم زیادی داشت روم سنگینی میکرد؛ اما دلم نیومد شالم رو بکشم. آروم پشت دستهای تپلش رو بوسیدم و انگشتهایش رو باز کردم و همین که شالم آزاد شد فرار رو به قرار ترجیح دادم.

- شما عزیز دلمی... فردا میام دنبالت، نری ها تاراجون... آره آره.

من و خاله‌زها به کیوان موبایل به دست میخندیدم، هنوز یه ساعت هم نمیشد برگشته بودیم. کتش رو فقط در آورده بود و با انگشتش چنگ مانند روی دوشش نگه داشته بود، از این طرف به اون طرف خونه میرفت و با تارا حرف میزد که از هر ده کلمه‌ش نُه تاش یه جمله میشد واسه قربون صدقه رفتن.

- خب لااقل اون کتت رو بذار زمین مادر.

کیوان مثلا سری به نشونه‌ی مثبت واسه خاله زهرا تکون داد و تمام هوش و حواسش پی تارای اون طرف خط بود. خاله هم که دید حرف گوش نمیده، سری از روی تاسف تکون داد و در حالیکه چادر مشکی تا شدهش رو روی چادر رنگی که امشب محض شگون با خودش آورده بود، میذاشت؛ رفت سمت اتاقش.

- خاطره؟ مادر تو هم پاشو اون لباسهات رو عوض کن و بخواب، اینطور که من میبینم این تا سحر همونطور کت به دست قراره دل بده و قلوه بگیره.

بلند بلند خندیدم که کیوان واسهم چشم و ابرو اومد و به گوشیش اشاره کرد که یعنی یواشتر.

ایش کشیده‌های گفتم که خودش هم خندهش گرفت و گفت:

-نه هیچی خاطر هست... باشه عزیز دلم. قربونت برم بانو... ای من...

بالاخره چشمش افتاد به من که هنوز روی مبل، وارفته و تقریباً نیمهدراز کش بودم. جمله آخرش رو جمع و جور کرد و من بلندتر خندیدم که کت خوشگل مشکیش پرت شد سمتم و دستش رو روی دهنی گوشیش گذاشت.

-تو چرا اینجایی؟ بابا یکم فضای آزاد به این داماد بدبخت بدین. تا چند دقیقه پیش که همهتون ور دلم تو اتاق نشسته بودین، آخر هم نتونستم از ته دل یه ماچش بکنم. دست خاله‌هرا محکم پس گردن کیوان نشست.

-بیحیا یه وقت خجالت نکشی.

من هم عمراً خودم رو جمع و جور میکردم و همونطور شروع کردم به خندیدن که کیوان راضی شد بره اتاق خودش، بلکه بتونه جملات مثبت هیجده قربونصدقه رفتنش رو به تارا بگه.

چند تقه با خم شدهی انگشت اشاره‌م به در اتاقش زدم که صدایش نزدیک شد.

-باشه گلم... خوب بخوابی... شبت بخیر.

یعنی هنوز هم داشت با تارا حرف میزد؟! من از اون وقت هم لباس عوض کرده بودم و هم کلی سر یخچال واسه یه لیوان آب خوردن وقت گذرونده بودم، تازه مسواک هم زده بودم. کیوان دهنش خسته نشده بود یعنی؟ لبهام رو یه منحنی برگشته کردم که دستگیرهی در اتاقش رو به پایین رفت و در اتاقش باز شد. با دیدنش نشد که مراعات خالهزها رو که رفته بود بخوابه رو بکنم و آنچنان زدم زیر خنده که کیوان بالاخره چشمه‌اش رو از روی گوشیش برداشت و به من نگاه کرد.

-چیه؟ چته تو؟

لب پایینم رو هی دندون دندون کردم و کتتش رو که آورده بودم بهش بدم، تو یه دستم گرفتم و انگشت اشاره‌ی دست راستم رو رو به روش بالا پایین کردم.
- قیافهات من رو کشته آقای داماد. کاش تارا از پشت تلفن تو رو میدید.

این رو گفتم و دوباره خندیدم. کیوان هم سرش رو پایین کشید و از اون یه لنگه جورابی که پاش بود و نصفه شلوار راحتی توش، بالا اومد تا رسید به لباس مردونه سفیدش که فقط یه دونه دکمه رو شکمش بسته بود.

سعی میکرد نخنده و نمیشد.

- خبه خبه، تو هم نخند بینم. بیچاره لباسهام، فقط بین رفتن و نرفتن موندن! فقط موندم اون لنگه جوراب چی می‌گه این وسط! چرا شلوار راحتیم رو دادم توش؟

این رو گفت و باز متفکر به جورابش نگاه کرد، من هم قهقهام بالا رفت. آستینم رو کشید و من تقریباً پرت شدم توی اتاقش.

- هیش بابا، الان مامان بیدار میشه.
- به هر زحمتی بود خندهام رو جمع و جور کردم و کتش رو سمتش گرفتم.
- کت رو آورده بودم.
- !! جداً؟! فکر کردم محض تماشای دیدنیها اومده بودی و خندیدن.
- قبل از اینکه دوباره صدام بلند بشه خودم رو کنترل کردم.
- الحق هم که دیدنی بودی، کاش یه عکس میگرفتم واسه تارا.
- خم شد و همونطور ایستاده لنگهی جورابش رو از پاش بیرون کشید.
- لازم نکرده، همین تو دوساعت بهم میخندیدی بسه.
- گوشهی لبم رو بین دندونهام گرفتم.
- ناراحت شدی؟
-
- یک دفعه روی قیافهی جدیدش، نیشش کش اومد.
- کی؟ من؟ نه بابا! ولی خدایی عجب تیپی زده بودم!
- با خنده چوب لباسی که روی تختش افتاده بود رو برداشتم و کتش رو مرتب روش انداختم.
- شلوارش کو؟

متفکر سرش رو خاروند و گوشه گوشه اتاق رو نگاه کرد.

- نمیدونم. همینجاها بود... آها اونجاست.

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم. شلوارش همونطور که درآورده بود، کنار کمد لباسش بود. سرم رو تکونی دادم و رفتم سمت شلوارش و مرتب تا زدمش و اون رو هم توی چوب لباسی جا دادم و چرخیدم سمت کیوانی که با یه لبخند مات کارهام رو نگاه میکرد.

- اجازه هست بذارمش کمدت.

- این الان اجازه میخواست؟

- باز کردن در کمد شخصی میخواد. شاید چیزی اون تو باشه که شخصیه، پس ملزم به اجازه هست!

در کمدش رو باز کردم و کمی خودم رو روی سر پنجههای پام بالا کشیدم. بالاخره تونستم آویزش کنم.

- عجب حرفی زدیه! یعنی مثلا تارا رو اون تو ننگه دارم! فکر خوبیه.

چشمهای گردهم رو سمتش چرخوندم که متفکر به فکیش دست میکشید.

- نظرت چیه؟ تارا کاملا شخصیه... قشنگم تو کمدم جا میشه... شبها میارمش اینجا تو کمد قایمش کنم پول تلفن هم نمیدم. قشنگ...

- کیوان! واقعا که... بسه دیگه!

- سرخوش خندید و روی تختش نشست و به تشکش ضربه زد.
- آگه خوابت نیامد بیا اینجا بشین.
- من که نه؛ ولی تو خودت خسته نیستی؟ جای جوابم زیر لبی خوند:
- جز نقش تو در نظر نیامد ما را جز کوی تو رهگذر نیامد ما را خواب ارچه خوش آمد همه را
- در عهدت حقا که به چشم در نیامد ما را
- به به! حافظ و شعر و بیخوابی یارو. دیگه جای موبایلم خالی بود صدات رو ضبط کنم بفرستم
- واسه یار بیینه امشب چشمهای عاشقش خواب نداره!
- با خندهی آرومی دستش جلو اومد و خواست بینیم رو با دو انگشتش بکشه که به موقع
- سرم رو عقب کشیدم و کیوان به خودش اومد.
- ببخشید ببخشید. تقصیر خودت بود شیطونی کردی.
- از کنارش بلند شدم و با شیطنت گفتم:
- امشب تو خطرناکی من برم.
- دوباره سرخوش خندید و گفت:
-
- خاطره آگه تو هم بی خوابی، نرو. میدونم که هستی!
- دوباره سر جام نشستم و اینبار من گفتم:

- گفتم غم تو دارم... چیزی نگفت و بگذشت.
- حافظ خوشا به حالت... یارم گذشت و یارت... گفتا غمت سر آید!
- سعی کردم اختیار اشکهایی که از سر شب کنترلشون کردم، هنوز تحت کنترلم باشه و نشد. به قطره از پهنای صورتم سر خورد و کیوان نگاهش با اون اشک کشیده شد پایین.
- امشب به خاطر من خیلی اذیت شدی، متاسفم.
- سریع دست کشیدم روی چشمهام تا مبادا بقیهی اون قطرههای براق هم به ریزش بیفتن.
- نه کیوان این چه حرفیه؟! من باید ازت ممنون باشم که بهم اجازه دادی شریک شادیت باشم.
- غلظت اخمش رو به رخم کشید که نصفه نیمه خندیدم.
- میدونم. میدونم برادری و برادریت واسهم یه دنیاست. تو ببخش که قشنگترین شب زندگیت به خاطر من کلی حرص زدی!
-
- انگار چیزی یادش افتاده باشه یهو گفت:
- وایستا وایستا بینم. الان یادم اومد، اون جمله چی بود گفتی؟ ممنونم همچنین!
- به ادایی که با کج کردن دهنش از من درمیآورد خندیدم که دوباره اخم کرد.
-
- کوفت نخند بینم. استغفرال... هی نمیخوام چیزی بگم.

- حرص نزن من که گفتم ببخشید!
- خودم رو زدم به مظلومیت و لبهام رو مثل بچهها جمع کردم که عوض دل رحم شدن یه چشم غره توپ مهمونم کرد.
- خرنمیشم خاطره. اونوقت رو ببخشم، موقع خوندن صیغه چی؟
- تو من رو از کجا دیدی؟
- چشمهام گرد بود و کیوان هم راه براه بهم چشم غره میرفت.
- از اونجا که تنها فردی که تو اتاق نبود جنابعالی بودی و بعد از تبریک شما، اون آقا دقیقا از همون جایی که شما اومدی، اومد!
- اوه اوه، انگار امشب حواس کیوان زیادی جمع من بوده. دو دستم رو به هم گره کردم و جلوی صورتش گرفتم.
- ببخشید من شرمنده. خب بچه گناه داشت. من اصلا رفته بودم حوریای ترلان رو بخوابونم.
- بچه گناه داشت من نه؟ اصلا خود بچه مگه ننه نداشت؟
- تو که عزیز دلمی! ننهی بچه میخواست پیش خواهرش باشه.
- خاطره اونیه که فکر میکنی منم، دقیقا خود خودتی! باهات حرف هم زد؟ نگاهم رو دادم به میز کامپیوترش که جلوی تختش بود، تا چشم تو چشم نباشیم.

- اهوم.

- اهوم و درد. خودت میدونی چیکار کردی که جوابات ملیحانه شده.

لبم داشت کش میاومد و من سعی میکردم نگهش دارم.

- باور کن چیز خاصی نگفت، فقط اومد حوریا رو گرفت و گفت صیغه تموم شده همین.
بخشید دیگه!

باز هم پر غراب نگاهم کرد و من چشمهام رو مل مل کردم و پلک زدم. خنده‌ی بلندش توی اتاق پیچید و بالشت روی تختش رو محکم کوبید توی سرم.

- باشه بخشیدم؛ ولی بار آخرت باشه باهات همکلام میشیها. حالا هم پاشو برو بخواب... پاشو.
خندون بلند شدم و نزدیک در که رسیدم گفتم:

- پس یار و بیخوابی چی شد؟ همون نیم ساعت بود فقط؟

- آره بقیه‌اش رو چشمهام رو میبندم که تو خواب بینمش، این باباش که نمیذاره تا روز
عروسی آدمی بینمش!
میون خنده گفتم:

- باشه شب بخیر. خوابت پر از تاراجونی.

ساق دستش رو روی چشمه‌اش گذاشت، لبه‌اش میخندید.

- شب تو هم بخیر. فقط سر راحت اون کلید برق هم بزن، چراغ خاموش بشه.
 - چشم آقا شما امر بفرمایید.

کلید برق رو که زدم از اتاق بیرون اومدم و در رو پشت سرم بستم. راهی اتاق خودم شدم،
 میدونستم امشب بیخواب این خونه منم با هزار فکر و خیال! با مرور خاطره‌های که از
 امشب به جا مونده.

- این همه گفت، تارا نری، خودم میام میام، پس کوش؟ دست پشت تارا گذاشتم و هلش دادم
 توی خونه. - عروس هم اینقدر شاکی؟

- خاطره باور کن از هشت صبح منتظرشم، الان ساعت چنده؟

زودتر از تارا وارد حال شدم و ساعت دایره‌های روی دیوار رو نگاه کردم.

- بیست دقیقه به ده!

- خب تو بگو حق دارم شاکی باشم یا نه؟

همینطور که میخندیدم دستش رو گرفتم و کشیدمش بیاد توی حال تا در رو ببندم.

- نخیرم چه حقی؟ در تمام زندگی حق همیشه به طرفه به جانب داداشمه.

یه چپ چپ نگاهم کرد.

- خب تو هم! بذار برسم بعد خواهر شوهر بشو. مثلا دفعه اولمها اینجا میام.
- چون قدش از من بلندتر بود کمی روی پاهام بلند شدم و گونهایش رو بوسیدم.
- دلخور نشو. شوخی کردم که یکم آتیشت بخوابه. خیلی هم خوش اومدی.
- بعد هم صدام رو بلند کردم.
- خاله زهرا... خاله جون کجایی؟ عروس خانومتون اومده؛ البته با توپ پُـر. میگه این پسر بدقول چیه انداختین به من، میخوایم پشش بدیم.
- آرنج تارا رفت توی پهلوم.
- حرف تو دهنم نذار، من کی این رو گفتم؟! قبل از اینکه من بتونم بهش اعتراض کنم، خاله زهرا خندون از آشپزخونه بیرون اومد.
- ای وای مادر جان تارا تویی؟ خیلی خوش اومدی عزیزم. چرا نمیای تو؟
- زیر لفظی میخواد خاله جون، نکه بار اولشه!
- تا من این رو گفتم باز آرنجش رفت توی پهلوم و بیتوجه به آخ من جلو رفت و با خاله زهرا خندون روبوسی کرد. انگار بعد از خوندن اون صیغهی محرمیت نه تنها با کیوان بلکه با تمام اهالی این محرمتر شده بود و مـهرهای دلمون به هم بیشتر که از همین روز اولی باب شوخی رو با هم باز کردیم.

- خیلی خوش اومدی دخترم، برو بشین تا من برم برات اسپند دود کنم. امان از این کیوان بدقول، امروز قرار آزمایشگاه داشتین نه؟

- آره. هر چی منتظرش شدم نیومد. زنگ هم زدم جواب نداد، نگران شدم، اینه که مزاحم شما شدم.

- این چه حرفیه عزیزم. از حالا به بعد اینجا خونهی خودته. وقت و بیوقت بری بیای هم این حرف رو نباید بگی. خاطره دخترم بین این کیوان کجاست.

- خوابه هنوز!

خاله زهرا و تارا با هم و یهو گفتن:

- خوابه!

خندهی ریزم رو جمع کردم.

- خب حالا بیدارش نکنین. داداشم تا صبح خواب به چشمش نیومد، شاعر شده بود از فراق یار.

خاله زهرا از خنده شونههایش میلرزید و من پشت چشم واسه تارا نازک کردم و دستم رو توی هوا تاب دادم.

- بین تاراجون ما اینقدر هم عروس سحرخیز نمیخوایم. کار داشتی که داری! دیر شده که شده! باید بذاری خواب داداشم تکمیل بشه.

قبل از اینکه تارا بتونه بهم چپ چپ نگاهش رو کامل کنه؛ لنگه دمپایی ابری خاله زهرا اومد سمتم و من نمیدونستم بخندم یا متعجب باشم از این همه صمیمیت یهویی به دست آمده.

- برو بینم بچه پرو. بیدارش کن بیاد دخترم منتظره.

چشمهام رو صاف و صوف کردم.

- خاله زهرا! نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار؟

بعد هم به خودم اشاره کردم. حالا نوبت تارا بود بخنده و واسه من ابرو بالا پایین کنه.

- تو دخترمی مادر، تارا هم دخترمه؛ ولی وقتی تو اسمت خواهرشوهره دیگه ای آی! من پشت تارا درمیام.

تارا هم انگار خیلی قندسابی دلش رو به راه بود که دست دور کمر خاله زهرا انداخت.

- آخ من فدات بشم مامان.

خاله زهرا هم پیشونیش رو بوسید.

- خدا نکنه گلم.

- تا شما هندونه به هم قرض میدین من برم سروقت داداشم. قول نمیدم بیدارش کنمها.

تارا زیر لب حسودی به من گفت که جوابش رو با یه لبخند مهربون دادم.

- اصلا خودت پاشو بیا با هم بریم.

- من؟

- نه پس من؟! بیا دیگه.

• به خاله زهرا نگاه کرد که خاله شونه‌هاش رو فشار داد.

- برو عزیزم، پسرمون رو دیگه بهت انداختیم دو صفت مبارکش هم روز اولی رو شد. برو خودت یه جیغ بنفش سرش بزنی بلکه حساب کار دستش بیاد.

• اینبار هر سه خندیدیم و تارا بلند شد و اومد سمتم.

دستم رو روی بینیم گذاشتم و آروم در اتاق کیوان رو باز کردم و رو به تارا گفتم:

- اول تو برو.

یواش گفت:

- چرا؟

دست به کمرم زدم و طلبکار نگاهش کردم.

- چون جنابعالی محرمی من نه!

- مگه لخت میخوابه؟

- چه میدونم والا، دیشب که من رفتم تیشرت تنش بود، الان رو نمیدونم.

- یعنی الان من برم تو؟ شاکی نگاش کردم.

- نه بذار فردا برو.

•
بعد هم هلش دادم که محکم خورد به در و یه چشم غره بهم رفت، من هم دندونهای تازه مسواکشدهام رو نشونش دادم.

- خب حالا من هم پیام تو؟

• - تو هم میخوای بیای؟

گردنم و کج کردم تا صورتش و که رو به کیوان بود، به من بده.

- میخوای مزاحم برم؟ نه به اولت نه به الانت!

بیصدا خندید.

- آخی قربونش چه راحت خوابیده. مظلوم!

- مظلوم؟ تو که تا ده دقیقه پیش دِشنه برداشته بودی و به خونش تشنه بودی.

باز آرنجش رو زد توی پهلو. انگار عادتش بود.

- ساکت بینم. خوابه بیدار میشه.

- بیا برو بینم خوابه که خوابه، باید پاشه. بینم یاالله هست من هم پیام تو؟

- یعنی چی؟

نگاهش بدجور با کیوان رفته بود و من با بدجنسی گفتم:

- یعنی اینکه شما صحنه مثبت هیجده دیدی که اینطور روح و روانت رفته؟ چنان ته آرنجش

اومد توی پهلوم که آخم واقعی بود.

- خجالت بکش، یعنی چی؟ شوهرم لباس تنشه.

- خدا نکشه این شوهرت رو که سر بیدار کردنش من دارم پهلوم رو از دست میدم.

لبخند کشداری زد.

- درد گرفت واقعا؟

- نه قربونت خیلی نوازشگونه بود.

شروع کرد به خندیدن که خودم رو از کنارش رد کردم. کیوان بیخیال با اون همه سرو

صدای ما روی تختش به شکم خوابیده بود.

- دنیا رو آب بیره آقا رو خواب میبره؛ نمونهی بارزش شوهر توئه.

- ای من دورش بگردم.

چپ چپ نگاهش کردم.

- میری بیدارش کنی یا برم به شیوهی خودم بیدارش کنم.

- شیوهی تو چطوریه؟

- مدل تو نوازشگون هست، فقط با بالشت و یه جیغ بنفش.

اخم به هم پیچوند.

- بیخود کنی، تو خواب یه چیزیش بشه من چیکار کنم؟

- اوف بابا تارا دق دادی من رو، پس بیا برو بیدارش کن!

دوباره نگاهی به کیوان انداخت و دستش رو گذاشت روی قلبش.

- نه دلم نیامد، حالا که آزمایشگاه دیر شده بذاریم بخوابه.

- الحق که زن و شوهری لنگهی همین. نخواستم خودم بیدارش میکنم.

همین که بالشت پایین پای کیوان رو برداشتم. تارا بلند گفت نه و کیوان خودش رو

عقب کشید.

- آی آی چه خبره؟ یکم مهر و عطوفت از خانومم یاد بگیر.

بالشت و دستهای تارا برای گرفتنش هنوز توی هوا مونده بود و ما با هم گفتیم.

- بیدار بودی؟

مثل بچهها لبه‌اش رو وچید.

- لو رفتم یعنی؟

چشمهام رو باریک کردم که گفت:

- با اون همه داد و بیدادی که شما راه انداختین مگه میشد من بخوابم!

- بفرمایید خودتون رو به خواب زده بودین که از این سروصدا که نصف بیشترش قربون صدقه‌های خانومتون بود، لذت ببرین.

یه چشمک به تارای سر

به زیر زد.

- دیگه دیگه. اصلا تو چرا اومدی؟ در اتاق رو که نشونش دادی میرفتی دیگه.

تارا زیر لبی میخندید که بالشت رو پرت کردم سمت کیوان.

- واویلا رو که نیست سنگ پا رو هم رد کرده. بفرمایید من میرم، تو هم که دست به بازیگریت خوبه دوباره بخواب.

بعد رو به تارا گفتم:

- تو هم دوتا ماچش کن مثل اینکه از دیشب رو دلش مونده.

تارا یه جیغ خوشگل سرم کشید و کیوان بالشت رو پرت کرد سمتم که سریع بیرون دویدم و گرومپ بالشت که به در بسته خورد رو شنیدم.

یا مقلب القلوب و الابصار...

فکر میکردم امسال این دعا رو کنار سیاوش گوش میکنم و انگاری قسمت نبود! چشمهام
رو بستم و اولین قطره اشک!

یا مدبر اللیل و النهار...

باز هم امسال برای تحویل، برای شنیدن اون غوغای تیک تاک ثانیها، برگشته بودم
خونهی اولم؛ ولی حال دلم خوب بود. ممنونم خدا!

یا محول الحول و الاحوال...

قطرهما داشت اولین بارون بهاری چشمهام میشد. خدایا حال دل همه بعد این ثانیه که
راهیمون میکنی به یک سال دیگه خوب باشه!

•
حول حالنا الی احسن الحال!

پلکهام رو فشردم و مثل همیشه این ثانیه آخر دلم لرزید و صدای جیغ و دست بلند شد. بازار
ماچ و بوسه براه شد. امروز خاله زهرا شیفت خیریه بود و من هم همراهش شده بودم. اول
از همه هم توی آغوش مادرانهاش خزیدم.

- سال نوتون مبارک.

پیشونیم رو بوسید، چشمه‌هاش باز هم بارون داشت مثل هر ساله!

- سال نو تو هم مبارک. انشاءالله که این سال برات پر از خوشی باشه.

توی آغوشش فشردم که دوباره گفت:

- غم نیبم توی چشمهات دیگه دختر کم.

با اینکه دلم نمیامد اما با اعتراضِ کیمیا خودم رو عقب کشیدم.

- دِ بسه، دل و قلوه گرفتن رو تموم کن بذار دو تا ماچ هم به ما برسه.

- خب تو هم بفرما.

من که دور شدم دستهای دور گردن خاله زهرا حلقه شد.

- وای خاله خاله عیدت مبارک، عیدی من کو؟ اول عیدی.

خاله زهرا هم محکم کیمیا رو توی مهربونی بغلش گم کرد. میدونست این شوخیها از صبرِ

بی اندازهی کیمیاست و داغی که رو دلش مُمُّهر خورد؛ بعد از اعدام مامان و باباش

پاکشدنی نیست.

- عیدی که دادم. بیشتر میخوای وروجک؟

دیگه دقت نکردم عیدی دیگه چی میخواد و تو جمع دختر و نهمون رفتیم و حسابی با کلی بغل و

ماچ و بوسه عید رو به کاممون شیرین کردیم تا جای خالی اونهایی که نبودن زیاد به چشم

نیاد؛ ولی همهی ما میدونستیم این جای خالی بیشتر از اینها چشمگیره. ما کور بودن رو یاد

گرفته بودیم.

- خب خب حالا وقتِ شیرینی عیده!

زهرا این رو گفت و من و پریا با هم گفتیم:

- هورا!

کیما هم چیپس و پفکها رو از زیر تخت بیرون کشید و شیرین گفت:

- دوستان عزیز حمله!

هر کی یه چیپس و پفک قاپید و شروع کرد به باز کردنش.

سارا:

- خدایی ما هم چشم بازار رو کور میکنیم با این شیرینی خریدنمون! آخه پفک هم میشه شیرینی اول عید.

کیما انگشتهای پفکیش رو روی زبونش میکشید.

- تو به نیت شیرینی بخورش میبینی خیلی هم خوبه.

• پریا زیر گوشم خرچ خرچ چیپسش رو درآورد.

- پری درست بخور.

- ای بابا گیر نده دیگه، حال چیپس خوردن به اینه که صدای نون خشک بده!

زهرا هم حرفش و روی هوا قاپید.

- آخ گفتمی جای ماستش خالیه!

کیما داشت دیگه انگشتهاش رو جای پفک میخورد.

- دیروز یه چند تا ماست کوچولو تو یخچال دیدم.

سارا از جاش پرید.

- من میرم بینم اگه بود میارم.

روی زمین بیشتر خزیدم و سرم رو لبهی تخت فلزی گذاشتم.

- چه همهتون هم دلتون واسه یه ماست میره!

پریا چیپس بزرگی که توی بستهی من بود رو برداشت.

- نکه خودت نمیخوری.

غصه‌دار به چیپس بزرگم که تو دهن پریا له میشد نگاه کردم.

- چرا میخورم، به شرط اینکه تو تا اومدن سارا برام چیپس بذاری!

چشمکی زد.

- گدا نباش، داشت بهم چشمک میزد.

زهرا کف پاش رو به پاهای دراز شدهام زد.

- درست بشین بابا، لباس عیدات چروک میفته.

خودم رو صاف بالا کشیدم. امسال هم عیدی همه ما از خاله زهرا، لباسهای تنمون بود. برامون یه مانتو کتی به هر رنگی که خودمون میخواستیم، دوخته بود با شلوار مشکی. روز اول عیدی، هیچکدوممون قرار عید دیدنی نداشتیم؛ اما لباس نو میپوشیدم. هیچوقت هم پز لباسهامون رو به این یکی و اون یکی نمیدادیم که رنگ و طرح لباس من بهتره! جملاتمون بعد از پوشیدن یک جمله بود "وای چهقدر بهت میاد. چه باسلیقه‌های!" همدل بودیم واسه دل همدیگه. خانواده بودیم تو یه جمع دخترونه! شیرینی اول عیدمونم به سلیقهی خودمون هر سال یه هلههوله بود. روز دوم عید دیگه برامون نوروز تموم شده بود. روزهامون میشد همون دور تکرار؛ مگر اینکه قرار یک سفر گذاشته میشد و اونوقت همهی سال با خاطراتش نوروز برگزار میکردیم!

- اگه خواب پادشاه هفتم رفتی که هیچی؛ ولی ماستها رو سارا آورد، الان هم چشمون به چیپس دست توئه.

با حرف پریا به خودم اومدم و قبل از اینکه دستش بره توی چیپسم اون رو سفت چسبیدم.

- دست زدی نزدیا!

مظلوم نگاهم کرد که پوستهی آبی چیپس نمکیم رو پاره کردم و گذاشتم کنار ظرفهای کوچیک ماست.

- بیا بابا، همه با هم میخوریمش.

دست کیمیا تو کمرم فرود اومد.

- بابا فردین. اشک تو چشمهام جمع شد.
- صدای خنده‌ی بلندم بین خنده‌ی بقیه گم شد و چه تحویل خوبی بود امسال!
- بچه‌ها امسال گمونم قراره بیرنمون شمال!
- همه چپ چپ برگشتیم سمت پریا.
- باز فالگوش ایستاده بودی؟ از خنده‌های خرکننده تحویل‌مون داد.
- بابا چند بار بگم این شُ نُودها کاملا اتفاقیه.
- شیرین یکی زد توی سر پریا.
- تو که راست میگی.
- معلومه که میگم. حالا میخواین بشنوین یا خبرهام رو واسه خودم نگه دارم.
- همه مشتاق نگاهش کردن که گفت:
- چیه فالگوشی بد بود که؟!
- زهرا چون قدش بلند بود اینبار انگشتهای پاش رو حوالهی پهلوئی پریا کرد.
- بگو دیگه! چه نازی هم میاد.
- اتفاقها، تکرار کنم که تو سرتون بره...

بعد هم به چشمغره دستجمعی بهمون رفت و گفت:

- دیروز خاله مریم به یکی میگفت برنامه چیدن ده روز آینده ببرنمون شمال. اینجوری که بوش میاد گمونم جدی هم بود.

همه با هم جیغ خفهای کشیدن و شیرین رو به من گفت:

- خاطره تو اخیانا اتفاقی نشیدی که تو و خاله زهرا هم با ما میان؟!؟

پنچر شده گفتم:

- نه. فکر نکنم؛ چون هفتهی آینده عروسی کیوانه!

چشمهای همشون رو به گردی رفت که زهرا گفت:

- به این سرعت؟! چه آتیش پسر خاله زهرا تنده!

خندهام رو جمع و جور کردم.

- نه بابا رسم خانوادهی عروس اینه که عقد و عروسی با هم باشه. عقیدههای به دوران عقد

ندارن. البته واسه سن و سال کیوان هم بهتره، سی و پنج سالشه دیگه!

سارا که توی فکر بود گفت:

- دقیقا مثل خانوادهی شوهر تو که عقد و عروسیت رو با هم گرفتن.

همه یکصدا به نشونهی اعتراض اسمش رو صدا زدن که لبه‌اش رو کشید توی دهنش
و شرمنده نگاهم کرد.

- بیخیال سارا جون، مهم نیست.

- حالا تو این شلوغی که همه عروسی دارن چطوری تالار گیر آوردن؟

این رو شیما پرسید تا جو سنگین بینمون ثانیهای بشه.

- تالار که نیست؛ یعنی عمرا با این سرعت، اون هم تو ایام عید تالار پیدا میکردن. قرار شد

توی باغ عموی بزرگ عروس، جلسه رو برگزار کنن.

کیمیا یک تای ابروش رو متفکرانه جمع کرد.

- بچه‌ها غلط نکنم این سفر رو خاله مریم چیده باز دل خاله زهرا نرم نشه ماها رو هم ورداره

بیره عروسی. یه جورایی میخواد کلا نباشیم.

اینبار نوبت بچه‌ها بود پنجر بشن. بعید هم نبود واقعا!

- یعنی شما نمایین؟ تنها برم؟

خاله زهرا بعد از کلی کلنجار تونسته بود دختر کوچولویی که سه سال داشت و تازه اینجا

اومده بود رو بخوابونه. چقدر این بچه بیقرار بود و حق هم داشت.

- آره عزیزم. تو برو خونه.

- همیشه پیشتون بمونم و با هم بریم.
- نه دخترم، من باید تا شب بمونم گلی خانوم بیاد. کیوان صبحی خونه پدرخانومش بوده. زنگ زد واسه تبریک عید و گفت عصری احتمالا با تارا بیاد خونه. فکر میکردم تا اون موقع حتما گلی جون میاد؛ اما نیومده حداقل تو باید خونه باشی دختر خونهام.
- قندی که توی دلم باز شد رو یه بوسه کردم و کاشتم روی گونه خاله زهرا.
- چشم.
- خاله پتوی عروسکی رو، روی دختر کوچولو کشید.
- چشمت ببیلا. راستی کیوان گفت واسه تبریک کلی بهت زنگ زده جواب ندادی.
- شرمنده "وای" گفتم. لبم رو زیر دندون گرفتم. بیمعرفتی کرده بودم در حق برادرم!
- اونقدر شلوغ بازی کردیم حتما صداش رو نشنیدم. الان خودم بهش زنگ میزنم.
- از اتاق مخصوص بچه‌های کوچیک، با قدمهای بلند بیرون اومدم تا زودتر جبران اشتباه کنم.
- صبر کن خاطره جان. حتما با آژانس بری. خداحافظی نکنیم؟
- شرمنده جلو رفتم، عادتم بود واسه درست کردن یه خرابکاری یکی جایگزینش کنم.
- خاله زهرا رو بوسیدم.
- ببخشید. خداحافظ. گلی جون اومد زود بیاین.

- چشم. برو به سلامت.

سومین باری بود که صدای بوق توی گوشم میپیچید و کیوان قصد نداشت تماس رو وصل کنه. انگار داشت اون شیش بار تماس بیپاسخش تلافی میشد. امیدوار بودم لااقل دلخور نباشه.

کلید رو از توی قفل بیرون کشیدم و با دسته کلید عروسکیش توی کیفم انداختم. از حیاط که بوی شکوفه‌های درخت زردآلوی قد کوتاهش، سرمستت میکرد رد شدم و به جوونهای ریز و سبز درخت انگور لمیده روی طاق فلزی لبخند زدم. رسماً درختها بعد از بیدار شدنشون هنوز کمی توی چرت بودن و حس و حال به رخ کشیدن یه جا سبز بودنشون رو نداشتن.

ملودی زنگ گوشیم باعث شد دستگیرهی در حال رو بالاخره به سمت پایین هل بدم و در رو باز کنم.

کیفم رو همون دم در رها کردم و دستم و روی خط سبزی که میگفت کیوان پشت خط منتظره کشیدم.

- سلام سلام، عیدت مبارک داداشم.

- علیک سلام. میبینم دست پیش رو سفت چسبیدیا که پس نیفتی.

شرمنده لبخندی زدم و خم شدم کفشهام رو توی جا کفشی گذاشتم.

- من معذرت. باور کن صدای زنگ گوشیم رو نفهمیدم.

- آره دیگه کیوان کیلو چند؟! دور دور خواهرانه بوده.

- ا کیوان ببخشید دیگه. عیدت مبارک باشه، لبت پر خنده.

خندهی آرومی سر داد.

- بزرگووارم دیگه، باشه بخشیدم. عید تو هم مبارک. سال به سال خونه خودمون باشی، موهات

همرنگ دندونهای بشه ولی از پیشمون نری.

کیفم رو وسط خنده چنگ زدم و رفتم سمت اتاقم.

- الان این دعا بود که در حقم کردی؟

- دعا که بود؛ ولی بیشتر در حق خودم به تلافی گوشی که جواب ندادی.

- عجب دعایی! پس این هم تهش اضافه کن که سایه تو و خاله زهرا همهی این سالها روی

سرم باشه!

- باشه این هم محض دل تو. به خدا میگم این رو هم دنبالهی دعاهام بنویسه البته میگم بهش

از زبونه توئه؛ وگرنه من رو چه به خودشیفتگی که واسه ۰۲۱ ساله شدنم دعا کنم!

خندیدم که گفت:

- کجایی؟

از آینه‌های که به دیوار تکیه زده بود و روبه‌روی تخت بود، به خودم نگاه کردم.

- اومدم خونه. خاله زهرا موند شب بیاد. شما کجایی؟ خونه پدرخانوم تحویل سالی خوش گذشت.

- خوب بود؛ فقط خوشی نداشت... هزار تا چشم آدم رو میپایید نشد شیطونی کنم.

خندیدم و صدای تارا تو گوشی پیچید.

- کیوان خجالت بکش.

- چیه خب، مگه دروغ میگم؟! خاطره هستی؟ خندهام رو جمع کردم.

- بله هستم. گوشی رو میشه بدی تارا تبریک بگم.

- نخیرم تو راه اونجاییم، بعد حضوری تبریک بگو. ماما نگفت کی میاد؟ واسه شام قراره چیکار کنه؟

- نه، خاله چیزی به من نگفت. بیاین من یه چیزی درست میکنم. چون خاله معلوم نیست کی بیاد. - خب پس لازم نکرده بری سر وقت آشپزخونه، من شام میگیرم.

کمی مکث کرد، خواستم اعتراض کنم که گفت:

- الان تو چی گفتی؟ گفتی ماما معلوم نیست کی بیاد؟ متعجب گفتم:

- آره چهطور؟

- هیچی، خونه خلوته، ترجیح میدم جای شام یه بسته قرص خواب برای تو بخرم.

•

- هی کیوان!

از اون طرفم جیغ تارا بلند شده بود و اونقدر تند تند حرف میزد که نمیفهمیدم چی میگه. آخر کیوان گفت:

- بین خواهرم پشت خطه، بهش میگم از دستم نیشگون گرفتی جاش میمونه حسابت رو میرسه.

من هم با یه اخم که نمیدید از این ور خط گفتم:

- به تارا بگو دستش درست. یه بوس گنده هم طلبش.

- بینم تو با منی یا با این؟ بازم صدای تارا:

- این به درخت میگن!

کیوانم دوباره تخس پرسید:

- خب تو با منی یا با این درخته؟ قبل از اینکه من جواب بدم کیوان گفت:

- آی آی تارا دستم. خاطره ما داریم میام... رسما تو رو بهمون انداختن، تارا دست بزنی نداری که داری...دیگه...

بقیه‌اش رو نشنیدم چون کیوان گوشی رو بدون خداحافظی قطع کرد. من هم خندون به صفحه‌ی خاموش گوشی نگاه کردم و بلند شدم لباسهام رو عوض کنم.

لنگون لنگون رفتم سمت آیفون و گوشی رو از روش برداشتم، هنوز انگشت کوچیکم که به لبهی مبل خورده بود درد میکرد و پام رو توی هوا تاب میدادم. خونهی خاله زهرا از اونهایی بود که ارتباط فرد پشت در، با خونه قطع نبود و با بفرمایین حرمت مهمون نگه داشته میداشت.

- کیه؟

- ماییم باز کن.

- ماییم کیه؟

- باز کن خاطره پیام نشونت بدم کیه!

دلم نیاومد بیشتر از این اذیتش کنم و دکمهی باز شدن رو فشار دادم.

- بفرمایید آقای بداخلاق.

گوشی رو که سر جاش روی دل دیوار کوبش گذاشتم، شالم رو از روی پشتی مبل کشیدم و سر کردم و رفتم استقبال. در حال رو باز کردم و یک قدم به حیاط گذاشتم. تارا کیوان رو کنار زد و با قدمهای تندش اومد سمت من. من هم هر چند دمپایی پام نبود؛ اما رفتم سمتش و همدیگه رو بغل کردیم.

- عیدت مبارک تاراجون.

حلقهی دستهایش رو تنگتر کرد.

- سالت به قشنگی باشه خاطره جونم.

من هم یک بار دیگه تانیهای محکم به خودم فشردمش و عقب کشیدم.

- خیلی خوش اومدی.

تارا یه لبخند مهربون به روم زد و هر دو همزمان گونهای هم رو بوسیدم.



- ای بابا یکی من رو هم تحویل بگیره.

نگاهی به کیوان که به درِ خونه تکیه داده بود و دو دستش پشت سرش بود، انداختم.

- بفرما تو دم در بده.

- گذاشتم پیام کمک شما دو تا که هندونهها زیر بغلتون جا نشه، من بیارم. این مامانم نیست

بیاد ماچم کنه. عقدهای نشم خوبه!

خم شدم و دوباره صورت خندون تارا رو بوسیدم. این ماچ از طرف من به تو، فقط زحمت

آوردنش رو خانومت میکشه.

کیوان ابرو شیطون بالا انداخت:

- ای جان، بدو خانومم زود تحویل بده که مدیون نشی.

من خندیدم و کیوان با لپش که یه وری باد کرده بود جلوتر میاومد. تارا هم تا جایی که

تونست رو به من چشمهایش رو چپ کرد.

- چیه خب، برو بوس داداشم روبرو.

بعد سرفه مصلحتی کردم و گفتم:

- من میرم توی خونه. فقط لطفا زودتر بیاین.

کیوان خندید و تارا دستش میرفت سمت کفشش که دویدم و در حال رو هم پشت سرم بستم. فقط صدای شیطون کیوان میاومد که به تارا میگفت:

- بدو اون حقالناسی که بر لبهات خونه کرده به من برگردون... زود!

- خاطره کجایی؟

از آشپزخونه به حال سرک کشیدم. گونهای تارا حسابی رنگ گرفته بود و با دستهایش خودش رو باد میزد. من هم لبخندم رو رو به کیوانی که جدی شده بود زدم.

- الان میام. دارم چای دم میکنم.

- راضی به زحمت نیستیما. اومدیم خودتون رو ببینیم، همش تو آشپزخونه بودین.

خندیدم و بلند گفتم:

- دارم سعی میکنم زیاد تو چشمت نباشم که مجبور بشی برام قرص خواب بگیری.

توی چهارچوب در قرار گرفت و خندون گفت:

- نه بابا، تو هم آره؟

قوری سفیدی که روش پر از شاخه‌های نقره‌ای بود رو از زیر شیر سماور برداشتم و با گذاشتن درش، اون رو گذاشتم روی سماور تا دم بکشه.

- چیکار کنم دیگه، از بس خانومم درک میکنم.

بلند بلند خندهاش رو تو آشپزخونه رها کرد.

- میگم میخوای تو هم بوسه سال تحویل رو از تارا تحویل بگیری؟ خم شدم تا از کابینت

پایین پام بشقاب برای شیرینی دربیارم.

- نه قربون دستت، اونها سهم خود تارا. من چشم به مال دیگرون ندارم.

- آخ که تو چقدر ماهی دختر.

وسط خندهاش با یه لحن شیرین و دوست داشتنی این رو گفت و بشقابها رو از دستم گرفت.

- زود بیا توی هال. دلم برات کلی تنگ بود.

با چشمهام مهربون نگاهش کردم.

- فقط برای همین چند ساعت؟

بیشتر خم شد توی صورتم و نگاهش خاص شد و برادرانه. محکم و جدی! از اونهایی که

دلت رو آروم و قرص میکنه.

- آدم زود دلش برای مهربونهای زندگیش تنگ میشه، برای اونهایی که خاصن! تو که برای من از همهی دنیا خاصتری و مهربونتر؛ دلم همیشهی خدا برای خواهرانهات تنگه.
- توی عمق چشمهام دوستت دارم رو نشونش دادم و لبخند محوم رو به مهربونی لحنش کردم و فقط تونستم زمزمه کنم رو به نگاهی که هنوز خیرهام بود.
- خیلی خوبی. بهترین عیدی عمرم رو امروز از زبون تو گرفتم. حرفی که تو گفتی و چشمهات تصدیقش کرد. این که مهمم، که وجود میتونه مثبت باشه.
 - هستی، همیشه هستی.
- یهو چشمهات خندون شد و صاف و ایستاد.
- چه قانعی تو! ولی عیدی شما محفوظه. تارا ازم گرفته میگه خودم میخوام بدم.
- من هم بلند شدم و لیوانهای بلور رو توی سینی که از پشت شیر ظرفشویی برداشتم؛ چیدم. کیوان هم بیرون رفت و بلندگفت:
- زوداومدیها خاطره!
- روی دستبند ظریف دستم که حالت گیسبافت داشت و یه زنجیر پر از قلب بهش آویز بود، بوسیدم.
- مرسی واقعا خوشگله. ممنونم از هردوتون.
- اگه خوشت اومده سلیقهی منه، اگه زشته سلیقهی تاراست.

تارا یه چپ چپ به کیوان نگاه کرد.

- من سلیقه هردوتون رو قبول دارم. وقتی هردوتون انتخاب همدیگه‌این، یعنی سلیقه‌تون بیسته.

- بفرما، جوابی داد که عملاً دهنمون رو بست!

تارا با خنده دست دور گردنم انداخت.

- خواهر شوهر به این ماهی ندیده بودیم.

دستم رو روی دستش گذاشتم.

- ماهی از خودتونه. خب حالا نوبت عیدی منه!

بعد بلند شدم و دو جاکلیدی کوچیکی که ست هم بافت زده بودم و گذاشته بودم توی جعبه‌ی کادویی فسقلی، از توی اتاقم آوردم. یه عروسک دختر و پسر بودن که توی دستهایشون یه قلب بود. روی قلب دست دختره با موهای طلایی (I love) (رو بافت زده بودم و روی قلب دست پسر (you) دو دست مخالفشون هم آزاد بود که وقتی کنار هم میذاشتیشون انگار توی بغل هم میرفتن و دوستت دارم تکمیل میشد!

جعبه آبی رو جلوی کیوان گذاشتم و سوسنی رنگ رو جلوی تارا.

- ببخشید ناقابل.

کیوان اخم مصنوعی کرد.

- این کارها چیه؟

- آره خاطره جون چرا اذیت شدی؟

- هیچ اذیتی نبود. ببخشید همین در توانم بود، خودم براتون درستش کردم، خدا کنه خوشتون بیاد.

هر دو در جعبه رو برداشتن و تارا ذوقش رو نشون داد.

- وای خاطره چقدر نازه. بینش این فسقلی سارافون تنشه، مثل لباسهای شب خواستگاری که من پوشیده بودم. وای خاطره محشره. مرسی.

خوشحال از اینکه کادوم مقبول افتاده لبخندی زدم که کیوان هم جاکلیدیش رو تکون داد.

- آخه من به تو چی بگم. چشمهات رو گذاشتی سر اینها. خیلی قشنگ شده، ممنون عزیزم.

کیوان مثل تارا ذوق نکرد؛ ولی تشکرش با اون چاشنی عزیزم حسابی ذوقمرگم کرده بود.

- کیوان بده کادوی تو رو هم ببینم.

بعد هم پسر کوچولوی کت شلوارپوش رو از دست کیوان کشید و هر دوش رو کنار هم گذاشت. کیوان هم با لبخند بهشون نگاه کرد.

- بده کیوان. دسته کلیدت رو بده.

- میخوای چیکار؟

تارا سرش رو انداخت توی کیفش و نمیدونم بین وسایلیش دنبال چی میگشت.

- تو بده حالا. میخوام این رو بندازم به کلیدها.

بعد هم دسته کلید خودش رو بیرون کشید و ادامه داد.

- آها این هم مال من. اینها سته، یعنی باید با هم وصلش کنیم. یالله زود باش.

کیوان با خنده سر تکون داد و خم شد از جیب شلوارش دسته کلیدش رو دربیاره.

- خب آخه این فسقلی رو اونوقت من چطوری تو جیبم جا بدم؟ تارا شروع کرده بود به عوض

کردن جا کلیدیها.

- اون دیگه مشکل خودته! مگه نه خاطره جون؟

بعد هم چشمکی به روم زد، من هم جوابش رو بایه لبخند دادم.

تارا اول دسته کلید کیوان رو درست کرد و بعد شروع کرد به بیرون کشیدن کلیدهاش از

جا کلیدیش.

- تارا گمونم باید کلیدها رو عوض کنی و کلیدهای این خونه رو بندازی.

تارا با شنیدن این حرف صورتش رضایتمند شد و گفت:

- اونها رو هم بهش اضافه میکنم. راستی، من اجازه دارم امروز طبقه بالا رو ببینم؟

کیوان روی تارا خم شد و بیهوا *گر*دن *تارا رو گاز کوچیکی گرفت!

- آدم واسه خونهی خودش اجازه نمیگیره. این رو به خاطره یاد دادم، به تو هم باید یاد بدم؟
- تارا حسابی رنگ به رنگ شده بود و من هم سعی کردم نشون بدم حواسم به بیاحتیاطی کیوان نبوده؛ هرچند در جمع کردن خندهام زیاد موفق نبودم. کیوان هم انگار با دیدن صورتهای ما فهمید چیکار کرده گفت:
- صددفعه گفتم بذار واسه این قرص خواب بگیرم.
- صدای خندهی هر سه نفرمون بالا رفت که کیوان بلند شد و دستش رو طرف تارا دراز کرد.
- پاشو بریم بالا رو نشونت بدم.
- تارا آخرین کلید رو جا انداخت و با خنده رو به من تکونش داد که من هم با همون خنده جوابش رو دادم.
- بعد هم دستش رو به دستهای کیوان سپرد.
- خاطره تو هم پاشو.
- من رو دیگه میخوای چیکار؟
- تنها پایین میخوای چیکار کنی؟ بیا بریم یه سر بالا رو نشون عروس خانوم بدیم. نصفه جهیزی داداشت هم به رخش بکشیم.
- من و تارا خندیدیم و همونطور که از روی مبل بلند میشدم گفتم:
- مطمئن باشم من رو دنبال نخود سیاه نمیبری، برسم بالا در رو از روم قفل نمیکنی؟

کیوان جلوتر رفت.

- ای وای دستم رو خوندی؟ قیافهام رو ترسیده کردم.

- همینجا میشینم، قول میدم دختر خوبی باشم. اصلا میرم اتاقم.

از مبل نزدیکش یه کوسن برداشت و پرت کرد سمتم که تو هوا قاپیدمش.

- بیا بریم کم زبون بریز.

پنجرهی بزرگِ هال طبقه بالا رو که رو به حیاط بود رو باز کردم و هوای بهار رو نفس کشیدم. توی خونه هنوز هم بوی رنگ میاومد. کیوان بعد از بله گرفتنش نقاش آورده بود واسه رنگ کاری دوباره اتاقها.

طبقه بالا میشد گفت برعکس پایین حالت آپارتمانی داره. دو تا خواب داشت و یه هال ۲۲ متری و آشپزخونه اپن که با امدیاف مشکی سفید کار شده بود. تو همهی اتاقها مثل پایین پنجره داشت؛ اما قشنگترینش مال هال بود که درست روبهروی طاق انگور بود و یه منظره ناب همیشه تو چشمت!

اتاق خوابها با یه راهروی کوچیک از هال جدا میشد و سرویسها هم توی همون راهرو بود. وقتی رنگ کاری اینجا تموم شده بود من و کیوان یه شب اومدیم بالا و به قول خودش جهازی که خاله زهرا براش نگه داشته بود رو چیدیم تا خونه از بیروچی دریاد. یه پردهی حریر ساده هم پشت این پنجره آویزون کردیم تا هم آفتاب خودش رو توی خونه بندازه هم زیادی توی خونه فاش نباشه!

- خب چگونه تارا خانوم؟

نگاهم رو از پنجره گرفتم و همونطور که پشتم رو بهش تکیه میدادم به سمت تارا و کیوان چرخیدم که رفته بودن واسه دیدن اتاقها.

- خیلی قشنگه. مخصوصا که وسایلت رو چیدی قشنگیش بیشتر به چشم میاد.

- ببخش تارا جان ما فقط چیدیم که خونه روح بگیره. اگه سلیقه خواهر شوهر مقبول نیست خودت چیدمانشون رو تغییر بده.

تارا نزدیک اومد.

- نه این چه حرفیه، خیلی هم خوبه-احتمالا من هم تا چند روز آینده وسایلم رو بیارم. باید بیای کمک عروستون.

- با کمال میل.

- وای اینجا رو چه قشنگه! عجب منظرهای.

من هم دوباره به سبزی درختها که از بالا دیدنشون دلت و آروم میکرد، نگاه کردم.

- آره واقعا قشنگه. میگم تازه هر وقت خواستی بیای پایین میتونی خودت رو بندازی رو طاق انگور و سرُ بدی پایین.

تارا خندید که کیوان گفت:

- برو ببینم کار یادش نده. میخوای محصولات درخت انگورمون رو خراب کنه!

تارا مشتش رو تو سینه کیوان زد.

- میبینیش، نمیگه اینجوری نگو اگه دست و پاش بشکنه من چه خاکی به سرم بگیرم، نگران محصولات انگوریشه!

کیوان با خنده دست دور تارا حلقه کرد.

- قربونت برم شوخیه و گرنه همش فدای یه تار موت. تارا میگم واقعا راضی هستی از اینجا اومدن؟ اگه بخوای خونه...

تارا خیرهی چشمهای کیوان شد.

- آخه خونه به این قشنگی کجا برم بهتر از اینجا؟... تو که میدونی مامانت مثل مامان خودم عزیزه...

کیوان دیگه غرق صورت تارا شده بود و من هم موندن رو جایز ندونستم. بیصدا ازشون دور شدم و پلهها رو پایین اومدم و رسیدم به حیاط! نمیدونم چرا بارون چشمهام سرازیر بود؟ حتما از خوشی بود! آره قطعا واسه خوشحالیه و گرنه خاطره قول داده دلتنگ خاطراتش نشه!

آرایشم مات بود؛ ولی به صورتم نشسته بود. از زیادی تو چشم بودن خوشم نمیامد؛ ولی رژلبم... خاله زهرا هم که توی همون آرایشگاه دادش دراومد و دستمال برداشت و دخل آرایشش رو آورد. انگار حرف حرف آرایشگر بود و آخر هم کار خودش رو انجام میداد؛ ولی خب خاله زهرا ترجیح داد پولش رو به باد بده تا اینکه با این آرایش به عنوان مادر داماد ظاهر بشه.

توی آرایشگاه وقتی بغلش کردم و گفتم "چه ماه شدی، حیفه پاکش نکن." بهم گفته بود "خاک به سرم، مادر مگه من عروسم؟! این آرایشها چیه؟ زمون ما یه رژ و کرم بود والسلام، دیگه چشمهامون قد کلاغ سیاه نبود" اونقدر قهقه زده بودم و به این حرف خندیده بودم که آرایشگره بهم چشمغره رفت و ساکتتم کرد. شالم رو روی موهای بلند و فر ریز شدهام انداختم. این مدل مو هم دستور خودم بود اصلا دوست نداشتم موهای بلندم مثل یه بقچه گنده روی سرم بشه. ورود داماد رو اعلام کرده بودن و من هم اومده بودم توی اتاق پرو مثل همه حجاب بگیرم و توی دلم میگفتم کاش کیوان محرم بود. بالاخره راضی شدم و از آینه دل کردم؛ چون لباسم مدل بلند و دنباله دار بود فقط به بستن دکمههای بالای مانتوم قناعت کردم تا یقه‌ی باز لباسم پوشیده باشه. بعد هم راه افتادم سمت بیرون که با ترلان و تینا و روبه روشدم و سینه به سینه هم ایستادیم.

دو خواهر عروس که انتظار داشتم زودتر از همه ببینمشون حالا رسیده بودن و برعکس من، شال روی سرشون دومتري بالاتر بود برای پوشیدن موهاشون.

- !! سلام خاطره جون خوبی؟

تینا هم خونگر می تارا رو داشت و به خاطر کار شوهرش شیراز زندگی میکردن و دیشب به خاطر دیدن خونهی تازه عروس و بعضی چیدمانها اومده بود و جدای آشنایی قبلیمون دوباره با هم جور دیگهای آشنا شدیم.

دستم رو جلو بردم و باهاش دست دادم.

- سلام ممنون.

ترلان بدون سلام علیکی رفت سمت آینه و پلاستیکهای دستش رو یه گوشه ولو کرد.

- مثل اینکه دیر رسیدیم، نه؟

دست تینا رو رها کردم و اون هم رفت مانتوش رو دربیاره.

- نه عروس دوماه هنوز خیلی همیشه رسیدن.

تا تینا اومد چیزی بگه حدیث با غرغر و پشتش ستاره وارد شدن.

- از دست این سیاوش هنوز هم بدقوله، آخر هم...

دیگه توان شنیدن نداشتم، ستاره هم من رو ندید گرفت و از من گذشت و من بیرون آمدم.

رو با آسمون بالای سرم که مه بهاری داشت و آسمونش پرستاره بود سرم رو بلند کردم.

کاش امشب نینممش!

- خاطره جان.

زیادی دور نشده بودم و با صدای تینا چرخیدم سمت اتاق پرو.

- جونم؟

- فراموش کردم بهت بگم، ما که اومدیم زهرا خانوم گفت، اگه تو رو دیدیم بهت بگیم بری

جای آقا کیوان، گمونم کارت داشته.

سرم رو تکون نرمی دادم.

- باشه ممنون.

با لبخندی برگشت توی اتاق پرو، من هم قدم تند کردم سمت اون قسمت باغ که برای خانومها میز و صندلی چیده بودن.

- امشب از تیررس نگاه من جم نمیخوریها.

این دومین باری بود که کیوان بعد از دیدنم این رو میگفت. ترس داشت از اون چیزی که من هم ترس داشتم. سیاوش امشب برادر هم بود دیگه! من هم با ناز چشمهام رو ازش گرفتم.

- چشم؛ ولی امشب تو جز خانومت مگه نگاهت کس دیگهای رو هم میبینه؟!

- برو برو، بچه پرو حرف نباشه، همینی که گفتم.

دستم رو با یکم ادا و عشوهی دخترونه توی هوا تکون دادم. فقط محض اذیت کردنش که هی بهم گیر میداد و یادش رفته بود کارم داشته:

- چشم.

- خاطره کم کن اون ناز و عشوههات رو، چشمم روشن.

دیگه واقعا داشت داغ میکرد و من هم شیطونیم رو کم کردم، تارا هم سعی میکرد با اون آرایش غلیظش که خیلی هم بهش میاومد محتاط ● بخنده و سر به زیر.

- خب بابا، داماد هم اینقدر بداخلاق نمیشه. الان میرم یه صندلی بیارم همچین سنگین رنگین کنار خودت بشینم خوبه؟
- لازم نکرده، همون روبهروم هم بشینی قبول دارم.
- تارا دسته گل رو جلوی صورتش برد و یه دور از ته دل خندید.
- وای تصورش هم باحاله خاطره.
- کیوان که سعی میکرد خندهاش رو کنترل کنه، سرش رو یه دور پایین برد و دست روی پیشونیش کشید.
- بیا برو خاطره تا از وسط این سفرهی عقد چیزی نزدم توی سرت.
- نگاهی به سفرهی کار شده با آینه و حریر انداختم.
- اصلا خودم میرم اون وسطش بشینم، هم تو چشمت میام، هم چی از شگون خواهرشوهر وسط سفره عقد بالاتر!
- دیگه رسما تارا پشت دسته گل رز سفیدش قهقهه میزد.
- من که آخر شب باز هم به تو میرسم. اونوقت میدونم چطوری تسویه کنم.
- یک ابروم شیطون بالا پایین شد.
- اختیار دارین، آخر شب که با عروس خانومی و باز وقت اذیت کردن منه...



دیگه کیوان کم آورد و شروع کرد به خندیدن. تارا با اون لپهای سرخش گفت:

- خاطره برو که من هم با تو کار دارم امشب.

- اگه کار داماد باهات تموم شد، بیا با هم حرف بزنیم.

کیوان دیگه سر به زیر خندهاش داشت هوا میرفت و شونههایش میلرزید.

تارا هم حرصی نفسی کشید.

- به خدا عروس بودنم رو بی خیال میشم، دور تا دور باغ با همین کفش پاشنه ده سانتیم

اونقدر میدوم که بزنم تو سرت.

- عروس داماد یکی از یکی بی اعصابتر، من رفتم آقا.

اومدم از جایگاه عروس داماد دور بشم که کیوان گفت:

- وایستا ببینم، اصلا یادم رفت برای چی گفتم بیای.

دنبالهی لباسم رو از روی چمنها جمع کردم و کیوان سوئیچ رو سمتم پرتاب کرد. خودم هم

یادم رفته بود کارم داشته؛ بس که این کیوان غروربرادرانهش گل کرده بود و من میدونستم

دردش همون دردی که من توی دلم هی میخوابونمش!

- یه زحمت بکش ببین گردنبند تارا تو ماشین افتاده؟ از وقتی اومدیم میگه گردنم نیست.

- ای به روی چشم. فقط چه شکلیه؟

تارا سعی میکرد تا همیشه چهره‌اش رو از کیوان قایم کنه تا التهابش بخوابه.

- خانومم می‌گه چه شکلیه؟

کیوان جدی این‌ر پرسید تا حواس تارا رو از افکارش پرت کنه.

- آها، یه زنجیر باریکه با یه پلاک لوزی که اسم کیوان روشه. عیدیمه خاطره جون، خدا خیرت بده، می‌گرددی بینی شاید تو ماشین از گردنم افتاده.

- غصه نخور عروس خانوم، چشم می‌گردم پیداش کنم. گم هم شده باشه اصلا کیوان پهلوته اسمش رو می‌خوای چیکار؟

کیوان چشمه‌اش رو سمتم کج کرد.

- برو!

اینبار اخطارش واقعا اخطار بود.

برق زنجیر از زیرِ صندلی کنار راننده باعث شد بخندم. بعد از این همه زیر و رو کردن بالاخره پیداش کردم، بادکنکهای بغلم رو دوباره برگردوندم صندلی عقب و خم شدم زنجیر رو از زیر صندلی بردارم. سر که بلند کردم قامت سیاوش تمام شیشه جلو رو پر کرده بود و به کاپوت ماشین تکیه زده بود و من دود سیگارش رو میدیدم. لعنت به این شانس من!

گردنبند توی دستم رو توی داشبورد گذاشتم و کمی صبر کردم بلکه بعد از تموم شدن سیگارش از اونجا بره؛ اما همین که سیگارش رو خاموش کرد، صدای قدمهای یکی روی سنگ ریزه‌ها باعث شد بیشتر توی ماشین خم بشم و صدای حدیث گوشم رو پر کرد.

- واو عطر سیگارت رو دوست دارم.

پوزخندی روی لبم جون گرفت و قلبم داشت از کار وایمیستاد. سرم رو کمی بالا آوردم، با دیدن حدیثی که دست دور گردن سیاوش انداخته بود حس خفگی کردم. ضربهی آرومی به صورتم زدم تا یادم بندازم این سیاوش نسبتش با من بینسبتیه و حدیث خانومشه! حقشه و من اینجا اضافیام.

تمام توانم رو جمع کردم و دستگیره در رو کشیدم و از ماشین پیاده شدم. دیگه موندن جایز نبود، شاید اینجا یک خلوت دونفره میخواستن. دو تا نگاه روم سنگین بود و من نفسم زیادی حبس شده بود.

احتیاجی به عذرخواهی ندیدم و با قدمهای نسبتا تندی از کنارشون رد شدم.

- از کی اینجا بود؟ با هم بودین؟

صدای غرولند حدیث رو شنیدم و بعد لحن تلخ سیاوش.

- من چه میدونم اصلا از کجا پیداش! ولش کن عزیزم. بینمت؟

یه اشک رو مژههام نشست تا فاتحهی اون آرایش و یک ساعت معطلی رو بخونه؛ اما مهم نبود، باید چشمهام میبارید تا التهاب دلم کم بشه. قدم تند کردم تا دور و دورتر بشم. من تو این چند ماه هیچ وقت عزیزم نش نبودم!

- کجا رفته بودی دختر؟

نگاهم و از چشمهای خاله زهرا دزدیدم. نمیتونستم به چشمهایش نگاه کنم و دروغ بگم. الان هم قصدم دروغ گفتن نبود؛ اما گفتن حقیقت هم نبود.

- رفته بودم دنبال گردنبند تارا.

- حالا پیدا شد؟

- آره گذاشتمش توی داشبورد ماشین.

اومدم برم که خاله زهرا بازوم رو کشید و من رو از ورودی کنار کشید.

- خب اداممش؟

سرم رو پایین انداختم و دستهام رو به هم پیچیدم.

- خاطره مامان، من رو بین چرا گریه کردی؟

- چیزی نشده باور کنین. فقط یکم من...

خاله زهرا بازوم رو فشار نرمی داد و من بغلش کردم. اصلا مهم نبود آدمهای

اطرافم چی میگن و چه فکری توی سرشون چرخ میزنه!

خاله زهرا هم توی سکوت چندبار دستش رو پشتم کشید.

- فدات بشم، گفته بودم برات از این دیدارهای اتفاقی، نه؟ دوست ندارم به هم بریزی

خاطره‌ی من.

لب توی دهنم کشیدم.

- چیزی که نشده؟ خوبی الان؟

- خوبِ خوب. کنار شما همیشه خوبم، هیچی نشده.

- پس حالا برو پیش کیوان، بین میتونی مجبورش کنی بره.

کمی از خاله زهرا فاصله گرفتم.

- این شازده دوماد هنوز هم توی خانومهاست؟

خاله ریز خندید.

- میگه خانومم رو عمرا ول کنم برم.

شونهام رو بالا دادم.

- میرم بینم میتونم.

قبل از رفتنم باز هم خاله زهرا بازوم رو گرفت.

- خاطره، اگه ازت سوال کرد احتیاجی نیست واسه دیر کردنت بهش توضیح کامل بدی.

برادرانهای کیوان رو درک میکنم، تو هم بدون که از دوست داشتنه؛ اما وقتی تو اینقدر

خانمانه با همه چی داری کنار میای دلیل نداره اون راه به راه با چشمغره از بقیه پذیرایی کنه!

به هر حال اون...

خاله زهرا باز هم با حس ششم مادرانهاش خیلی چیزها رو از نگاهم خونده بود. اینکه بیتاییم
برمیگرده به سیاوش. چشمهام رو با آرامش بستم و باز کردم.



- روی چشمم. خیلی مخلصیم زهرا خانوم.

- خبه خبه تو کیوان نشو! کمال همنشینیتون بد رو هم اثر کرده.

- داداشمهها خاله جون!

با خنده ازش جدا شدم و شنیدم زیر لب میگه.

- ای من فدای جفتتون!

نگاهش از همون دور روم بود و من هم با طمانینه و کمی ناز راه میرفتم. البته داشتم سعی
میکردم کمی التهاب دل و صورتم بخوابه. چه مرگم بود؟ من که میدونستم مطمئنا امشب
همهش جلوی رومه!

- خاطره جان!

این جان کنار اسمم از صد تا فحش بدتر بود. فقط میخواست قدمهام رو تندتر کنم، من هم با
بدجنسی لبخند آرومی به صورتش زدم.

- جانم اومدم!

فقط یک کم به قدمهام سرعت دادم. نزدیکش که رسیدم گفت:

- کجایی یک ساعته؟

- دنبال سفارشات خانوم شما!

تارا ذوق کرده نگاهم کرد.

- تو ماشین بود؟ سرم رو تکون دادم.

- آره گذاشتمش توی داشبورد، خودت سر فرصت برش دار.

- وای مرسی خاطره جونم.

با ذوق تارا، عصبانیت کیوان یکم خوابید و با نگاهش کلی قربون صدقه‌ی عروسک کنارش رفت و من از برق چشمه‌اش میفهمیدم که زوم کرده توی نگاه خندون تارا.

پاشنه‌ی بلند کفشم رو نامحسوس به لبه‌ی کفشش زدم.

- جناب اون تشکر و قدردانی توی نگاهت رو باید الان تحویل من بدی نه شازده خانوم کنارت که گمش کرده.

تارا یکم دهنش رو کج کرد.

- باز رگ خواهر شوهر گریش باد کرد.

چشمهام رو نازک کردم.

- کیوان تو نمیخوای هیچی به این عروست بگی؟ کفشش رو محکم به ساق پام کوبید و من

رسمًا دولا شدم.

- دیگه واسه خانومم اونجوری چشم نگردونی!
- پام رو ماساژ دادم و با صورتی که از درد در هم شده بود گفتم:
- زن ذلیلی دیگه چیکارت کنم.
- هردوشون خندیدن که گفتم:
- شما قصد رفع زحمت نداری؟
- کی؟ من؟ نه جام راحتی!
- نه تو رو خدا بیا و معذب باش. پاشو برو دیگه، این همه خانوم از بزنی بکوبشون موندن!
- نگاهی به صورت تارا کرد.
- آخه دلم نمیاد تنهات بذارم.
- نترس تو برو، من همینجا میشینم کنارش یه وقت لولو نبردش.
- تو که خود لولویی!
- چشمهام رو گرد کردم و تا جایی که جا داشت معترض گفتم:
- کیوان!
- اومدم به قهر برم که آستین مانتوم رو گرفتم.

- شوخی کردم بابا، جنبه داشته باش. بیا بشین اینجا؛ جای داداشت رو نگهدارتا باز خودم برگردم.

من و تارا خندیدیم و کیوان بلند شد. از اونجایی که همه حواسشون به عروس داماد بود. با بلند شدن کیوان شروع به دست و سوت زدن کردن.

- ای بابا، مثل اینکه من فقط اضافه بودم، دامادمها ناسلامتی. شیطونه میگه بشینم حالشون گرفته بشه.

لبهی کتتش رو کمی کشیدم و با خودم از تارا دورش کردم.

- شیطونه حرف زشت زیاد میزنه!

- آره به خصوص امشب که به خاطره یاد داده دروغ بگه؛ اما چشمه‌هاش نمیذاره.

نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم:

- کی دروغ گفتم که این دفعهی دومم باشه؟

- دروغ که نگفتی؛ ولی یک ساعت هم دنبال گردنبند نبودی، بودی؟

- بودم!

- آره تو که راست میگی، نکه وسط باغ گمش کرده بود؛ مجبور بودی این همه جا رو بگردی.

- قرار بود بری.

لبهی شالم رو کشید.

- از سرت بازم میکنی. من که این چشمها رو خودم بزرگ کردم. دستش همیشه پیش من روئه!

خندهام رو نصفه نیمه جمع کردم و نگاهم رو با یه چشمک به تارا دادم.

- چشمهام رو بزرگ کردی؟! قربون دستت، زحمت شد!

شالم رو بیشتر کشید.

- واسه من نگاه میدزدی؟ من میدونم و تو اگه اون سیاوش یه قدمیت پیداش شده باشه!

توی دلم گفتم "جات خالی، پیدا شدنش مال یه لحظهست". امشب مطمئنم قراره دم به دقیقه جلوی چشمم باشه!

- آقای داماد ملت چشم به قدمهای رفته شما دارن!

- من کشتهی این رسوم مسخرهام. خب نرقصین بابا!

- راه نداره!

- بابا ما گفتیم باریکلا به خواهر داماد، تونسته این داداشش رو بالاخره بلند کنه. شما که بدتر وایستادین به حرف.

وقتی تینا این رو گفت، همه شروع کردن به خندیدن و کیوان دستهایش رو شرمنده بالا برد.

- من معذرت، بفرمایید. رفتم که رفتم.

دوباره همه دست زدن و کیوان دست به موهاش کشید.

- مواظب خانومم باش. مواظب خواهرم هم باش!

لبخند مهربونی به صورتش پاشیدم که بالاخره رضایت داد و بیرون رفت و زن عموش که از شهرستان اومده بود شروع کرد به کل کشیدن.

خانواده‌ی پدری کیوان هم مثل خودش مهربون بودن؛ اما وقتی برای عروسی اومدن اینجا، هر چی خاله‌زها اصرار کرد نیومده بودن خاله‌زها! میگفتن خاله هزار جور کارداره و اینها هم حسابی اهل مراعات.

- به چی فکر میکنی خواهر شوهر؟! بریم برقصیم.

تینا من رو کشون کشون برد و همونطور شالم رو از سرم کشید. ترلان هم تارا رو از سر جاش بلند کرده بود.

- اما من بلد نیستم.

تینا رو هوا دستهایش رو چرخوند.

- حرف نباشه اینجا یاد ندارم، نداریم.

با خنده رو به تارا چرخیدم و محض دل تارا هم که شده دستهام رو باهاش هماهنگ کردم. به لطف تخسی پریا و کیمیا که شبهای قبل عروسیم مجبورم میکردن یاد بگیرم یه

چیزهایی یاد داشتم! من هم اولین رقصم رو با لوندی تقدیم نگاه شوهرم کرده بودم؛
شوهری که...

بیاختیار نگاهم رفت روی حدیث که آرامش عجیبی داشت و با ستاره آروم میرقصید! خم شدم
و تارا رو بوسیدم. دیگه این وسط جای من نبود!

روی یکی از صندلیها که کمی دورتر از سفرهی عقد عروس و داماد چیده شده بود
نشستم. کادوم رو داده بودم و نمیتونستم بمونم و بیتوجه باشم به دستهایی که دور کمر
حدیث گره خورده و کنار ایستاده بودن برای کادو دادن. میشد تو همچین شبی من...

سرم رو تکون دادم. نه! نه! نباید فکر میکردم. عقب کشیده بودم تا کیوان بیخیال بودنم
بشه و به مراعات جمعیت راضی بشه با سیاوش روبروسی کنه.

- خاله خاطره.

صداش ضعیف بود؛ اما آشنا!

سر چرخوندم. عاطفه و گلشید بودن. از دور دیده بودمشون و حالا اونها پیشقدم شده
بودن برای دیدنم.

- سلام خوشگلهای من.

ذوق ارزونی کردم و گلشید خودش رو به دستهای بازم سپرد و بعد عاطفه جلو اومد.
لباسهاشون پفی بود و صورتی ملایم، درست شکل هم. از جلو کوتاه بود و از پشت روی
چمنهای باغ کشیده میشد.

- وای من فدای این دو تا خوشگلخانوم بشم.

هر دو رو محکم واسه یک بار دیگه به خودم فشردم و دل تنگیم واسه اونها واقعی بود و
چه نیازی به انکار داشت!؟

- دلمون برای شما تنگ شده بود!

این رو گلشید سر به زیر گفت و من چونهاش رو بالا کشیدم.

- من خیلی بیشتر از شما دلم تنگتون بود.

- اما مامان گفت شما دیگه خالهی ما نیستین!

•
گلشید این رو گفت و عاطفه بهش اخطار داد.

- گلشید!

بلندش کردم و روی پام نشوندمش. بـوسهای به گونه سرخ شدهاش زدم و چرا تو نگاه
این دو تا بچه شرمندگی بود.

- اگه شماها دوستم داشته باشین من همیشه خاله میمونم، خوبه؟

صدام آرام بود، انگار قرار بود یه حس مخفی بینمون بمونه! درست مثل یک راز! راز دوستی با کسی که جزو خانوادشون نبود.

عاطفه لبخندش رو تو صورتم زد و گفت:

- ما که خیلی دوستتون داریم.

دستهای گلشید دور گردنم حلقه شد.

- مامان میگه حدیث جون ناراحت میشه ما رو با شما ببینه و گرنه من دوست داشتم زودتر پیام

• بغلت کنم خاله خاطره.

احساسم رو با فشردنش پنهون کردم و قبل از اخطار دادن عاطفه، با بالا پروندن ابرو هام

خواستم سکوت کنه.

- ممنون که اومدی خانوم فسقلی! من هم از اون موقع نشسته بودم و رقص خوشگل شما دو

• تا رو از دور نگاه میکردم.

عاطفه با همون خجالت دخترانه اش خندید که باز گلشید گفت:

- خیلی قشنگ شدی خاطره جون، علی راست میگفت!

متعجب گفتم:

- علی؟!!

عاطفه این طرف واسهش ابرو بالا میداد و گلشید فارغ بود از این شکلکها که میخواست هیچی نگه. - آره علی دیگه. اون هم گفت دلش براتون تنگ شده. اول که اومدیم شما رو دیده بود. اون به ما گفت بچهها خاله خاطره چه ناز شده حیف شد که دیگه...

- بسه گلشید!

عاطفه شاکی شد و من نمیدونستم بخندم یا خجالت بکشم. علی با اون سنش چه به این حرفها!

- نظر لطفته عزیزم. از طرف من شماها به علی سلام برسونین، باشه؟

- باشه حتما.

عاطفه این رو گفت و چشم غره‌اش رو به گلشید رفت. انگار عاطفه یاد گرفته بود یه حرفهایی نگفتنی؛ اما گلشید هنوز غرق سادگی بچه گونه‌اش بود.

- خاله خاطره راستی عروسکهامون چی؟

یادش بود. باورم نمیشد قول من یادشون باشه! هر چند خودم هم یادم مونده بود، بافته بودمشون؛ اما قسمت نشد برای دادنش.

- من که قولم یادم نرفته خوشگل خانوم، بافتمشون. یه روزی سر فرصت به دستتون میرسونمشون، خوبه؟

- عاطفه و گلشید با رضایت به هم لبخند زدن.

- گلشید مامان!

صدای ستاره باعث شد گلشید هول کرده از پام پایین پیره و هول هولکی گونهام رو ببوسه.

- دوسِ تِ دارم خاله. ما بریم دیگه.

موهای بلند و فِ رِ دارش تو هوا تاب خورد و دست من هم روش کشیده شد.

- من هم دوستت دارم.

عاطفه هم یه بوسه با احتیاط حوالهی گونهام کرد.

- مواظب خودت باش عاطفه جونم.

- حتما. شما هم همینطور.

- خاله خاطره.

چند قدم دور شده بودن و گلشید دوباره رو به من چرخیده بود. خندهام گرفت از تخیسی

صداش. خدا میدونست باز قراره چی بگه که از قلم افتاده.

- جونم؟

- خواستم بگم رژ قرمز بهت میاد، دیدی گفتم. تازه عاطفه نداشت وگرنه علی هم...

عاطفه دست جلو دهن گلشید گذاشت.

- خداحافظ خاله!

سرم رو روی میز گذاشتم و خندهام رو رها کردم؛ ولی چرا کمی تا قسمتی از احساس قلبم درد میکرد؟ به ماشینهای پر شده نگاهی انداختم، یه تعدادی هم که بوق زنون، دنبال ماشین عروس رفته بودن. - من و تو با آژانس میریم.

خندهام بلند شد و دست پشت خالهزها گذاشتم و هلش دادم سمت ماشین عموی کیوان که فقط یک نفر جا داشت.

- بیخیال خاله جون. همین مونده مادر داماد با آژانس دنبال ماشین پسرش بره! شما برید.

- نخیر، فقط همین مونده تو توی این باغ تنها بمونی!

- اگه اجازه میدین من میرسونمشون. اصلا کیوان من رو گذاشته بود که شماها رو برسونم.

بخشید چند تا سفارش دیگه هم واسه سفره عقد داشت معطل شدید!

خالهزها هم با دیدن سعید گل از گلش شکفت! تماشاییتر از همه قیافه سیاهوشی بود که

کمی اونطرفتر ایستاده بود منتظر حدیثی که خرامان خرامان داشت از ته باغ میاومد. با

دست توی جیب شلوارش. ژستش از پهنا تو حلقم بود. توی دلم بدو بیراه به خودم گفتم

که خالهزها هلم داد.

- پس چرا معطلی دختر؟ برو آقا سعید منتظره.

بعد رو سعید گفت:

- مسیرمون جداست، بیزحمت خاطره رو بذارین خونهی ما.

سعید هم با تواضع سرش رو خم کرد.

- با کمال میل هر جا بخوان برن در خدمتم.

ابروی سیاوش یک نیم تا خورده بود و چرا آدم نمیشم که نگاهش نکنم! بالاخره خالهزها رضایت داد سوار ماشین بشه و همه از علافی در بیان. همین که ماشین خان عمو دور شد سعید به سمتی اشاره کرد.

- بفرمایید خاطره خانوم!

با سعید برخورد چندانی نداشتم و باهاش معذب بودم؛ ولی بهتر از تنها موندن یا با آژانس رفتن بود.

- ببخشید مزاحم شما شدم.

باز هم آقامنشانه سرش رو خم کرد.

- اختیار دارید.

مثل جوجه اردک همون سمتی که سعید رفت حرکت کردم. ماشینش یه پژو پارس سفید بود، با ریموت قفل رو زد و قبل از نشستن پشت فرمون، در جلو رو برای من باز کرد. من هم به یه لبخند مسخره و تشکر قناعت کردم. روی صندلی جلو جا گرفتم و کمر بند رو کشیدم تا ببندمش، قبل از اینکه بخواد بهم تذکر بده. باز هم نگاهم رفت سمتی که سیاوش بود و حدیثی که همهی وسایلش رو ریخته بود توی بغلش و نگاه حدیث که چرخید رو به ما، سعید ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

دیدم سکوتم بیادیه، گفتم :

- ببخشید حتما قصد دور زدن داشتین، کیوان شما رو انداخت توی زحمت. من خودم میرفتم.

- چه تعارفی هستین شما. این چه حرفیه؟! هرچی باشه ما با هم همکاریم، دیگه از این

تعارفات نباید بینمون باشه!

به لفظ همکاری که به کار برد لبخند زدم. آره خب، همکاری بودم یه دکور از دکوراسیون

بزرگ مغازه‌هاش مختص عروسکهای دستبافت من بود.

- اگه شما قبل از خونه رفتن جایی کار دارین من ببرمتون.

نگاهی رو که به شیشه‌ی کنارم و سیاهی شب داده بودم گرفتم.

- نه ممنون، باید زودتر برم تا اسپند رو هم آماده کنم.

- پس من میرم سمت خونه.

- ممنونم.

لبهی شالم رو از انعکاس توی شیشه که خودم رو توش میدیدم مرتب کردم و سرم رو به

صندلی تکیه دادم.

- خاطره خانوم!

این سعید هم انگار نمیتونست دو دقیقه ساکت بمونه تا من خاطره‌های امشبم رو کنار هم

بچینم.

خاطرهایی که توش سیاوشی بود که مال من نبود. شاید هم بهتره بهش فکر نکنم!

- بله.

- ببخشید امشب بقیه نبودن؟ سرم رو بلند کردم و صاف شدم.

- بقیه؟ متوجه نمیشم؟ منظورتون کیه؟

به پیشونیش دست کشید. مشخص بود برای گفتنش تردید داره.

- منظورم پریا خانوم اینها!

خندهام گرفته بود، خب برادر من رک بگو پریا، اینهایی که دنبالش میدی که برات مهم نیستن.

نمیدونم چی شد شیطون شده گفتم :

- حالا اینها مهمتره یا پریا؟ کدومش رو مشخص کنم بودن یا نه.

خندهی ریزی کرد و با عوض کردن دنده به ماشین سرعت داد و از آینهی کنارش ماشینهای پشت سر رو نگاه کرد.

- از هر دوش بگین!

- پریا و اینها متاسفانه امشب هیچکدومشون نبودن.

بعد هم یه آه کشیدم به خاطر جای خالیشون که من خیلی حسش میکردم.

- چرا؟ مگه کجان؟ اتفاقی...

- نه آقا سعید. بردنشون سفر، رفتن شمال.

یک ابروش رو بالا انداخت و بعد هم پیچوندش تو اون یکی ابروش. انگار این هم از نبودن پریا، پنجر شده بود.

- آهان.

کمی صبر کردم، انگار دیگه سوالی نداشت. یه دستش رو تکیه پنجره کرده بود و سرش تکیه کف همون دستش بود و نگاهش غرق جاده‌ی روبه‌روش. من هم دوباره تکیهام رو به صندلی دادم.

یه ماشین با سرعت از کنارمون رد شد و من از سرعت سرسام آورش تکونی خوردم.

- ترسیدید؟ گمونم آقاسیاوش بود!

سیاوش چرا با این سرعت؟! سرم رو چند بار نامحسوس به دو طرف بردم. نباید بهش فکر کنم، نباید!

لعنت به این شبی که باید برام بهترین خاطره میبود و به خاطر فرار از سیاوش بدترین شده بود.

- شما گمونم یه چیزهایی راجع به ما شنیدید.

- ببخشید متوجه نمیشم.

لبخندی زد.

- منظورم من و پریاست!

هنوز نه به بار بود نه به دار، این سعید دیگه خودشون رو جمع میزد!

- بله شنیدم.

فکر کنم از جوابهای کوتاه زیاد خوشش نمیامد که یه نیم نگاه سمتم انداخت.

- به نظرتون جواب پریا خانوم چیه؟ جواب مثبت رو که از مریم خانوم یا همون خالهمریم شماها گرفتم.

یه چیزی مثل زهر توی معدهام تهنشین شد؛ اما نذاشتم پوزخند بشه روی صورتم و سعید بفهمه که حالا پریا شده بود پریا خانوم؟! ای کاش یکی معلوم میکرد این آقایون با خودشون چند چندن.

- نمیدونم. میتونم بپرسم شما چرا برای این ازدواج پیشقدم شدین؟

- مگه مشکلیه؟

اخمهای پیشونیش میگفت اشتباه برداشت کرده. کمی سمتش چرخیدم.

- نه نه، اصلا. فقط خواستم دلش رو بدونم.

لبه‌اش رو تو دهنش جمع کرد و بیمقدمه گفت:

- دوستش دارم!

•
آنچنان محکم گفت که جای پریا خالی بود تا بشنوه و شک و تردیدش رو تو
جوب بریزه.

سکوتم رو که دید گفت:

- به نظرتون دلیل محکمی نیست؟

- چرا هست. فقط شما مطمئین به این احساستون؟ واقعا دوست داشتنه؟ نگاهش رو به من

داد.

- یعنی چی؟ مگه دیگه چی میتونه باشه؟ توی سکوت نگاهش کردم. چی باید میگفتم؟!

- هیچی ببخشید، بهتره خودتون بعدا با پریا حرف بزنین.

- پس شما با پریا حرف زدین!

این بشر رسماً تکلیف خودش رو نمیدونست و آخر هم نشد خندهام رو کنترل کنم.

- حرف خندهداری زدم؟ خودم رو جمع و جور کردم.

- نه اصلاً. عذر میخوام؛ ولی شما یک بار میگوید پریا یه بار پریا خانوم.

خودش هم لبخندی زد و به موهایش دست کشید.

- شرمنده.

زیر لب گفتم:

- دشمنتون. راحت باشین.

- من میدونم شما و پریا با هم صمیمی هستین. اینجور که از سوالهاتون هم پیداست باهاش حرف زدین. میشه بدونم از این سوالاتتون قراره به چی برسیم؟ اگه این وسط مشکلی هست ترجیح میدم رک بشنوم.

دستهام رو به هم گره زدم و افکارم رو جمع و جور کردم.

- آقا سعید بین این ازدواج دو تا تفاوت هست که میتونه ذهن رو سمت ترحم بیره!

- ترحم؟ چرا باید من سر زندگی و آیندهام ترحم خرج کنم؟

حرف حق جواب نداشت؛ ولی بعضیها اینکار رو میکردن! سیاوش ترحم کرده بودیا نه؟! خودم هم نمیدونستم. خب سیاوش قبلش یکی رو داشته، شاید دفعه دوم...

لبخندم روی صورتم ماسید و رفته رفته یه پوزخند تلخ شد.

- نظر پریا خانوم اینه؟ یا...

باز خانوم چسبوند دنباله‌اش!

- یا چی؟ اگه منظور تون منم که شما و سیاوش رو انداختم تو یه کفه ترازو و خواستم نشونش بدم همهی آدمها عین همن، سخت در اشتباهین.

با شرمندگی صورتش رو چرخوند رو من میدونستم دقیقا تیر حرفم رو وسط سیبل افکارش زدم.

- متاسفم منظوری نداشتم.

نفس بلندم رو توی سینهام خفه کردم. همه آدمهای دنیا بیمنظور حرف میزدن؛ اما منظوردار فکر میکردن.

- بینین آقاسعید عکسِ تصور شما، من به پریا گفتم به شما نمیخوره اهل ترحم باشین؛ ولی اون شک داشت که دوست داشتن تو یه نگاه اتفاق نمیفته. اگه خودتون به این موضوع معتقدین؛ پس بهتره خودتون هم قانعش کنین.

متفکر دو انگشتش رو بالای لبش گذاشته بود.

- فقط یه نگاه هم نبود. خودم هم نمیدونم چی شد! هر چی هست میدونم ترحم نیست.

لبخند محوی زدم و نگاهم رو چرخوندم سمت پنجره که دیگه شهر رو از پشت دل شیشهایش به تصویر میکشید. سیاهی مطلق شب هم بین چراغهای زرد خیابونها حل شده بود.

- خوبه خدا رو شکر.

با همون لبخندی که جواب من رو میداد صدای بوق ماشینش رو درآورد و از کنار ماشینی گذشت.

- با اون سرعت سرسام‌آور گفتم دیگه الان خونہشون هم رسیده!

با پرسش برگشتم سمتش که گفت:

- آقا سیاوش و میگم.

لعنت به این اسم که امشب مثل بختک رو تمامی حرفهای من افتاده بود.

- میگم من خدا رو شکر میکنم کیوان برادر پریا خانوم نیست، و اَللّٰهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ بِإِسْمِكَ حَتْمًا حَكْمَ اَعْدَامِ رُو مِيذَاشْتِ كَفِ دَسْتَمِ. یادمه زمان خواستگاری شما هم...

انگار چیزی یادش اومد که ساکت شد.

- زمان خواستگاری من چی؟

- ببخشید اصلا حواسم نبود که... اصلا بیخیالش.

خودم هم سعی کردم بیخیالش بشم، آره، اینطوری بهتر بود!

- کیوان واسه همهی ما برادر بود، فقط واسه من بیشتر و خاصتر، برادرانهتر!

- میشه پرسم چرا؟

نخیر، امشب قصد نداشت خوب تموم بشه. چرا باید شب عروسی کیوان میرفت جزو خاطراتی که دوست داشتم از ذهنم بره! حالا که پرسیده بود و یه برگ از گذشته رو بیرون کشیده بود، چی میگفتم؟ میگفتم نه پرس!

- چون من وقتی به اون خیریه پا گذاشتم که خالهزها سوگوار دختر چهل روزهاش بوده. یه نوزاد دقیقا چهل روزه! بی نام، بینشون، میذارنش و میرن. خالهزها میگفت خیلی گشتن رد و نشونی پیدا کنن یا حداقل یکی سراغم رو بگیره؛ اما... خالهزها هم اسم دختر خودش رو روی من میذاره و من هم میشم خاطره! خواهر کیوان، دختر خالهزها... همونی که ماما باباش نخواستنش صاحب خانواده میشه؛ ولی اجازهی اینکه همیشه کنار اون خانواده باشم رو نداشتم.

- واقعا متاسفم خاطره خانوم. من امشب...

جعبه دستمال کاغذی رو ستمم گرفت.

- سوال بیخود پرسیدم.

یک برگ از جعبه بیرون کشیدم. امشب همهی آرایشم رو با اشکهام شسته بودم.

- مهم نیست. میشه یکم سریعتر برید، میترسم ما دیرتر از بقیه برسیم.

پاش رو روی گاز فشار داد و دنده رو جابهجا کرد.

- حتما! فقط اگه آقا داماد امشب بفهمه خواهرش رو چطوری از تالار برگردوندم زندهام نمیذاره!

این سعید خندوندن هم بلد بود! لبخندم رو که دید گفت:

- البته بهعلاوه‌ی پریا. شما خواهر خانوم من هم حساب میشین دیگه؟!

الحق دوست کیوان بود. نگاهش نه ته دلت رو خالی میکرد، نه خیالت رو آزرده.

- حساب بشم خوبه؟

خودش رو روی صندلیش مرتب کرد و کتش رو آزاد که چروک نشه.

- بله که خوبه. به شرط اینکه طرف من باشین.

بعد هم با انگشت اشاره‌اش خودش رو نشون داد. من هم خندیدم. خدایا مرسی که هستی
جایی که حس میکنم تنهاترین عالمم!

- پریا رو گفتم اینجا بفرستن.

با خوشحالی خم شدم شیر آب رو بستم.

- جدی؟ بالاخره خالهمریم رضایت داد، شب هم میمونه؟

خالهزها را با لبخند مادرانه‌اش پلک زد و من از خوشی هوا پریدم.

- چه خوب شد. تارا هم شب برمیگرده؟

خاله‌ها همونطور که به دیوار کنار در حال تکیه زده بود، سرش رو چرخوند و ساعت رو نگاه کرد. - آره دیگه، الان باید پیداش بشه. کیوان داشت میرفت گفت تارا شب میاد.

دستهام رو به هم قلاب کردم و سمت بالا کشیدم و با خوشی توی هوای بهار چرخوندم.

- یوهو چه شبی بشه امشب. تا صبح میشینیم حرف میزنیم.

خاله به سرخوشیم خندید.

- آب دادن باغچه تموم شد؟

دوباره شلنگ قرمز رو از روی زمین برداشتم.

- نه، این درخت انگور خوشگله مونده.

- پس تموم شد، بیا توی خونه با هم واسه شام یه فکری بکنیم.

دستهام رو مثل بغل کردن رو به خاله‌ها باز کردم.

- چشم.

دو هفته‌ای از شب عروسی تارا و کیوان گذشته بود. خاله‌مریم هم جریان خواستگاری سعید

رو رسمیش کرده بود و حالا پریا در مرحله فکر کردن بود! مثل من زیر بلهی زورکی

نمیرفت. خب اون پدر داشت!

آهسته رفتم وسط باغچه‌ی کوچولو که همین حیاط نقلی رو با این سرسبزی‌ش بهشت کرده

بود. با شلنگ روی برگهای درخت انگور که یکم بیشتر قد کشیده بودن، آب پاشیدم. قطرها

برمیگشت توی صورتم و باد بهاری موهای بلند و بازم رو بازی میداد. با سرخوشی شلنگ رو بالاتر بردم و با فشار انگشتم

قطرها رو سمت آسمون پرتاب کردم و همهشون دوباره برگشتن روی سر و صورت خودم. من هم از خوشی فقط میخندیدم و مهم نبود خیس آب میشم! بارون بازی بچگیهامون رو دوست داشتم.

در تیلک تیلک صدا داد و بعد هم صدای چرخش کلید. فهمیدم تاراست. پاورچین پاورچین از باغچه بیرون اومدم، تو هوایی که داشت رو به گرمی میرفت یه ذره آب بازی که بد نبود!

دستم رو روی شلنگ گذاشتم و همین که در باز شد، آب رو با فشار گرفتم سمت تارا؛ اما با صدای جیغ تارا و دیدن پریایی که موش آب کشیده شده بود از ته دل خندیدم. پریا کفش از پاش کشید و گذاشت دنبالم و تارا دوید وسط باغچه و من تو یک لحظه شدم موش آب کشیده و پریا انگار که دلش خنک شده باشه و ایستاد و من نفس نفس زنون آب موهام رو چلوندم. همه چیز سریع اتفاق افتاد و همینکه تارا و پریا دست بهم کوبیدن با یک ایول بلند، صدای تک سرفهای اومد.

با دیدن مرد جوونی که جلوی در خونه بود و سرش پایین، هر سه نفرمون هی بلندی کشیدیم؛ چرا این دو نفر در رو نبسته بودن!

- بفرمایید؟

پسر جوون کمی سرش بالا اومدو دوباره بادیدنم پایین افتادو پریا "خاک برسرت خاطره
"رو انقدر بلند گفت که تازه یاد تیپ امروزم افتادم.

یه لباس حریر آستین حلقه داشتم با یه شلوار برمودای مشکلی. خیر سرم در نبود کیوان
یه روز لباس راحت پوشیده بودم. قدم تند کردم سمت خونه که یه لحظه حس کردم پاهام
جا خالی داد برای قدم بعدی و جیغ تارا بلند شد.

- خاطره...

چشمهام رو بستم و برای خودم فاتحه خوندم. لعنت به موزاییکهای خیس و دمپایی ابریهای
من. قبل از فرود اومدنم دو تا دست پهلوهام رو گرفت.

- مواظب باش. حواست کجاست؟ با این دمپاییها آخه رو موزاییک خیس میدون؟ صداش

دقیقا کنار گوشم بود. بد اخلاق و اخطار دهنده حرف میزد. لعنت بهت خاطره.

خودم رو به زحمت از بین دستهای بیرون کشیدم و با یه ببخشید اینبار دقیق فرار کردم
سمت خونه و در حال رو بستم. اصلا تو این موقعیت رسم مهموننوازی و ادب و احترام برام
مهم نبود. دستم رو روی قلبم گذاشتم. اینقدر تند میزد که صداش رو از توی حلقم حس
میکردم. دونههای عرق سرد از روی پشتم سر میخورد. اصلا اون به چه حقی اومد توی خونه؟
اصلا کی بود؟ - چی شده؟ خاطره؟

نفسم بالا نمیامد، همونجا روی زمین سر خوردم و خالهزهره دوید سمتم.

- میگم چی شده حرف بزن.

چند تقه به در خورد.

- مامان. خاطره؟

خالهزها بازوم رو کشید و من نشسته از در فاصله گرفتم. تارا هم در رو باز کرد و با پریا اومدن توی خونه و تارا با دیدن من ابروهاش بالا پرید.

- سلام مامان. چته تو؟ اتفاقه دیگه!

- سلام مادر. یکی به من هم بگه چی شده؟ پریا تو از کجا میای؟

پریا نیش چاکوند و من تمام بدنم عرق سرد نشسته بود و دلم خواست خفهاش کنم.

- سلام خاله. پسر خالهمریم بیرون منتظر تونه!

پس این دردونه، پسر خالهمریم بود!

خاله به لپش چنگ زد.

- عادل اینجاست؟

تارا خندهای که داشت روی صورتش شکل میگرفت رو با یه سرفهی مصلحتی جمع کرد و دستش رو به معنی "خاک برسرت" تو هوا برای من تکون داد و پریا گفت:

- ماشین آقای احمدی خراب شد، خالهمریم من رو باهاش فرستاد. این دردونه با شلنگ آب از من استقبال کرد حواسم پرت شد بهتون بگم که خالهمریم چند تا سفارش به عادل کرده که باید بهتون بگه.

خالهزها باز هم دقیق هممون رو نگاه کرد.

- خدا مرگم بده، همهتون که موش آب کشیدهاید!

چادرش رو از جالباسی کشید و انگار لباس پوشیدن من رو ندید که همونطور از حیاط میاومدم که گفت:

- پاشو خودت رو جمع کن، حالا چرا وا رفتی!

بعد هم بیرون رفت و تارا و پریا زدن زیر خنده و من فقط تونستم یک کوفت مهمونشون کنم.

- گمشو توهم، نبوسیدت که اینقدر ده دقیقه یه بار توی فکر میری!

لبم رو دندون گرفتم و چپ چپ به پریا نگاه کردم.

- خودت گمشو بیادب.

- اجازه هست خانوما؟

تارا بود که توی اتاق سرک کشیده بود و دنباله‌ی موهای بافتهاش توی هوا آویزون بود.

من به روش لبخند زدم و پریا گفت:

- بفرمایین، افتخار بدین عروس خانوم.

پریا و تارا در مورد هم زیاد شنیده بودن؛ امیدوار اولشون همین امشب بود و خونگرمی هر دوشون باعث شد هیچ کدوم توی فاز تعارف و خجالت نباشن. به خصوص با اون اتفاق عصر که با یادآوریش تنم مور مور میشد.

تارا اومد توی اتاق و گفت:

- اختیار دارید عروس بعد از این...

پریا لپه‌اش گلی شد و از روی دِراورم پایین پرید. یکی نبود بهش بگه اونجا جای نشستنه آخه!

- تو چهطوری؟ خوبی؟ جای من پریا جواب داد.

- نه. بعد از حرکت پسر خالهمریم شدیداً احتیاج به شوک داره خوب بشه.

تارا با یه خنده‌ی بلند چشمهای گردش رو جمع کرد و من هم با یه چپ‌چپ از خجالت پریا دراومدم که اگه نزدیکم بود یه جور دیگه نشونش میدادم.

- میترسم بره آمار بده دست خالهمریم.

پریا از توی ظرف میوه‌های که خاله‌زها برامون گذاشته بود یه سیب برداشت و پرت کرد هوا.

- نه بابا نمیگه. مثلاً میخواد بره چی بگه؟

- فکر نمیکنم خبر گزاریش اینقدر سریع باشه در حد من!

• مردمک چشمهام گشاد شد.

- به کی گفتی تارا جون؟

نگاهش رو توی سکوت به سقف داد و پریا قهقههوار خندید.

- تاراجون کیوان که نیست نه؟

با یه انگشت فرق سرش رو خاروند و باز هم سکوت.

- اینجور که بوش میاد دقیقا درست گفتی خاطره!

- آره تارا؟

- ا خب یهو از دهنم پرید.

- عروس خاله میگم خوب سر خواهر ما رو به باد دادیا.

تارا خندید و گفت:

- نه بابا من با جزئیات نگفتم که!

نفس راحتی کشیدم که

گفت:

- ولی دادش رفت هوا. من هم گفتم خب حالا خواهرت رو نخورده که!
پریا دوباره زد زیر خنده.

- آره بابا، فقط یه دور بغلش زده، اون هم چه جیگری رو!

بعد سوتی زد و به لباسهام اشاره کرد. من هم بالشت رو پرت کردم سمتش. نمیدونست با هر بار تکرار این حرف، چه غوغایی توی دل من به پا میشه. مصیبت بود پسر خالهمریم بودنش!

تارا دستهایش رو به هم کشید.

- خب خب میبینم امشب جمع زنونهست، فقط خوش میگذرونیم.

پریا بالشت خودم رو دوباره پرتاب کرد سمتم.

- قابل توجه بعضیها. فقط خوشگذرونی. اُکی؟ عادل رو بیخیال، ته تهنش اینه یه تحولی توش ایجاد میشه و یه عروسی میفتیم.

جیغ بنفشی سرش کشیدم که تارا با خنده درازکش شد روی تخت.

- بهش فکر نکن بابا، اتفاق بود!

ولی من هر چی میخواستم نمیشد، اون نامحرم بود و غیر اون از تعریفی که قرار بود برای خالهمریم بکنه، واهمه داشتم نکنه دوباره بخواد من رو از خالهزها بگیره!

- میگم پریا اینقدر صدام آروم بود که گفتم نشنیده، واسه همین از زیر پتو پام رو به پاش زدم.

- هوم چته؟

- هیس بابا، نمیبینی تارا و خالهزها خوابن.

روی پهلوی چپش و رو به من چرخید و تا حد ممکن صداش رو پایین آورد.

- بفرمایید، حالا خوب شد؟

خندهی دندوننمایی به روش زدم و گفتم:

- تو کدوم خواب و خیال سیر میکردی؟

- من رو از چُجُرت پروندی که این رو پرسی؟

- نه، راستش میخواستم بدونم جواب آخرت چیه؟

- آره من هم میخواستم بدونم، یکم کنجکاو بودم روم نشد پیرسم.

هر دو با تعجب به تارایی که بالا سرمون فکر میکردیم خوابیده نگاه کردیم. اون هم به پهلو چرخیده بود و یه دستش رو خم کرده بود و سرش رو به دستش تکیه داده بود. ریز ریز خندیدم.

- یعنی شما بیخوابی به سرتون زده واسه جواب من؟ باز هم پام رو آروم به ساق پاش زدم.

- خب تو هم. نگفتی؟

- جوابش مثبته. دیروز به مریم گفته بود.

اینبار نگاه هر سهمون رفت روی خالهزها که روی تختش خوابیده بود و ما امشب مهمون اتاقش بودیم.

صدای خنده هممون بالا رفت که تارا بالشتش رو زد توی سر پریا.

- پس چرا از سر شب چیزی نگفتی؟

- نکه شماها پرسیدین. من که عروس هولی نیستم همه جا رو پر کنم، آی ملت جوابم بله است!

اینها رو با آب و تاب و حرکت دستهاش میگفت ما هم میخندیدم.

- ماها فرق داریم باید میگفتی.

پریا شاکی نگاهم کرد.

- بنده هم سر همین فرق داشتنت انتظار داشتم زودتر بپرسی. نه اینکه نصفه شب من رو از رویای شوهرم بیرون بکشی.

من و تارا بلند بلند خندیدم که خالهزها گفت:

- چشمم روشن، دختر هم دخترهای قدیم.

• پریا نگاهش رو زیر انداخت که من هم گفتم:

- واقعاً

همین کافی بود تا بالشتش بخوره توی سرم.

• تو خفه لطفا، انگاری خودش یادش رفته.

این جمله رو آرام گفتم و باز هیاهوی دلم شروع شد. چرا نمیفهمید نصف شب به حرف

گرفتمش تا خودم سراغ فکرهام نرم. تا واقعا خواب به جونم بیفته، فکر کنم دلخوری

چشمهام رو دید که بی هوا من رو بوسید.

- خب حالا عروسی کیه به سلامتی؟

خالهزها هم به پهلو راستش چرخید و هر دو دستش رو زیر سرش گذاشت.

- مریم که میگفت قبل ماه رمضونی بهتره محرم بشن. یه عقد ساده.

پریا چشمه‌اش گرد شد.

- به این زودی چرا؟

- همچین میگه زود انگار گفتن همین هفته دیگه بیان عقدش کنن!

هر سه به من نگاه کردن و گفتن:

- ده روز تا ماه رمضون مونده!

ابروهام بالا پرید، چه زود داشت روزها چرخ میخورد؛ یعنی دقیقا ۲۴ روز دیگه میشد سالگرد ازدواج من و سیاوش! باز هم رسیدم به اون! خدایا، خدا نمیخوام گناه کنم، به دادم برس. چرا از هر راهی میرم بهش میرسم؟! چرا امروز من...

- حالا دیدی زوده!

پریا بانی خیر شد و من رو از روزشماری افکارم بیرون کشید.

- اما خالهزها بابام...

از گفتن بقیه حرفش خجالت کشید و شروع کرد به جویدن لبش. خالهزها هم دید ما قصد نداریم بذاریم بخوابه، نشست.

- بابات چی گلم؟ میدونم دوست داری باشه، برای همین از مریم خواستم عقد کنونت رو همینجا بگیریم. خونهی ما، تا بابات هم بتونه باشه.

اینبار ما سه نفر شدیم یه گروه هماهنگ و گفتیم:

- اینجا؟!!

- آره چرا که نه؟! یه جشن کوچولو توی خونه.

تارا کف دستهایش رو به هم کوبید.

- چه عالی!

اما پریا دوباره شروع کرد به خوردن لبش!

- همینطوری براتون کلی زحمت بودم، خالهزها دیگه نمیخوام...

خالهزها چینهای اخمآلود، چید روی پیشونیش.

- نشنوم دیگه از این حرفها!

پریا هم بلند شد و آغوش خالهزها رو کرد پناهگاه واسه اشکهایش که دیگه لب به لب چشمهایش اومده بود. خالهزها واقعا یه مادر بود. یه مادر با اسم خاله! همون خواهرِ ماما که ما هیچ کدوم نداشتیمش!

جای خالیِ واژه ماما رو همین اسم خاله برامون پر کرده بود با عواطف مادری!

- کمرم شکست. به جون خودم یه قلم کار دیگه بگین از جام تکون نمیخورم.

هممون به کیوان دست به کمر خندیدیم و تارا جلو رفت.

- خسته نباشه شوهرم!

- ای جونم مگه تو به فکرم باشی.

بعد هم لپش رو باد کرد و جلوی صورت تارا گرفت.

- بوس کن شوهر جونی خستگیش درآد.

تارا لب بین دندونش گرفت و با چشمهایش به ما اشاره میزد که
کیوان گفت:

- خانومها لطفا چشمها درویش، خانوم خجالتیه.

کیوان دوباره صورتش رو جلو برد که تارا حرصی هلش داد.

- لوس اصلا خسته باشی، به من چه!

من که همون کنار کابینت نشستم به خندیدن. کیوان دست به کمر شد.

- نخند بینم، کمال همنشینی با شماهاست دیگه.

خندهام رو جمع کردم.

- به ما چه خانومت تو رو نمیبوسه!

چشمکی زد.

- خب وقتی نه تو، نه مامان من رو نمیوسین خانوم خجالتش میشه.

تارا نیشگونی از رون پای کیوان گرفت که اینبار قاهقه خالهزها بلند شد و آی آی کیوان.

تارا دست من رو کشید.

- این رو ولش کن بیا بریم آماده بشیم.

توی حال که رسیدیم صدای بلند کیوان اومد.

- آی زیادی خوشگل نکنینا، من امشب نمیتونم چند جانبه مواظب همهتون باشم!
من و تارا ریز خندیدم. که تارا گفت:

- غیرتت تو حلقم شوهر. چشم؛ ولی قول نمیدیم. عقدکنونه باید قشنگ بود.

کیوان سرش رو از آشپزخونه بیرون آورد، با یه ابرو رو به بالا گفت:

- !! اینجوریه؟

• تارا بلهی کشیده‌های گفت و کیوان چشمه‌اش رو ریز کرد.

- پس وقتی آرایش کردی صدام کن پیام بالا هر جا زیادی تو چشم بود خودم زحمت پاک کردنش رو میکشم.

من از خنده دست روی شکم گذاشتم و تارا با لپهای گلپش به کیوان چشم غره رفت.
خاله‌زها هم محکم کوبید پشت گردن سفید کیوان.

- حیا کن پسر.

تارا یه بوس روی هوا فرستاد.

- من فدات مامان باید محک‌تر میزدی.

طفلک کیوان مونده بود شاکی کدومشون رو نگاه کنه. بالاخره از خونه بیرون اومدیم و پله‌های بالا رو دو تا یکی پشت هم دویدیم.

من رو روی چهارپایهی سفیدِ میز آرایشش نشوند.

- خب عزیزم فضولی نداریم، میشینی، کارم که تموم شد بعد خودت رو تو آینه میبینی.

به تارا که فیگور آرایشگرها رو گرفته بود خندیدم.

- از الآن زود نیست؟

نگاهی به ساعت طرح پروانه اتاق خوابشون انداخت.

• - الان ساعت دو عصره. قرار عقد شیش بود، نه؟ با سرم جواب مثبت دادم که گفت:

- زود که هست؛ ولی میترسم شلوغ بشه دیگه نتونیم به خودمون برسیم.

- آره راست میگی. خاله گفت بقیهی بچهها هم سه میان واسه کمک.

تارا سرش رو تو کشوی میز آرایشش کرده بود.

- کاری نمونده که. شیرینی و میوهها رو چیدم. نقل و شکلات هم که الان کیوان آورد، زحمتش

فقط تو یه بلور ریختنه؛ ولی بهتر بذار زودتر بیان دور هم میگیم میخندیم.

لبخند مهربونی به روش زدم و از آینه نگاهم کرد. دلش دریا بود!

کرم مرطوب کننده رو باز کرد و بوی ترش انارش توی هوا پیچید.

- خب دیگه حرف بسه، میخوام جیگر آرایشتم کنم از شب عروسی خودمون بهتر!

در ظاهر خندیدم؛ ولی فکرم چرخ زد جایی که نباید! سمت آرایشی که نصفه نصفه از
بین رفته بود!

چشمهام رو بستم و تارا با دستهای سردش شروع به کرم زدن کرد.

- آفرین خوشگله، میخوای بخواب!

با خنده گفتم:

- اینطوری نشسته؟

- نه پس میخوای برو رو تخت بخواب. صاف بشین بینم. آرایش خراب بشه مقصر خودتی.

- چشم چشم.

گمونم یه بیست دقیقه‌ای میشد چشمهام بسته بود و تارا درگیر صورتم بود.

- حوصلهام سر رفت، حرف نمیتونیم بزنیم؟

- خب بزن.

- چی بگم؟

ابری سایه رو پشت چشمهام میکشید.

- آها، از داماد امشب برام بگو. تو که میری مغازهاش بر خوردش چهطوریاست؟ من که فقط

شب عروسیمون دیدمش، یه بار هم کیوان من رو از درمغازهاش رد کرد.

- آدم خوبیه.

- همین؟ آدم کشته مرده‌ی این جوابهای پرطول و تفسیریه که تو به سوال آدم میدی.

محتاط خندیدم که غر نزنه.

- خب چی بگم! من بر خوردهام بیشتر سرِ عروسکه. یه سلام و احوالپرسی با لیست سفارش بعدی!

- بینم تو خسته نمیشی از بافتن؟ دستها درد نمیگیره؟

صدای تیک بستن در سایه رو شنیدم و خواستم چشم باز کنم که گفت:

- چشم بسته هم جوابم رو بدی قبول دارم.

پلکهام رو صاف کردم.

- نه خسته نمیشم. دوستشون دارم. حس میکنم بادستهام بهشون زندگی میدم، لبخند میدم.

- چه جالب، نقاشی خونده بودی، نه؟ چرا ادامه ندادی؟

- آره فوق دیپلم نقاشیام. بیشتر واسه این، این رشته رو انتخاب کردم که طرحهایی که میبافم

بیشتر اون ایده‌ی ذهن خودمه. بعدش هم قسمت نشد ادامه بدم.

نگفتم چون عروس خالهت شدم، دیگه نشد!

- چه جالب. بین واسه فسقلی من باید یک طرح تک بکشی و بیافی.

چربی رژ رو روی لبم حس کردم و چند لحظه صبر کردم کارش تموم بشه.

- چشم. شما نی نی رو بیار. عمه فداش براش تک میبافه.

- الان که زوده. حالا تو رو طرحش کار کن.

- به به، بحثهای قشنگ قشنگ. قراره من بابا بشم؟ من که کیوان رو نمیدیدم؛ اما میدونستم

• تارا زیادی شاکیه.

- جناب خیلی زشته فالگوش حرف دو تا خانوم وایستادی.

صدای کیوان نزدیکتر شد.

- اون دو تا خانوم خوشگله، یکیش خواهرمه یکیش خانومم که قراره من رو بابا کنه.

صدای تقی شد و من بالاخره چشمهام رو باز کردم. کیوان رو از-آینه دیدم که خم شده از

زمین چیزی برداره.

- آخه تاراجون سر من به درک؛ ولی رژ نازنیت رو زدی داغون کردی.

تارا سعی میکرد نخنده.

- نترس تموم شده!

کیوان نگاهش رو از آینه به من داد و من هم تازه متوجه خودم شدم. نه واقعا تارا یه پا

آرایشگر بود. - اینجور که معلومه هممش رو روی لبهای خواهرما زدی!

رژ لبم آلبالویی بود و زیادی تو چشم.

- نخیرم. اصلا تو به کار ما خانومها کار نگیر، میشه؟ جلوتر اومد و به میز آرایش، درست

روبهروی من تکیه زد.

- نه. کار نگیرم که نمیشه؛ ولی حالا به امشب رو تخفیف؛ چون بعضیها نیستن.

میدونستم منظور کیوان از اون بعضیها کیه. داشت طعنه میزد به شب عروسی خودش و سعیدی که من رو با سیاوش دیده بود؛ دهنلق همه رو گذاشته بود کف دست کیوان. برای همین آخر شب هم مامورش کرده بود واسه رسوندن ما! تازه یاد کار سعید افتادم و کاش به تارا کنار تعریف از خوبیش دهنلق بودنش هم ذکر میکردم! نمیدونم چرا این زن و شوهر اصرار داشتن اون شب رو به یادم بیارن!

انگار خاطرات خودشون رو زنده میکردن و خاطرات من خاطره که میخواستم فراموش بشه؛
حلاجی!

خدایا میشه پای من گناه ننویسی؟! میخوام یادم نیاد؛ ولی نمیشه!

با سکوتم تارا به کیوان چشم و ابرو اومد و اون هم به اخم گنده تحویل من داد.

- خاطره فراموش کرده!

مگه میشه؟ مگه میشد. پس کیوان داشت از عمد عکسالعملهاش رو جلوم رو میکرد که من رو هم دلزده کنه؛ ولی وقتی با محرمم دلم رفته و حالا شده نامحرم، دلزدگی امکان نداشت.

لبخند مسخرهای زدم و گفتم:

- خانوم آرایشگر کار ما تمومه بریم.

این یعنی بحث تمام! بیخیالش شدم! تارا هنوز نگاهش چپ سمت کیوان بود و سمت من که چرخید لبخند زد.

- آره عزیزم. راضی هستی خودت؟ سوت کوتاهی زدم.

- عالی. دستت مرسی. فقط زود به خودت برس که الانه یه گله دختر مشترییت بشن.

- قدمشون سر چشم.

- نفری پنجاه تومن.

تارا زد به بازوی کیوان.

- باز پابرهنه پریدی وسط حرفمون. اشتهاها هم خوبه ماشاءالله.

کیوان پاشو بالا آورد.

- نه والله جوراب پامه.

من و تارا زدیم زیر خنده که گفت:

- بابا حرف سر وقتی که خانوم باید برای من بذاره، نه سر و کلهی بقیه!

- یه امروزو ر تایم آزاد اعلام کن برادر!

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

از روی چهارپایه بلند شدم و گونهی تارا رو بوسیدم.

- بین یه امروز بهمون قرض نمیدتت. خب من دیگه برم پایین تو هم وقتت رو بذار رو سر و

کلهی این!

با انگشت اشارهام به کیوان اشاره زدم و تارا با چشمکم منظورم رو تو هوا قاپید. رژلب

دستش رو بالا آورد.

- ای به چشم. کیوان جون قرمز ۲۲ساعته میپسندی؟ چشمهای کیوان گرد شد و عقب عقب

رفت سمت هال.

- صبر کن تارا، خدا شاهده به من بخوره، من میدونم و شماها.

من و تارا با خنده جلو میرفتیم و کیوان عقب. آخر هم دوید سمت هال و تارا دنبالش، من هم بیرون رفتم؛ اما با دیدن کیوانی که رو مبل افتاده و همون موقع پشت پا انداخت و تارا افتاد روش. سرم رو پایین انداختم و از در هال بیرون زدم.

- میگم حالا چرا چادرمشکی؟

شیرین آروم با نگاهی که رو به خالهمریم بود، این رو پرسید. کیمیا سرش رو به ما نزدیکتر کرد.

- اومده باز یکی از ماها رو معامله کنه! انتظار داشتی لباس عروس بپوشه؟!

من و شیرین از تصور خالهمریم توی لباس عروس خندهمون گرفت و سرمون پایین افتاد تا جلب توجه نکنیم و خالهمریم مجبور بشه بهمون اخم کنه. سارا هم آرنجش رو به دور کوبید توی پهلو کیمیا.

- معامله کنه چیه؟ حداقل حرمت خودمون رو زیر سوال نبر.

• زهرا دستهای پرشیرینیش رو با دستمال پاک کرد.

- خب راست میگه دیگه. وقتی بلهی اصلی رو خاله خانوم میده یعنی چی؟

- باز هم پریا که تونست از زیر بلهی زورکی دربره.

• شیرین دوباره معترض گفت:

- خب حالا هر چی! میتونست مثل خالهزها چادر رنگی بندازه سرش. اونقدر هم پرغراب نباشه.

انگار زیادی رنگ مشکی رو مخش بود؛ البته حق هم داشت.

باز هم کیمیا جوابش و داد:

- خالهمریم باید سِـمتش رو سفت بچسبه معامله بهم نخوره. میترسه مثل خالهماهرخ و خالهزها مهربون بشه پریا رو خانوادهی داماد پس بیارن. پس هیس، ساکت!

هممون ریز ریز خندیدیم. هر چند میدونستیم حرف کیمیا یه واقعیت محضه. خالهمریم فقط واسهش مسئولیتش مهم بود. به خورد و خوراکمون برسه، لباس و تو این سن هم ازدواج! برعکس خالهماهرخ و خالهزها، یه ذره انعطاف نداشت! الان هم با چادر مشکی اومده بود اینجا و با همون مانتو شلوار رسمیش نشسته بود تا عاقد بیاد؛ البته با همون پسرش و من هی ازش نگاه میدزدیدم. چرا امروز اومده بود؟ خدا کنه عقدکنون پری حداقل برام خاطرهی خوش بشه.

با صدای زنگ آیفون، خالهزها چادر سفیدِ شب خاستگاری کیوان رو، روی سرش مرتب کرد و رو به جمعیتی که با خانوادهی سعید نسبتا زیاد میشدیم، گفت:

- فکر کنم عاقد اومد.

کیوان در رو باز کرد و خالهزها به ما گفت:

- دخترها آماده نمیشین؟

اول از همه زهرا با خوشی از جاش پرید، بعد ماها دنبالش. کله قندها رو کیمیا برداشت و سه طرف تور سفید رو هم، شیرین و سارا و زهرا گرفتن. شیما صبر کرد یا من برم یا خودش؛ اما اینطوری که مهمون میشدیم خانواده عروس! پریا از نعمت خواهرشوهر محروم بود و آقاسعید دو تا داداش کوچیکتر از خودش داشت و مجرد بودن؛ ولی چون دخترخالهها و دخترعموهای سعید هم بودن، با احترام نزدیک مامان سعید رفتم و روی مبل کمی خم شدم.

- ببخشید حاج خانوم؟

روسری شیری سرش کرده بود، با یه چادر حریر کرمی با گلهای قرمز. لبخند مهربونی مهمونم کرد.

- جانم عزیز دلم.

توی دلم مادرشوهر بودنش رو احسنت گفتم.

- از اقوام عزیزتون اگه دوست دارن، میان کنار ما؟ لبخندش عمق گرفت.

- قربون محبتت عزیزم.

بعد رو به دو تا دختری که تنگ هم نشسته بودن گفت:

- نیلیجان خاله اگه دوست داری پاشو دست شادی جانم بگیر بلند کن. برین دنبالهی سفره بالاسر عروس گلم رو بگیرین.

اون دو نفر به هم نگاه کردن و بعد به من؛ که من هم لبخند تحویلشون دادم.

• - بفرمایید. خوشحال میشیم.

دختری که فهمیده بودم اسمش نیلیه بلند شد و دست شادی رو هم کشید و شادی گفت:

- ممنون زنعمو.

دنبال من اومدن سمت سفرهی عقد که گوشه پذیرایی چیده بودیم. از کنار سعید سر به زیر که حسابی هم عرق کرده بود، رد میشدیم که سرش رو بالا آورد و آروم گفت:

- ممنونم خاطره خانوم.

من گیج تشکرش بودم و مجبوری یه لبخند به روش زدم. نیلی و شادی هم با کنجکاوی نگاهی رد و بدل کردن. بدتر از اون نگاه عادل بود که دوباره سر تا پام رو یه نگاه انداخت و چقدر دلم الان دیوار میخواست سرم رو بکوبم توش.

نیلی اون طرف شالی که آویزون مونده بود رو گرفت و زهرا با خوشرویی جاش رو به شادی داد و ما کنارشون ایستادیم.

- خب یه صلوات ختم کنین صیغه رو شروع کنم.

این رو عاقد گفت و آماده شده بود واسه خوندن خطبه. اتاق پذیرایی هم داشت از اومدن خانومها شلوغ میشد در حین صلوات فرستادن. چه این ذکر آرامش به دل همه میریخت و التهاب باز شدن یک زندگی جدید رو کم میکرد.

خالهزها قرآن نقرهای رو برداشت و با باز کردنش، سوره الرحمن به چشمم آشنا اومد. نفس عمیقی کشیدم. خدایا چرا افتادم روی دور مرور خاطرات؟

•

پریا قرآن به دست شد که مامان سعید، سعید رو کشون کشون آورد و کنار پریا نشوند. پریا هم قرآن رو کمی جابهجا کرد تا سعید ببینه.

- بین پریا دفعه اول بله ندیا! بذار هر وقت من از این پشت زدم تو سرت بله بده.

هممون ریز ریز به حرف کیمیا خندیدیم که باز گفت:

- ولله دو نفر از خانواده داماد اینجان فکر نکنن خواهرمون چه هولله!

خواهر! خواهر بودیم و دنیامون خواهرانه. میدونستم کارد بزنی خون پریا در نیما، بالاخره شادی گفت: - عروسمون رو اذیت نکنین.

کیمیا یه دور کله قندها رو بهم کویید.

- بینم شما هم انگار جزو خانوادهی عروسین؟!

نیلی قری به گردنش داد.

- بله ماها همه عروس دوستیم.

از تصویر توی آینه میدیدم پریا از این بحث ناراضیه و دلش میخواد کیمیا رو خفه کنه؛ اما سعید داشت بدون جلب توجه میخندید. من هم به روشن لبخند زدم. خدایا خوشبخت بشن!

- النکاح سنُّ لآتی...

عاقده شروع کرد و همه ساکت شدن، فقط کیمیا بود که تق تق قند رو به هم میزد. نگاهم رو چرخوندم روی کیوان که از پشت دستهایش دور تارا حلقه شده بود و با یه لبخند به سفرهی عقد نگاه میکردن.

•
انگار فقط من نبودم که خاطراتم چرخ میخورد.

- وکیلیم؟

صدای تارا بلند شد:

- عروس رفته گل بچینه.

همه صلوات فرستادن و کیوان با خنده چیزی در گوش تارا گفت. نگاهم رو از روشن گرفتم با دست چپ مشت کردهام، نامحسوس به قلبم ضربه زدم. کاش آروم میگرفت. خاطره حسادت یاد نداشت؛ ولی الان دلش برای یه چیزی تنگ بود! یه حس ممنوعه که به جونم چنگ میزد. چرا آلازایمر نمیگرفتم؟ اون مال من نبود، خیلی وقته!

- برای بار دوم وکیلیم؟

- عروس رفته گلاب بیاره.

این دفعه یه خانوم جوون که اون هم معلوم میشد کنار شوهرش نشسته و دختر عمهی سعید معرفی شده بود، این رو گفت. باز هم همه صلوات فرستادن و عاقده دوباره شروع کرد.

•
- برای بار سوم وکیلیم؟

دیدم پریا مکت کرد بله بده؛ اما بابای سعید بلند شد و نزدیکشون اومد. یه جعبه کادویی گرفت سمت پریا.

- این هم زیرلفظی پریا جان دخترِ خودم.

پریا سر بلند کرد و میدونم چقدر دلش میخواست محرم میبود تا بابای سعید رو بغل کنه. میدونم چقدر واژه بابا برای ما دخترها حرمت داشت و با شنیدنش قند ذوب میشد توی دلمون. حالا هم

پدرشوهرش، دخترخونده بودش و زیرلفظیش رو بابایی داده بود. از اونجایی که گفتن توبهی گرگ مرگه، بابای پریا تو همین ده روز نتونسته بود خودش رو کنترل کنه و باز هم واسه جابهجایی مواد زندان افتاده بود. بعضی وقتها زورگوییهای خالهمریم بهدرد میخورد؛ چون وقتی بابای پریا آزاد شد نداشت پریا رو با خودش ببره تا وقتی که واقعا بتونه یه سرپرست خوب باشه که اون هم نشون داده بود نیست. حالا هم یه نامهی دادگاه، جای امضا و رضایت پدرانه، تو عقدنامهی پریا مینشست.

- نینم گریهت رو دخترم.

حاج آقا این رو که گفت، دور شد. سعید هم نگاه کلافهش رو به قطرههای براقی که پریا با دستمال جمعشون میکرد، دوخته بود.

- برای بار چهارم عرض میکنم، دوشیزه محترمه...

عاقده خطبه میخوند و کیمیا ته موندههای قند رو به هم میسایید و یواش گفت:

- پریا خدا به سر شاهده بله ندی مجبورم برم کله قند نو بیارم. شک آَر اول زندگیتون به همت دستهای من جور شد.

ماها خندیدیم و بالاخره پریا هم گریه‌اش رو با یه خنده آروم عوض کرد. سعید هم که از خنده پریا راضی بود، نگاه پرتشکرش رو از آینه به کیمیا داد.

- وکیلیم...

- با اجازه‌ی همهی بزرگترها بله!

صدای صلوات و دست زدن با هم قاطی شد و بچه‌ها حریر سفید رو جمع کردن و روی سفره عقد ساده گذاشتن. سعید هم با بوسیدن قرآن جواب بله رو همون اول داد.

دیگه وقت روبوسی بود، من عقب کشیدم تا اول بزرگترها جلو برن. قدم تند کردم سمت آشپزخونه. یک لیوان از آبچکون برداشتم و با بالا زدن اهرم شیر آب، لیوانم رو پر کردم و بغض گندهام رو با آب پایین دادم. عادت‌م بود واسه خوشی بغض کنم. واسه دلتنگی حبابِ بغض تو گلوم بچرخه، واسه مرور خاطرات دیگه بدتر!

خدایا نمیخوام روی ترازوی مقایسه بشینم. میدونم عدالتت هست و همه آدمهای دنیا مثل هم نیستن.

ولی چی میشد من هم زیر لفظیم رو از یه پدر میگرفتم، پدری که خودش زیر لفظی عرووش رو وصیت کرده بود. همون زمین، همون هم سهم من نبود! اصلا چرا به من رسیده بود؟ مگه قبل از من...

نه نه، نباید فکر میکردم. مشتم رو آب کردم و به صورتم پاشیدم و با یادآوری آرایشم، آه از نهادم بلند شد. با یه دستمال به زحمت صورتم رو خشک کردم تا مبادا آرایشم پخش بشه. دیگه وقت برگشتن به پذیرایی بود.

- ببخشید یک لیوان آب به من میدید؟ با دیدن عادل هول کرده یک قدم عقب رفتم.
- بله بله حتما.

دستپاچه یک لیوان از کابینت برداشتم و همین که خواستم برم سمت یخچال پام گرفت لبهی کابینت و آخم بلند شد.

- چیزی شد؟

پام رو کمی تو هوا تاب دادم و برای خلاصی خودم، لنگون رفتم سمت یخچال. لیوان آب رو سمتش گرفتم.

- نه چیزی نیست، ممنون. بفرمایید.

کمی مکث کرد برای گرفتن لیوان و نگاهش به صورتم بود، دقیق و موشکافانه و باعث شد سر من پایین بیفته. همزمان که لیوان رو میگرفت گفت:

- شما از من میترسی؟

- نه.. یعنی با اجازه.

خواستم از کنارش بگذرم که با یک قدم راهم رو سد کرد و با خیال راحت لیوان رو سر کشید و لیوان خالی رو بهم برگردوند.

- مچکرم. نگفتید؟

حرفی شده بودم و وای آگه یکی ما رو میدید.

- چی رو نگفتم؟

- ادامهی حرفتون رو.

- آقا عادل دیدار اول ما چندان جالب نبود؛ به همین خاطر من یکم خجالت زده‌ام. حالا اجازه میدید برم؟

- اتفاقا من هم به خاطر اون روز اومدم اینجا!

ته دلم خالی شد که گفت:

- متاسفم عصبی بودم اون روز... و خب آگه میافتادید معلوم نبود چه اتفاقی براتون میافتاد.

اومدم عذرخواهی کنم و البته خود شما باید بدونید که...

حرفهای رو نمیفهمیدم، فقط برای اینکه بحث مسخره تموم بشه گفتم:

- بله لطف کردید، با این حال بیاحتیاطی از من بود. با اجازه‌تون.

باز یک قدم جلوتر اومد و من واقعا ترسیده بودم.

- شما آقا سعید رو هم میشناسید؟

حس بدی داشتم، فکر میکردم خود خالهمریم داره بازجوییم میکنه.

- خاطره جون مادر اینجایی؟

خالهزها فرشتهی نجاتم شد و نمیدونم توی صورتتم چی دید که گفت:

- نمیخوای به پری تبریک بگی؟ آقا عادل اگه چیزی لازم داشته باشن من بهشون میدم.

با این حرف، عادل ماستش رو کیسه کرد و کمی عقب کشید و من با نگاه پرتشکرم تقریباً

فرار کردم و خالهزها موند و عادل و خالهمریمی که داشت این سمت میاومد.

پریا رو به خودم میفشردم و اون هم حلقهی دستهایش رو تنگتر میکرد.

- خوشبخت باشی.

- دعا کن برام. دعا کن واقعا تصمیم درست باشه.

- مطمئن باش هست. خیلی به هم میاین.

- خاطره خانوم چی میگی زیر گوش خانومم.

با خنده از پریا جداشدم. البته تو دلم به لفظ خوشگل نصیبش کردم که با اون تشکر

بیموقع و حس صمیمیتی که از اونشب تو وجودش مونده بود من رو انداخته بود توی

دردسر!

- هیچی ولله، از شما تعریف کردم. انشاءالله خوشبخت باشین.

خندهاش به لبخند مهربون شد.

- ممنونم، واقعا لطف کردین.

- خب خب، اینجا چه خبره؟

کیوان با تارایی که به بازوش چسبیده بود، جلو اومد و دوباره گفت:

- بین آقاسعید، پریا هم یه جورایی خواهرمه، نینم خم به ابروش بیادا!

سعید دو دستش رو تسلیم بالا برد و پریا قند تو دلش آب میکردن. که کیمیا گفت:

- ای بیمعرفتها، پس ما چی؟

بعد به خودش و سارا و زهرا و شیرین و شیما اشاره کرد.

کیوان متواضع سرش رو خم کرد.

- شماها، همه خواهرهای گل خودمین. موقع عروسیتون اگه دعوتم کنین؛ قول میدم خودم به

شخصه براتون گربه رو دم حجله بکشم. تا داماد نتونه چپ به خواهرهام نگاه کنه!

همه زدیم زیر خنده که تارا گفت:

- چه خوش به حال من شده.

کیوان زد سرشونهی خانومش.

- آره واقعا، گمون نکنم این همه خواهرشوهر یه جا دیده باشی. حالا هم من تو رو با جمیع

خواهرشوهرها تنها میذارم. خدا صبرت بده.

با خنده شروع به اعتراض کردیم که کیوان دست سعید رو کشید.

- دیگه وقت رفتنه آقا داماد. بریم که خانومها قصد دارن پذیرایی رو زنونه کنن.

سعید غصه‌دار پریا رو نگاه کرد و ما هم نامحسوس خنده‌مون و جمع و جور می‌کردیم. کیوان هم بیخیال کشون کشون بردش و مهلت اعتراض هم به سعید نداد.

- خودمونیمها بچه‌ها این داداشتون-نافرم رو خواهرهاش حساسه، خدا بسازه واسه شوهرهاتون.

با این حرف تارا و چشمکی که رو به هممون زد، دوباره خنده‌مون بلند شد.

کیوان واقعا خاص بود. نگاهش، رفتارش. هیچ وقت معذبت نمی‌کرد. میدونست حد کلامش وقتی اسماً برادره‌مون باید تا چه حدی باشه. کیوان مرد بود! به قول خاله‌زها خوب ارثی از خدایا مرز باباش برده بود. "حیا" میراث نابی بود.

آبی که داشتم می‌خوردم با فشار زیاد پایین دادم و راه حلقم رو بست و به سرفه افتادم. کیوان هم دستش رو بالا آورد و محکم کوبید پشتم.

- ببخشید دیگه، محرم نامحرمی برنمیداره، داری خفه میشی!

هنوز داشتم سرفه می‌کردم و چشمهام داشت از کاسه درمیاومد که ضربه بعدی رو محکمتر زد و نمیدونستم اشک چشمهام از درد پشتمه یا سرفه‌ی زیاد.

- بسه بسه. خوبم کیوان.

دست بالا آورده‌اش رو جمع کرد و گفت:

- این الان از ذوقت بود؟

تازه یادم افتاد چی گفته و چشمهام باید گرد بشه.

- شوخیه یا راست گفتی؟

- می دونم سختته به این زودی کلی فحش برگشت کنه بهت؛ ولی...

یه چپ چپ بهش رفتم و کیوان ادامه داد.

- واقعا داری عمه میشی.

چشمهام گردتر شد.

- به این زودی؟!

بیخیال پا رو پا انداخت و گفت:

- دو ماه شده دیگه.

- همچین میگی دو ماه که انگار دو سال شده.

- خب حالا تو هم، عمه شدن ذوق داره نه اینقدر غرغرا!

- من فدای اون جوجهی تو راهی هم بشم؛ ولی بحثم اینه دنبالت کرده بودن؟ میذاشتی یه مدت عروسمون از دست تو نفس بکشه، بعد یه بچه بذاری تو دامنش.
- چشمه‌هاش رو بهم گردوند.
- خبه خبه. انگار تو خواهراونی نه من!
- من و مامان کلا عروس دوستیم.
-
- به لفظ مامانی که راجع به خاله‌زهره گاهی از زبونم در میرفت لبخند رضایتمند و مهربونی زد و بعد یادش افتاد در برابر جمله‌ام باید اخم کنه.
- پس من هم بچه‌ام رو برمیدارم و میرم، شما بمونین و عروستون.
- دیگه چی؟ عشقِ عمه رو قراره کجا ببری؟
-
- شاکی نگاهم کرد.
- انگاری من فقط زیادایم!
- تو که یه دونه‌ترین داداش دنیایی، مگه من بمیرم تو بری!
- کوسن مبل توی بغلش رو کوبید توی سرم.
- خدا نکنه. دیگه از این حرفها نشنوم.

تازه حرف کیوان تو دلم حلاجی شده بود و ذوق توی بند بند صورتتم میخزید. آخ که عمه فدای اون گوگولی بشه.

- الان تارا بهتره؟ بیمارستان؟

- آره. مامان باهاش رفت، من موندم تو بیای.

- وای کیوان باورم نمیشه. عزیزم.

به ذوقم لبخندی زد.

- خب حالا تو بهم بگو خالهمریم باز چی میگفت که گفته بود حاضری بزنی؟

با این خبر خوش؛ عصبانیتتم یادم رفته بود. پوفی کشیدم و سرم پایین افتاد. چهقدر امروز از دست خالهمریم حرص خورده بودم و چهقدر دلم میخواست با همین دستهام عادل رو خفه میکردم.

- هیچ، پسرش افتاده بود به خبرگزاری و من برای پارهای از توضیحات فراخونده شده بودم. هر چند خدا خیر بده خالهزها بیشترش رو حل کرده بود.

- این خالهمریم هم بچههاش رو مثل خودش بار آورده، اصلا دو هفته پیش که واسه عقدکنون پریا دنبال مامانش اومد اینجا، حس خوبی بهش نداشتم.

- آره من هم همینطور، انگار دلشورهام هم بیخود نبود. کیوان میترسم از اینکه دوباره... یعنی...

بغضم سرباز کرد، همون که از صبح بقیچه شده بود کنج گلوم.

- من از نداشتنتون میترسم.

کوسن مربعی شکل بغلش رو گذاشت زیر چونهام و صورت زیر افتادهام رو باهاش بالا کشید.

- بین عادل که هیچ، مامانش هم هیچ، رئیس کل هم بلند بشه بیاد دیگه نمیذارم از اینجا بری، حتی واسه یک روز! پس اینقدر نترس.

- نمیتونم نترسم. میدونی، امروز خالهمریم میگفت سعی کنم بهتون عادت نکنم، به هر حال من جزئی از شما نیستم... اون گفت پرتوقع شدم، به هر حال باید یادم بمونه که من هیچکس رو ندارم و شما زندگی خودتون رو دارین! گفت بدونم هنوز حواسش بهم هست و هر وقت بخواد میتونه من رو از اینجا ببره!

یعنی... اما اون نمیدونه من دوستتون دارم، فقط عادت نیست. اون نمیدونه که من... من...

اشکهام میریخت و من کنترلی روشن نداشتم و کیوان دو بار دستهایش تا نزدیکی صورت اومد و عقب کشید. گمونم گند زدم به حال خوبه بابا شدنش.

- محض رضای خدا خاطره، این اشکها رو نریز! د بلند میشم میرم اون پسر لعنتیش رو اینقدر میزنم دلمون خنک بشه تا دیگه جاسوسبازی درنیاره. باز فکر کردی ما فقط بهت عادت کردیم؟ نه! تو واقعا جزئی از این خونهای، زندگی من و مامانی! میفهمی؟!

"میفهمی" رو بلند گفت و من دلم قرص شد. دلم قرص شد که تو همی نخواستنهای پدر و مادر واقعیم، هنوز کسایی هستن که واقعا من رو بخوان. تاکید حرفش بدون تردید باعث شد حرفهای خالهمریم شسته بشه و نخوام فکر کنم من واقعی کیه؟!

تا جای ممکن تارا رو تو بغلم فشردم که داد کیوان دراومد.

- آی زن و بچهام آب لمبو شدن. ولش کن دیگه.

تارا لپش گل انداخت و من از ته دل خندیدم و بوسیدمش.

- آخ من فدات بشم مامان خانوم.

"خدا نکنه" آرومی گفت که خالهزها دست پشتش گذاشت.

- برو بشین مادر، برو.

تارا آهسته داشت میرفت سمت مبل و من به نگاه کیوان نگاه میکردم که خاص شده و موندن من جایز نبود. به همین خاطر پشت سر خالهزها راه افتادم سمت اتاقش و همونطور

• که دست دور کمرش میانداختم گفتم:

- چه مامانبزرگی به خالهزها میاد.

لبخند بانمکی زد و پیشونیم رو بوسید.

- به دخترم هم عمه شدن میاد. خب چیا گفتین با خالهمریم؟

•

با یادآوری صبح پنجر شدم و گفتم:

- همون حرفهایی که به شما گفته بود. یه جور ازم تعهد میخواست انگاری!

- این مریم هم شورش رو درآورده. تو غصهی هیچی رو نخور باشه.

- با وجود مادر مهربونی مثل شما مگه برام جای غصه میمونه.

غرق مهربونی چشمه‌اش یه بوسه مادرانه مهمون پیشونیم کرد. دلم لرزید، خالهمریم اصلا چی میدونست؟! چی میدونست دوست داشتن نسبتی نیست!

- خب حالا تو هم قراره همینطور با من بیای؟

به خاله‌های شاکی نگاه کردم، دم در اتاقش بودیم که گفت:

- برو بچه میخوام لباس عوض کنم.

شیطون شده دستهام رو باز کردم و گفتم:

- آخه توی حال هم نمیشه برم، واسه سن من خوب نیست.

خاله از ته دل خندید و بعد هلم داد سمت هال و خودش رفت توی اتاقش.

- برو بچه، کم شیطونی کن! برو چند تا چای بریز تا من لباس عوض میکنم.

دست روی چشمم گذاشتم.

- آی به چشم؛ ولی از من گفتن بودا!!

عقبگرد کردم و با یک تک سرفه و نگاهی که پایین میانداختم، رو به تارایی که روی پای

کیوان نشسته بود و محکم بین دستهای کیوان فشرده میشد گفتم:

- اجازه هست؟

تارا هی بلندی گفت؛ اما کیوان بیخیال کمی دستهایش رو شل کرد.

- تو احيانا با چیزی به اسم نخود سیاه آشنایی نداری؟ نه؟ تک خندهای کردم که دوباره گفت:

- بیا برو تو آشپزخونه بین شاید بود!

با سر زیر افتاده گفتم :

- چند تا دونه بیارم؟

- صبر کن مامان من هم پیام. دوتایی بریم دنبالش.

با این حرف خالهزها تارا هی بلندتری گفت و سرش رو تو گردن کیوان قایم کرد.

- خاک بر سرم، کیوان آبروم رفت.

خالهزها ریز ریز خندیدو دست پشت من گذاشت.

- بیا بریم، ولله این پسر کارهاش مناسب سن من هم نیست!

خندهی بلند من وسط قاهقاه کیوان کم به نظر میاومد و تارا با مشتش محکمی که تو شکمش

زد، شدت خندهاش رو کم کرد.

- همسایه اجازه هست؟

چند تقهی آروم به در زدم و صدای ضعیف تارا رو شنیدم.

- بیا تو خاطره جان.

عروسک بزرگ و آویز بالای تخت رو به یک دستم دادم و با کلید روی در، درِ خونهِ رو باز کردم.

- من توی اتاقم خاطره. بیا اینجا.

پشت خرگوش گوشمخملی قایم شدم. از بین اون همه طرحی که براش کشیده بودم تا عروسک فینگیل عمه خاص باشه، تارا این رو پسندیده بود واسه کوچولویی که تو وجودش زندگی میکرد و پنج ماهش شده بود و یک دختر بود.

فقط جلوی پام و میدیدم و جلوی اتاق که رسیدم از پشت عروسک با صدای بچگونه‌های گفتم:

- سلام مامان تارا. این هم واسه عشق عمه. بالاخره تموم شد، البته با یک کادوی دیگه. آویز رو با سر انگشتم بالا گرفتم و میدونستم خرسهای کوچولو دارن روی ماه تابازی میکنن.

"وای" گفتن از سر ذوق تارا باعث شد عروسک رو پایین بیارم و لبخند بزنم؛ اما چشمهام گره بخوره تو نگاهی که نباید.

برای چند ثانیه قلبم از تپش افتاد. تارا روی تخت نیمخیز شد و سیاوش گوشه دور گردنش رو برداشت، نگاهش پایین افتاد و گفت:

- سلام!

قلبم تپش غیر معمولی گرفته بود و جواب سلامش رو تقریباً زیر لبی دادم، جوری که گمون نمیکنم شنیده باشه. با لبخند تصنعی رو به تارایی که حالا بلند شده بود، گفتم:

- ببخشید بد موقع اومدم. با اجازه.

خرگوش رو ول کردم تو بغل تارا. بعد از این همه مدت که سعی در فراموشیش داشتم واقعا دیدنش غیر منتظره بود. باز خدا رو شکر کردم به خاطر بناآیی که ساختمون روبهرویی داشت یه شال کشیده بودم سرم و اومده بودم بالا.

- نه صبر کن، کجا خاطره؟

این رو تارا گفت و سیاوش ادامهاش داد.

- من دارم میرم تارا جان. باز هم اگه مشکلی بود بهم زنگ بزن.

تارا مچ دست من رو چسبید و رو به-سیاوشی که کت میپوشید، گفت:

- کجا؟ میخوام چای بریزم، بعد این همه مدت اومدی اینجا، یه چای با خواهرت نمیخوری؟

سیاوش حاضر و آماده جلومون رسیده بود و بد میشد من دستم رو از دست تارا بکشم؟
توان موندنم نبود!

- وقت واسه چای خوردن زیاده، فعلا تو بهتره استراحت کنی.

- اما گفتم خوبم، بمون.

اصرار تارا سیاوش رو هم مثل من کلافه کرده بود که سریع دستش رو جلو آورد و با تارا دست داد.

- وقت زیاده، مراقب خودت باش.

یه خداحافظی آروم برای من زمزمه کرد که من نای جواب دادنم نبود. تارا که رفت بیرون
 واسه بدرقه، روی تخت وا رفتم و نفس کشیدم تا التهاب دیدن یهویی سیاوش رو کم کنه.
 حس غریبی داشتم و نداشتم!

- چقدر قشنگ شدن، ممنونم خاطره جون.

به تارا نگاه کردم. توی چهارچوب در ایستاده بود و آویزی که از دست من افتاده بود،
 داشت میون دستهای اون تاب میخورد.

• سکوتم رو که دید گفت:

- خوبی؟

کمی به خودم اومدم. دقیقا چه مرگم بود؟ لبخندی زدم.

- ببخشید این رو من باید بپرسم. تو خوبی؟ چیزی شده؟

• اومد و کنار من لبهی تخت شکلاتی رنگش نشست و دستهایش رو به پشت روی
 روتختی مخمل زرشکیش تکیه داد.

- چیز مهمی نبود، یکم قسمت سمت چپ قفسهی سینهام احساس سنگینی داشتم.

به لپم چنگ انداختم. هول کردم، نکنه خدایی نکرده چیزی باشه.

- خدای من؟ خب چی بود؟ کاری هست که من برات بکنم؟

دستش رو از تکیهگاه بودن خودش برداشت و دست من رو گرفت. چه سرد بود و چه صورتش گرفته بود! - تارا چی شده؟ چه سردی. تو رو جون من راست بگو. زنگ بزنم کیوان بیاد؟ لبخند ماتی زد.

- نه دیوونه میگم خوبم! باور کن چیز مهمی نبود، سیاوش واسه همین اومد خونه معاینهام کرد، گفت طبیعیه.

- ولی حالت این رو نمیگه.

فشار آرومی به دستم داد.

- وقت داری حرف بزنیم.

- نه، راستش سازمان ملل جلسهام مونده باید برم. حرفها میزنی! تو که قشنگ من رو دق دادی، معلومه یه چیزیت هست!

بالاخره چشمه‌هاش هم خندید.

- میگم خوبم دیگه. میترسم... یعنی راستش خیلی وقته این حرفها رو میخوام بگم؛ ولی...

از بس به این شاخه و اون شاخه پرید، من هم دلشوره گرفتم و با چشمهای ریز شده نگاهش کردم که گفت:

- میخوام از سیاوش بگم...

قلبم سست شد و سرم پایین افتاد.

- تاراجون رابطهای بین ما نیست که بخوای...

- میدونم خاطره. باورکن خیلی برام عزیزی، نمیخوام ناراحتت کنم؛ ولی از وقتی که پا تو این خونه گذاشتم خواستم راجع به این موضوع باهات حرف بزنم و کیوان منعم کرده. نمیخوام از سیاوش دفاع کنم، میخوام بیشتر از خودم دفاع کنم.

پرسشی بودن نگاهم رو دادم به چشمه‌هاش که گفت:

- همیشه از همچین روزی واهمه داشتم. از اون روزی که سیاوش کنار من باشه و نسبتش با تو بینسبتی!

- تارا! این چه حرفیه؟ آقا سیاوش پسرخاله و یه جورایی برادرته. دلیل نداره تو همچین فکری بکنی و طبیعیه بخواد بیاد اینجا و بره. شما زن و شوهر چه بیمنطقین. اگه کیوان واقعا همچین منعی برات درست کرده باید گوشش رو کشید!

لبخند محوی زد.

- دلت بزرگه؛ اما به هر حال اون خیلی در حقت بدی...

نداشتم ادامه بده و دو دست سرد تارا رو میون دستهام گرفتم.

- تاراجان گذشته مال همون گذشت هست. آقا سیاوش هم از اینجا به بعد، به خاطر نسبتش با تو واسهم قابل احترامه و دلیلی نمیبینم تو نسبت فامیلیت رو به خاطر من به هم بریزی.

نگاهش به من نبود و به قالیچه‌ی فانتزی کف اتاقشون نگاه میکرد که پرزهای بلندی داشت و طلایی رنگ بود.

- از قصه‌ی عشق حدیث و سیاوش من خبر داشتم. با هم صمیمی بودیم، رابطه من و سیاوش خیلی بهتر بود تا خواهرش ستاره! خب تفاوت سنی من باهاش کمتر بود؛ اما حاجی بابا...

بابای سیاوش رو میگفت. اصلا تارا این حرفها رو چرا میزد؟ چرا من خفه شده بودم و گوش میکردم؟ شاید واقعا دلم میخواست بدونم از ماجرای که هیچکس هیچ توضیحی برام نداده بود.

- حاجی بابا مخالف بود. آخه حدیث، دخترِ دوست قدیمی بابا حاجی بود و شناخت کامل ازش داشتن.

حدیث کمی پرتوقع بود و...

سرش رو تکونی داد و انگار خواست غیبت رو تمومش کنه، اینجوری ادامه داد.

- اما سیاوش دلش رفته بود و بینشون یک رابطه پنهونی بود؛ یعنی یک رابطه با صیغهی محرمیت بدون اطلاع بقیه و فقط من... من میدونستم. سیاوش یه جورایی به قول خودش هم حرمت بزرگترش رو نگه داشته بود تا راضی بشن، هم حدیث رو از دست نداده بود. تا اینکه حاجی بابا فوت شد و خاله جونم مخالفتش زیادتر شد. همون موقعها من هم دانشگاه قبول شدم و از سیاوش دور افتادم. یک بار مرخصی بین ترم که اومدم از سیاوش شنیدم حدیث گفته دیگه اینجوری نمیتونه صبر کنه و جدا شده بودن و اون با خواستگاری که باباش

پسندیده بود ازدواج کرده بود. همون موقع ها بود که من هم با کیوان آشنا شدم. خب دوست سیاوش بود و چه تعریفی از تو میکرد.

چهرهی به هم ریخته اش با این حرف کمی جمع و جور شد و جاش رو به یک لبخند مات داد. انگار مرور اینجای خاطراتش قشنگ بود.

- سیاوش افتاد سر لج با حدیث، فقط خواست ازدواج کنه، میگفت زندگی که عشق نداشته باشه چه فرقی داره با کی باشه! لعنت به دهن من که تعریفهای کیوان رو جلوی خاله خانوم گفتم، اون هم ندید واسه پسرش پسندید که سنش زیادی داشت بالا میرفت و گفته بود انتخاب با مادرشه!

یک قطره اشک چکید روی مچ دستم و من نگاه به چشمهای گریون تارا انداختم.

- تارا!

دستش رو به نشونه سکوت گرفت جلوی صورتم.

- نمیدونم چی شد، باورکن؛ ولی شب عروسی تو و سیاوش هم خوشحال بودم هم نبودم! حسم هم خوب بود هم نبود! من! کاش من... اونشب هم به کیوانی که دلم رو برده بود نزدیکتر میشدم، هم با دیدن اخمش پشیمون از اینکه چرا اینطوری شد. آخه تفاوت سنی بین شما...

دستهام مشت شده بود و خودم نفهمیده بودم. ناخونهام کف دستم فرو میرفت که تارا انگشتش رو نوازشوار پشت دستم کشید.

- باز من لعنتی رفتم و وقتی برگشتم... خاطره اگه زودتر میاومدم باورکن میزدم تو دهن سیاوش تا بفهمه زندگی بازی نیست که وقتی فهمید حدیث طلاق گرفته و دور و برش

میپلکه و ادعای پشیمونی میکنه، باید زندگیش رو جدیتر بگیره، نه اینکه یه بازی راه
بندازه...

دیگه نمیکشیدم. دیگه توام نبود. از نوازشهای تارا مشتم شل شد و دست تارا رو محکم
چسبیدم.

- کافیه تاراجون. من و آقاسیاوش قسمت هم نبودیم.

چشمه‌اش باز لب به لب دریا بود.

- من میگم از سرش هم زیاد بودی. کاش فقط بعد ازدوایم با کیوان میدیدمت. من لعنتی بد
موقع رسیدم. خواستم پا جلو بذارم؛ اما سیاوش عقلی تو سرش نداشت. عقب کشیدم و چه
سنگدل ترسیدم از... از دست دادن کیوان. من و سیاوش هیچکدومون خوب نشناخته
بودیمت.

دستم رو فشرد.

- میبخشی خاطره؟

چرا اشکهای من نمیریخت؟ چرا فقط بغض شده بود؟ صدام لرزید. دست حلقه کردم دور
گردنش.

- دیگه این حرف رو نگو. چه خوب شد که تو شدی خانوم خونهی کیوان و گرنه من واسه
همیشه از دیدنت محروم میشدم.

اشکم که سر خورد روی سر شونه‌هاش، نفسم بالا اومد از بغضی که شکسته بود. از هم که جدا شدیم من لبخند میزدم؛ اما تارا نه!

- بعد از جدایتون با هم نامزد شدن، به خواسته حدیث...

انگار هنوز بغض داشت که نفسش رو سخت بیرون داد و به پشت روی تخت دراز کشید و دستش رو گذاشت روی شکم برآمده‌هاش و چرا من حواسم به این فسقلی نبود که حال مادرش نباید خراب بشه.

- تاراجون کافیه! میشه؟

- خواستم بگم به قدری که از جدایتون میگذره نامزد بودن و همین هفته دیگه قرار عروسیشون بود و همه چی بهم خورد!

بهت زده سر چرخوندم و بیچاره رگ گردنم. سخت تونستم پیرسم.

- چرا؟

تارا سر چرخوند و نگاهش رو گرفت از لوستر کلاف مانندی که آویز سقف اتاق بود.

- تازه سیاوش چشمه‌هاش باز شده و فهمیده زندگی یک واقعیته جدای از عاشق بودن. برخوردهای متقابل میخواد و همیشه نمیشه گذشت کرد و...

دیگه کافی بود برای شنیدن.

- واقعا متاسفم!

لبخند ماتی زد.

- آگه جای این جمله میگفتی "به درک" برای من گواراتر بود.

- نه این چه حرفیه آخه!

- چند وقتیته خیلی داغونه. هر چی هم سیاوش بد باشه، راستش واسه من خیلی عزیزه و امروز

با بهونه کشیدمش اینجا تا کمی حرف بزنینم، هر چند از روی تو...

نگاه زیر افتادهاش رو دوست نداشتم، رو شکمش رو بوسیدم.

- بس کن تارا. این عشق عمه رو دریاب اینجا تنها مونده.

دست روی شکمش کشید.

- این عشق عمه از اونوقت داره تکون میخوره، گمونم از ذوق عروسکش داره اون تو قر میده!

اینقدر به این حرفش خندیدم که خودش هم خندهاش گرفت.

- خب دیگه من برم که الان خالهزها میرسه. قراره شام امشب دست هنر من باشه.

- خدایا من جون خودم و بچهام رو به تو سپردم.

مشت آرومی حوالهی بازوش کردم.

- دلمم بخواد که از دست پخت خواهرشوهرت بچهاش جون بگیره.

پشت چشمی برام نازک کرد.

- دلمون نخواد کی رو باید ببینیم.

دوباره شکمش رو بوسیدم و همون وقت بچه تکونی خورد.

- هیچی بابا هیچی. بجهت هم دعوا داره.

خندهای کرد و دوباره چشمه‌هاش دریای مادرانه شد رو به بچه‌های که تو وجودش قایم شده بود. بلند شدم و تا نزدیکی در رفتم.

- زود بیا پایین، تنها نمون تاراجونی.

به نشونه‌ی مثبت چشمه‌هاش رو یک بار باز و بسته کرد که من کمی دم در اتاق مکث کردم، باید حرفم رو میگفتم. هر چند زیاد بهش ایمان نداشتم و حسم واسهم قابل درک نبود؛ ولی بالاخره باید کنترل میشد.

- تاراجان

- جونم؟

- از این به بعد هر وقت دوست داشتی با آقا سیاوش بیرون بری و برگردی و بیای اینجا یا ایشون خواستن بیان لطفا فکر من رو نکن. ایشون الان به عنوان برادری که تو واسه‌ت عزیزه برای من قابل احترامه و دیگه هیچ چیزی نیست. پس این مدت رو تکرارش نکن که واسه من عذاب وجدان میمونه.

- اما من اینها رو نگفتم که راه اومدن سیاوش رو باز کنم.

- میدونم؛ ولی من هم باید این رو میگفتم و اینکه بدونی تعارف نیست.

خواست چیزی بگه که انگشت اشارهام رو روی بینیم گذاشتم.

- زود بیا پایین.

- تو بهش گفتی دیگه، من که میدونم.

خودم استرس داشتم و غرغره‌های کیوان هم تمومی نداشت.

•

- کیوان بیخیال لطفا! مگه قراره تو به خاطر من تمامی پل ارتباطیت رو ببندی؟ شاکی بود،

زیادی هم شاکی بود! کیوان بود دیگه.

- اوه چه لفظ قلم. من این آدم رو اصلا نمیشناسم که بخوام بهش پل بزوم ارتباط برقرار کنم.

قهقه خندهام رفت آسمون و همزمان با "کوفت" گفتن از ته دلش دستگیرهای که پر از تصویر سیب سبز بود و کنار گاز آویزون؛ پرت کرد سمتم. من هم با بیخیالی به هم زدن سیب زمینیهایی که داشتن توی روغن طلایی میشدن، مشغول شدم؛ هر چند درونم واویلا بود.

- کیوان جان. چه بخوای چه نخوای نمیتونی منکر این آشنایی و نسبت فامیلیت بشی.

عصبی پیچ گاز رو چرخوند و شعله خاموش شد. سیب زمینیهام داشت تازه ترد میشد.

- ا کیوان!

- ول کن اونها رو، نگاهت رو بده به من.

کفگیر رو ول کردم توی ماهیتابه و دست به سینه چرخیدم رو به کیوان. فرار از چشمه‌هاش دیگه نمیشد!

- امر بفرمایید.

خم شد توی صورتم و صداش تا حد ممکن اومد پایین.

- تارا ازت خواسته نه؟

ابروهام رو بالا پروندم. نمیدونم چقدر امشب تو بیخیال نشون دادن خودم موفق میشم.

- نه. من از تارا خواستم.

به نشونه خر خودتی نگاهم کرد که گفتم:

- جدی میگم! تارا هیچی ازم نخواست. اون فقط برام تعریف کرد و اینکه چقدر دلخور شدم ازت که به خاطر من رابطه‌ی فامیلی رو میبُزری!

- تو امشب من رو با قیچی چیزی اشتباه گرفتی، نه؟

باز هم خندهام بلند شد و خندیدن چه مُسکِانی بود واسه حالم.

- پس من و تارا میریم بالا که بیاد همونجا.

اومد راه کج کنه بره که بیخیال روشن کردن شعله گاز شدم و پیچ فندک رو ول کردم.
اعتراض آمیز گفتم:

- کیوان!

- کیوان چی؟ خاطره فکر میکنی اینجا هرهر بخندی من حالت رو نمیفهمم؟ سرم پایین افتاد و دستم مشت شد.

- باید عادت کنم کیوان. من قبولش کردم و واقعا هم باید قبول کنم تموم شده، تو هم باید قبول کنی.

- تو مجبور نیستی عادت کنی به دیدن کسی که خاطره‌ی خوشی ازش نداری.

- این بار آقاسیاوش رو به عنوان اقوام تارا بودن میشناسم و تمام تلخی خاطرات خودشون میرن و واسهشون جایگزین میاد.

- بچه خر میکنی؟ چه شعارهایی هم میدی! اگر بفهمم تارا بوده که...

- کیوان بس کن لطفا. من شعار نمیدم. تو که تا ابد قرار نیست قهر بمونی. قرار نیست من تا ابد حروم گذشته بشم. فقط یه استثنا هست که من قرار نباشه تا ابد اینجا بمونم و این مدت تو بخوای مراعاتم رو بکنی!

دادش دراومد خوب حرفی نزدم میدونستم بدش میاد؛ اما مجبور شدم.

- "خفه شو" دقیقا واسه توئه، با یه تودهنی که حق مسلّمته!

سرم و با تخیسی کمی خم کردم.

- نظر لطف‌تونه.

چپ چپی نگاهم کرد.

- به درک! پاشه بیاد، فقط من کسی نیستم که تحویلش بگیرم، گفته باشم!

چشمکی حوالهش کردم و دوباره رفتم سر وقت سیب زمینیهام که غوطه ور شده بودن توی روغن سرد شده.

- حالا تا اون موقع... آسته آسته!

حرصی نگاهم کرد و من به روی مبارکم نیاوردم.

- برو پیش تارا و مامانش تنهان، زشته. از صبح بیمارستانی حالا هم ول کردی اومدی ور دل خواهرت.

الان فکر میکنن دارم خواهر شوهر بازی میکنم.

باز هم چپ چپ نگاهم کرد.

- د برو دیگه، من کار دارم.

لیوان آبی که برای خودش از یخچال خالی کرده بود و حالا گرم شده بود رو به نفس سر کشید و همونطور که بیرون میرفت گفت:

- یکی طلبت!

بیرون که رفت نفسم رو پرصدا بیرون دادم. تارا امروز بعد از آزمایشگاه همراه مامانش اومده بود پایین؛ چون با دستورِ دکترِ خودش پله دیگه براش ممنوع شده بود. سیاوش هم برای چکاپ دوباره و دیدن آزمایشاتش باید میاومد و خالهزها با نگاه به من تاییدیه میخواست واسه دعوت کردن سیاوش؛ چون من تمامی حرفهای خودم و تارا رو تو قالب دردِ دلِ مادرِ دختری براش گفته بودم. من هم با پلک زدن آرومی مطمئنش کرده بودم و حالا قرار بود سیاوش اینجا بیاد و کیوان که از بیمارستان اومده بود با شنیدنش زیادی شاکی بود؛ اما آخر که چی؟ بالاخره باید دیدنش برام عادی میشد! و تارا حق نداشت به خاطر من از دیدن سیاوش محروم بشه. اگه من جای تارا بودم هر روز دلم دیدن کیوان رو میخواست و مرهم بودن برای دلش! پس بیانصافی بود اگه من به خودم یاد نمیدادم همه چی تموم شده.

فکر نمیکردم بتونم اینقدر آروم باشم. جایی ما بین خالهزها و تارا نشسته بودم و پوست سیبم رو ماریچ میگرفتم. تا جایی که میشد سعی میکردم سرم پایین باشه و برخورد چشمی باهاش نداشته باشم و نمیدونم چرا حس میکردم سیاوش هم همینطوره! سیاوشی که از امشب واسه صدا کردنش (آقا) دنبال اسمش میدادم.

- آقاسیاوش دختر گلم که خوبه نه؟ مشکلتش که جدی نیست؟

سیاوش کمی با تواضع سرش رو خم کرد و من هی سعی میکردم اون ضربانهای قلبم رو نادیده بگیرم، امشب خوراکش یک قرص بود و بعد این عادت میکرد.

- نه خاله خانوم. خدا رو شکر چیز مهمی نیست؛ ولی تاراجان باید مراقب باشه.

تارا که کمی معذب بود از درازکش بودنش روی مبل سه نفره، کمی خودش رو بالا کشید و مامانش با مهربونی به روش لبخندی زد.

- مرسی که اومدی خاله.

- وظیفه بود خاله جونم.

نگاه سیاوش که مهربون شد، من گاز گندهای به تکه سیب توی دستم زدم و به خالهزها نگاه کردم که با چشمه‌هاش داشت کیوان رو دعوا میکرد و زیر لبی کلی حرف بارش کرد.

• دست آخر کیوان مجبور شد بگه.

- ممنون واقعا اذیت شدی.

من حس کردم کمی طعنه‌ست و انگار اشتباه نکرده بودم؛ چون خالهزها چپ چپی نصیبتش کرد و باز کیوان گفت:

- شیفتی امشب؟

- آره از اینجا میرم بیمارستان.

- اگه خستهای برو بالا کمی استراحت کن، شب اینقدر پیجت میکنن گمون نکنم وقت استراحت پیدا کنی. امروز سه تا مریض جدید آوردن.

از اینکه یخ کیوان باز شده بود، صورت تارا غرق رضایت شد و همونطور که تیکه سیب مونده رو از بشقابم برمیداشت یه بوسه زیر لبی برام فرستاد و من لبهام کش اومد و پلکم واسه یه چشمک جمع شد.

- نه مرسی، همینقدر هم مزاحمتون شدم.

خالهزها و کیوان "مراحمی" رو با هم گفتن و حالا من حس بهتری داشتم. هر چند امشب با کسی حرف نزدم و کسی مخاطبم قرار نداد؛ ولی همین که خالهزها نداشت برم اتاقم، مهم بودنم رو به رخم کشید و با عادی شدن برخوردها حال دلم خوب شد. زندگی هنوز ادامه داره؛ حتی اگه نسبت اطرافیان باهات عوض بشه.

- الو سیاوش... یعنی آقا سیاوش!

هول کرده بودم. اشکم روون بود و تارا داشت جلوی چشمم جون میداد. با "بله" گفتنش صدای تارا بلند شد.

- یه کاری کن خاطره. مُردَم! خدایا...

- چی شده؟ حرف بزن!

خودم به حد کافی عصبی بودم. تند صحبت کردن سیاوش مزید بر علت شد تا تپش قلبم بالا و بالاتر بره.

- تارا... تارا درد داره... من هر چی به گوشی کیوان زنگ میزنم جواب نمیده. من نمیدونم...

- آروم... آروم باش... بین آمادهاش کن من الان میام.

- میترسم من... اگه کیوان...

- کیوان رو ولش کن. گوش کن بین چی میگم، من خودم رو زود میرسونم. فقط حواست رو بده به تارا...

همین!

"همین" رو اونقدر بلند گفت که گوشی رو از گوشم فاصله دادم و اون هم همونطور قطع کرد. تو اون اوضاعی که اشکم مثل رود بود و از درد داشتن تارا میترسیدم از دهنم در رفت.

- بیادب داد میزنه، قطع هم میکنه. اصلا من...

تو اون صورت مچاله از درد تارا یه رد لبخند دیدم؛ ولی کوتاه و زود لب به دندون گرفت. من میدونم امروز هیچ لبی براش نیمونه بس که با گاز بردنشون دردش رو خفه نگه میداره.

درد تارا هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد. سرش روی پام بود و چشمهی اشکم قصد خشک شدن نداشت.

دو دست تارا رو محکم گرفته بودم و ماساژ میدادم. سیاوش هم تا حد ممکن پاش رو روی گاز فشار میداد و سریع میرفت.

- تارا... تاراجونم خوبی؟

جز ناله چیزی جوابم نبود. موهای بازش از زیر شال بیرون ریخته بود. روی پیشونیش هم دونههای عرق سرد سرسره بازیشون گرفته بود.

- تارایی؟

- بس کن اون درد داره.

توجهی به لحن تند سیاوش نکردم. فقط نگاهم به تارایی بود که میدونستم الان زود بوده
 واسه درد داشتن و نگاه کمی سنگینِ سیاوش روم سنگینی کرد. ملودی آروم موبایلم که تو
 ماشین پیچید سریع دست روی خط سبز رنگ کشیدم.

- الو خاطره جان؟ چیزی...

- کیوان!

هق هقم بلند شد و نمیتونستم توضیحی بهش بدم. اصلا هم به این فکر نمیکردم ممکنه اون
 طرف خط کیوان چه حالی بشه.

- جونم؟ خاطره؟ چرا گریه میکنی؟

- کیوان... تارا!

دادش بلند شد.

- تارا چی؟ گریه نکن بفهمم چی میگي؟

قبل از جواب دادن من، سیاوش چرخید و تو یک لحظه موبایلم خودش رو به دستهای اون
 سپرد.

- الو کیوان... نگران نباش... میگم خوبه... دارم میارمش، به خانوم احمدی بگو آماده باشن...
 میگم نزدیک بیمارستانم، کجا قراره بیای؟... باشه باشه.

بعد از قطع کردن، موبایل رو پرت کرد جلو فرمون و اصلا مهم نبود. زمزمهش رو شنیدم که گفت:

- خودت داری سگته میکنی کافیه! این چه طرز خبر دادنه!؟

واقعا الان حوصله توجه به کلاس درسش رو نداشتم. دست روی پیشونی سرد تار کشیدم.

- داریم میرسیم تارا جونم.

با ترمز کردن یهویش دل و رودهام به هم پیچید. یکی نبود بهش بگه مثلا الان خودت

آرامش داری؟ در سمتی که پاهای تارا اونجا بود رو باز کرد.

- تارا جان عزیزم... بین رسیدیم. میخوام بغلت کنم... خاطره کمک کن... سرش رو بالا بگیر.

با هر زحمتی بود سر تارا رو بلند کردم، آروم به شونههاش فشار آوردم تا کمی به جلو خم

بشه و قبل از اینکه سیاوش کامل بلندش کنه، گوته یخ زدهاش رو بوسیدم. از ماشین که

پیاده شدم دیدم کیوان هراسون داره با یه برانکارد و پرستار میاد سمتمون. چهرهاش به هم

ریخته بود و با دیدن تارا، بیخیال مراعات کردن پرستار غریبه شد و هر جایی که از صورت

تارا میشد یه بوسه مینشوند و همونطور تخت رو هل میداد. من هم دنبالشون با قدمهای

تند میرفتم. همین که تخت تارا از دری که تابازی میکرد رد شد، مانتوم از پشت کشیده شد

و من از پشت هالهی چشمهام سیاوش رو دیدم.

- کجا؟ تا همینجا کافیه.

امروز اصلا حوصله دقیق شدن به این رفتار مسخرهای که به خودش اجازه میداد به من امر و نهی کنه، نداشتم. بی حرف روی صندلی چوبی که مثل نیمکتهای پارک بود و گوشه سالن شلوغ نشستم. سرم داشت میترکید و باید حتما به خالهزها خبر میدادم. طفلک نمیخواست بره مشهد به اصرار ماها قبول کرده بود دو روزی همراه پریا بره زیارت و برگرده و اگه حالا میفهمید...! بچهی کیوان هم مثل خودش عجول بود انگار.

- خانوم؟

سری که بین دستهام فشار میدادم رو کمی بالا آوردم، یه پرستار نزدیکم ایستاده بود و من هول کرده پاشدم.

- چیزی شده؟

پرستار جوون از هول کردن من بیشتر ترسید و یک قدم عقب رفت.

- نه عزیزم چیزی نیست. اینها رو برات آوردم.

تازه نگاهم به لیوان آب افتاد و قرصی که حالا کف دستش به نمایش گذاشته بود.

- اما من نخواستم... این قرص برای چیه؟ سرش رو کمی به سمت راست پرتاب کرد.

- آقای دکتر گفتن بهتون بدم.

سریع گردن چرخودم و سیاوشی رو دیدم که روپوش سفید پوشیده بود. نگاهش سمت ما بود و با چرخیدن سر من تکیه‌اش رو به استیشن پرستاری داد و مثلا به پروندهی دستش نگاه میکرد.

با یه لبخند ظاهری، دست روی چهار انگشت پرستار گذاشتم و با فشردنشون، قرص دوباره توی دستش مشت شد. حسم خوب نبود، من...

- مچکرم من خوبم. از آقای دکتر هم تشکر کنید.

- اما...

با دیدن کیوان که از درِ اتاقی که با تارا رفته بود، بیرون زد. نداشتم ادامهی "اما" رو بگه و دویدم سمت کیوان.

- کیوان.

با دیدن من مکث کرد و یه دور کامل هردو دستش رو به صورتش کشید. موج نگرانی تو چشمهایش جولون میداد.

- اومدم دنبال تو، ببخشید امروز اصلا حواسم بهت نبود.

- این حرفها چیه کیوان؟ من رو ول کن. تارا چی؟ خوبه؟ پنجه به موهای انداخت.

- نمیدونم درد داره، آخه الان که وقتش نبود.

- توکل کن به خدا. چه بچهی عجولی داری تو؟

لبخند محوی زد.

- بیا بذارمت اتاق استراحت، خودم بعد برگردم پیش تارا.

- عزیز من! داداش من! برو پیش تارا، من هم از اینجا تگون نمیخورم. برو...

مردد نگاهم کرد که کمی روپوشش رو کشیدم و اون دوباره رفت همونجایی که ازش اومده بود. دو دستم رو به هم گره کردم و جلوی صورتم گرفتم، چشمهام خود به خود بسته شد و تو اون همهمی بیمارستان "خدایا" رو از ته دل گفتم.

راهروی بیمارستان رو بالا پایین میکردم و زبونم از ذکر گفتن عقب نمیومند. صلوات با بند بند انگشتهام توی مشتم جا میشد و سعی میکردم به قلبم که انگار تو دست کسی مشتم شده توجه نکنم.

- هم حال تارا خوبه هم دخترش.

با صدای سیاوش چشمهام رو باز کردم. روی پاشنه پام چرخیدم و پیشونیم دقیقا جایی مابین سرشونه و گردنش نشست. وای به من! فکر نمیکردم اینقدر نزدیک ایستاده باشه. هول کرده یک قدم عقب کشیدم و نگاهی به چشمه‌اش نکردم. نگاه خجالتزدهام به همون سرامیکهای سفید باشه کافیه! ولی نشد ذوقم مخفی بمونه.

- خدا رو شکر... وای.. خدا رو شکر، میشه بینمشون؟

- تارا رو نه، فعلا کیوان پیششه.

بعد زیر لب گفت:

- این جور مواقع کسی دورو برش نباشه بهتره!

من لب زیرِ دندون گرفتم از خجالت و اون ادامه داد.

- دخترش باید یک روز توی دستگاہ باشه؛ چون زود دنیا اومده. میخواین ببیننش؟ بالاخره

نگاه زیر افتادهام رو بالا کشیدم، ذوق بند بند وجودم رو میکاوید.

- میشه؟

بیخیال اون نیم تایی بالا رفتهی ابروش شدم.

- دنبالم بیاید!

مسیری که میرفت رو با چند قدم فاصله پشت سرش میرفتم که وارد راهروی کوچیکی شد و پشت یه شیشه نسبتاً بزرگ ایستاد. کنارش ایستادم و چشمم خورد به بچههای زیاد کوچیکی که توی دستگاہ بودن.

- اونه!

رد انگشت اشاره سیاوش رو گرفتم. نوزاد دومی بود که کنار شیشه قرار داشت. سفید بود و ریزه میزه با موهای زاغی که یه فر کوچولو خورده بود. چشمهای بسته بود و مشت کوچولوش سمت دهنش؛ ولی حیف به خاطر اون لوله اکسیژن نمیتونست دستهای فسقلیش رو بخوره.

- آخ من قربونت بشم. چقدر ملوسی تو! عزیزم. وای بمیرم برات فندق. گفتید چند روز باید بمونه؟ یعنی تارا نمیتونه بهش...

- از گفتن بقیه جملهام خجالت کشیدم.
- فقط یه امروز رو باید بمونه.
- با ذوق کودکانهای دست به هم کوبیدم.
- یعنی میشه از فردا بغلش کرد و چلوندش؟
- چشمه‌هاش چند سانتی بازتر شد و من امروز
- چه مرگم بود؟ - اگه مامان باباش گذاشتن
- آره!

با شرمندگی دست به پیشونیم کشیدم. درسته رفت و آمد سیاوش تو خونه به خاطر دیدن تارا شده بود یه عادت؛ ولی نه اونقدر که من سر به هوایی کنم. دقیقا وقتی که سیاوش هم واسه مخاطب قرار دادنم فعلها رو جمع میزد و یه احترام متقابل شکل گرفته بود.

- وای اگه خاله‌زها بدونه تو چه فرشته‌های هستی.

تازه یاد خاله‌زها افتادم و باید حتما بهش خبر میدادم. دست که به جیب مانتو زدم، تازه یاد گوشیم افتادم. چرخیدم رو به سیاوشی که نگاهش به بچه‌ها بود و دست‌هاش تو جیب شلوارش و توی فکر!

- ببخشید گوشی موبایلم... فکر کنم که تو ماشین شماست.

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

- آره آوردمش تو اتاقمه. بریم بهتون بدم.

به نشونه موافقت سری تکون دادم و سیاوش جلو رفت و من بعد از یه بوسه هوایی رو به فندق خانوم توی دستگاہ دنبالش راه افتادم. در اتاقش رو که باز کرد، توی همون چهارچوب در صبر کردم. علاقهای به مرور خاطرات نداشتم، اون هم تو روز خوبی مثل امروز. از روی میزش گوشیم رو برداشت و چرخید سمت من. خرس تدی آویزون به گوشیم روی هوا تاب بازی کرد.

- بفرمایید. چرا نمیاید داخل؟

مردد مونده بودم بین رفتن و نرفتن و نگاه سیاوش هم هنوز روی من بود. نمیخواستم پیش خودش اشتباه فکر کنه.

وارد اتاقش شدم و دست دراز کردم گوشی رو ازش بگیرم که دستش رو عقب کشید. حالا نوبت بالا رفتن لنگه ابروی من بود.

- اون قرص برای شما بود، چرا نخوردید؟

- لطف کردین؛ ولی من خوبم.

دست دراز کردم برای گرفتن گوشیم و اصلا دلم نمیخواست اتاقش رو از نظر بگذروم.

- به هر حال باید میخوردیش. میدونید که هیجان...



گوشی رو با بلند شدن روی پنجهام از دستش قاپیدم و نذاشتم حرفش رو تموم کنه. این دلنگرانی هم شاید اسمش ترحمه و یا شاید هم عذاب وجدان. هرچی که بود من نمیخواستمش.

- بله خوب میدونم. به هر حال ممنون آقای دکتر!

قبل از گفتن حرفی، از اتاقش بیرون زدم و باید یاد میگرفتم و یاد میگرفت دیگه به من نمیتونه امر و نهی کنه؛ حتی سر خوردن یه دونه قرص که واسه خودم خوبه!

پشت پنجره‌های که رو به محوطه‌ی باز بیمارستان بود ایستادم تا اون تپش یکی در میون قلبم آرام بگیره.

بیرون یک ظهر پاییزی بود با برگهایی که بیشترشون پای درختها دفن شده بودن. این فرشته کوچولو قرار بود یه دختر زمستونی باشه و تقدیر شناسنامه‌ی قشنگش رو به آخرهای پاییز عاشق داده بود. خدا انگار آرزوی تارا رو مستجاب کرده بود که دلش میخواست تو یک دقیقه بیشتر اولین شب زمستونی، بچهاش رو هندونه کنه! لبخند محوی زدم و صفحه‌ی گوشه‌ی رو باز کردم. با دیدن عکس خاله‌زها انگشتم رو روش زدم و دیگه داشت دیر میشد برای دادن خوش خبری!

- وای وای ببینش. چه عروسکیه. من که میدونستم شکل خود کیوانه. اصلا کپی برابر اصله.

مامان تارا که این روزها اینجا بود و مواظب تارا، خندون بیرون رفت و ما رو با دخترش تنها گذاشت. تارا زد پشت دست پریایی که داشت دست فاطمه‌ش رو نوازش میکرد.

- چیه؟ باز رگ خواهر شوهریت باد کرده؟ پریا دست عقب کشید.
- اوه چه خشن. خب حقیقته دیگه عزیزم.
- باز نگاهش رو داد به فاطمه خواب رفته.
- آی من قربونت بشم. میگم خاطره پاشو این ننهاس رو ببر بیرون من دو دقیقه قشنگ این بچه رو بینم.
-
- تارا که از درد بخیههاش کمی صورتش توی هم رفته بود گفت:
- عمرا بذارم بچهام رو آب لمبو کنی.
- پریا دستی تو هوا تکون داد.
- خسیس. یه بچهست دیگه.
- تارا عشق مادرانهاس رو به دختر کوچولوی کنارش داد.
- خب خودت یکی بیار. چیکار به بچهی من داری؟ لبهای پریا آویزون شد.
- همینم مونده تو دوران عقد یه بچه بیارم. خدا به دور!
- تارا ریز خندید و من رو به پریایی که هی انگشت به لب و دستهای کوچیک فاطمه میکشید گفتم:

- بینم بیدارش میکنی؟

حرفی چهار زانو روی تخت نشست، دقیقا کنار تارا و زیر پای فاطمه.

- اصلا به تو چه. میخوام بیدارش کنم. تو که شیرش نمیدی آروم بشه.

بعد هم دست روی سینه‌اش گذاشت و رو به فاطمه گفت:

- مبینی عمه فدات بشم. اینها بخیلن نمیدارن درست بینمت!

بعد از جلسهی عقدکنون پریا، کیوان خیلی هوای پری رو داشت... و شاید میترسید از تکرار

شدن منِ خاطره! هر چند تفاوت سعید و پریا دنیایی فرق داشت با ما؛ اما خب... واسه همین

پریا هم دیگه شده بود عمه و کیوان زیادی واسهش عزیز بود.

- بیدار بشه خودت نگهش میدار یا گفته باشم.

- خب بابا، نوکرش هم هستم؛ ولی تارا خانوم بهشت رو مفتی نمیدن زیر پاتون. بچه باید

اذیت کنه و تو با ناز و نوازش آرومش کنی. نکه حواله بدیش به این یکی اون یکی. اینطوری

باشه خدا باید سه دونگ بهشتت رو به من بده!

تارا باز هم با درد خندید و من آهسته خندیدم مبادا فاطمه بیدار بشه.

- نخندون منو پری!

پریا بالاخره رضایت داد جلوه بدجنسیش رو ول کنه.

- آخی بمیرم، خیلی درد کشیدی؟ تارا کمی روی تخت جابه جاشد.

- خدا نکنه. درده دیگه، به قول خودت بهشت مفتی نیست.

- بفرمایید چای؟

با دیدن مامان تارا من از روی چهارپایه جلوی میز آرایش بلند شدم و سینی چای رو ازش گرفتم.

- ببخشید چرا خودتون رو تو زحمت انداختین.

پریا هم از روی تخت مودب بلند شد.

- خیلی ممنون.

- زحمتی نیست دخترم، نوش جانتون. زهراخانوم چرا بالا نمیان؟

من هم پرسشی به پریا نگاه کردم؛ چون اون پایین بود و من از اول صبح به عشق این دختر کوچولو سر تارا خراب شده بودم.

- خاله تلفن صحبت میکرد، گفت من پیام اون هم میاد. بفرمایید اینجا بشینید.

- نه دخترم بشین من میرم توی هال شماها راحت باشین.

- چرا توی هال اون هم تنها؟ بفرمایید، اتفاقاً چای دور هم خوردنش خوبه.

مامان تارا لب تخت نشست و پریا با کشیدن لبهی آستینم که کلوش بود من رو کشید سمت خودش که روی فرش پُرز بلند، راحت داشت چهار زانو میزد.

- تو هم بیا پایین کنار من. فعلا موضع قدرت رو تخته. چی نشستی اون بالا؟
- مامان تارا بلند قهقهه زد و من چشم غره‌های سمت پریا رفتم. فاطمه هم از صدای خنده‌ی مامان بزرگش بیدار شد.
- چپ چپ نگاهم نکن. سیاست رو یاد بگیر. آخ اون نفس عمه رو رد کنید بیاد که من تو بیدار کردنش بیتقصیرم!
- مامان تارا فرشته‌ی بد اخلاقی که بد خواب شده بود رو بغل زد و با بوسیدنش دست دراز کرد سمت پریا.
- بیا خوش به حال دخترمه با این عمه‌های گلش. بیا بگیرش که خدا یکی از همینها بزودی زود بذاره تو دامت.
- پریا لپ گلی شد و اینبار نوبت خنده‌ی بلند من و تارا بود و "کوفت" زیر لبی پریا رو فقط من شنیدم.
- خب نگفتی چه خبر؟ مشهد خوش گذشت؟
- دوباره نوک انگشتش رو روی شقیقه فاطمه نوازش داد و اون هم داشت دوباره خوابش میبرد!
- جای شما خالی! ولی خبر تعریف کردنی نیست. میدونی که اوقات دونفره رو جار نمیزنن.
- لب زیر دندونم گرفتم و زیر چشمی به تارا و مامانش نگاه کردم که غرق صحبت بودن.
- شما با بودن خاله‌زها و مامان آقاسعید چطور تونستین صحنه‌های مثبت هیجده خلق کنین که نتونی بگی!

بیخیال تخیس تو صدام، نگاهش به فاطمه بود.

- فکر کردی الکیه! خالهزها اومد مامان سعید رو سرگرم کنه من به شوهرم برسم.

سرم رو روی زانو هام که تا کرده بودمشون و توی بغلم بودن، گذاشتم و از ته دل خندیدم.

- چشمم روشن. پس گمونم به این زودی دعای مامان تارا در حقت به اجابت برسه.

بچه‌داریت هم که خوبه.

چشم غره ریزی نصیبم کرد، بی هوا انگشتش خورد نوک بینی فاطمه و اون هم چرتش

پاره شد و بنا گذاشت به گریه.

- کور بشه اون چشم شورت خاطره. حالا تارا فکر میکنه بچه‌اش رو گاز بردم که اینطور شیون

میکنه!

جانم خانومی.. جون...

سعی کرد با قربون صدقه رفتن، فاطمه رو آرام کنه؛ اما نمیشد و من کلی بهش خندیدم.

- بیا تارا جان نخواستم. بچه هم اینقدر نق نقو؟!!

تارا کمی خودش رو بالاتر کشید و به پشتی تراش خورده‌ی تختش تکیه داد و فاطمه رو

بغل گرفت و خندون گفت:

- از اونوقت که نظرت این نبود!

- نظره دیگه؛ برمیگرده! در رفت و آماده.

پریا کنارم نشست و شروع کرد به خوردن چایش و من محو دیدن عاشقانهترین صحنه دنیا شده بودم.

نگاهم به فاطمهای بود که تو بغل مامانش از وجود اون نیرو میگرفت و قرار بود قد بکشه!

- هوی نگاهت به کجاست؟

آرنج پریا تا فی خالدون پهلوم فرو رفت.

- هوی به..! به تو چه اصلا.

یه قلب از چاییش رو در کمال آرامش خورد و گفت :

- بیتریت، خواستم بگم تارا رو ول کن ننهی تارا رو بچسب.

با این حرفش سر بلند کردم و با مامان تارا چشم تو چشم شدم و اون هم یه لبخند

ارزونیم کرد بدون اینکه نگاه بگیره و من سر زیر انداختم.

- از اون وقت تو نخته! میگم تارا داداشی چیزی داره؟

- تو هم همیشه قصه بیاف، نخیرم!

اومد چیزی بگه که...

- فدات بشم خاطره جان. این چند روز همش دارم به خانومیت فکر میکنم. ماشاءالله

ماشاءالله!

هممون جا خورده به مامان تارا نگاه کردیم که با کنج روسریش نم چشمه‌هاش رو گرفت. اصلا کی چشمه‌هاش به گریه نشست؟

- بچهام سیاوش خیلی بی‌عقلی کرد، البته الان هم...

- مامان!

دل من ریخته بود و پریا سکوت کرده بود و تارا نداشت مامانش حرف کامل کنه. چشم و ابرویی اومد و من سر زیر انداختم.

- مامان میشه لباسهای فاطمه رو از اتاقش بیارین، شیر برگردوندا!

مامان تارا با یه "باشه" ضعیف بیرون رفت و پریا سر به زیر گفت:

- گمونم تارا نخودسیاهها رو لابه‌لای لباس بچهاش نگه داری میکنه!

دل خواست به این حرف بخندم؛ ولی لبهام کش نیومد.

- ببخش خاطره، مامانم...

انگشت اشاره‌ام رو روی بینیم گذاشتم و به فاطمه‌ی توی بغلش اشاره زدم که به خاطر حواسپرتی مامانش داشت مشت کوچیکش رو میخورد.

- بانو بچ‌هت رو دریاب. بیخیال.

با شرمندگی لبخندی زد و همون موقع صوت زنگ آیفون همه خونه رو پر کرد و پریا از جا پرید.

- سعید جونی اومد.

چشمهای من و تارا گرد شد و اون ردیف دندون نشون داد.

- خدا به دور! حیا کن! شوهر ته دیگه. چه هولی!

- ایش دوست دارم ذوق کنم. تاراجون معذب نمیشی بگم بیاد بالا فاطمه رو ببینه؟ اگه اشکال

نداره؟ اینقدر این رو مظلوم گفت که مامان تارا با یه دست لباس برگشت و گفت:

- چه اشکالی دخترم. برو زود در رو باز کن. فقط بگو یه کم صبر کنن چادر سر کنیم و کمک

کنم تارا یه چیزی بپوشه.

•
پریا خوشحال بالا پرید و من و تارا با نگاه به هم ابرو بالا پروندیم.

چادر دم دستی تارا روی سرم انداختم و با باز کردن در حال گفتم:

•
- بفرمایید.

اول از همه پریا وارد شد، با صورتی جدی و بعد از اون صدای تعارف کردن سعید اومد و

وارد خونه شد؛ اما بعد از اون سیاوش داخل شد و من...

- سلام خاطره جان خوبی؟

صمیمیت سعید بعد از عقدکنونشون عادت شده بود؛ چون یه جورایی دوست داشت مثل کیوان باشه.

هیچ کس واسه من کیوان نمیشد؛ اما خب سعید هم جای خودش رو پیدا کرده بود. نمیدونم چرا حس کردم صورت سیاوش کمی مچاله شد و سلام کوتاهی کرد. من هم اول جواب سلام اون رو مثل خودش بیاحوالپرسی دادم و رو به سعید گفتم:

- سلام به شما. ممنون. شما چطورین؟ زیارت قبول.

مهربونی صورتش رو مهمونم کرد.

- جات حسابی خالی.

پریا از بازوی سعید آویزون شد.

- دروغ نگو دیگه، جاش کجا خالی بود؟ اونوقت باید یکی میاوردیم این رو سرگرم کنه!

خواستم بخندم؛ اما به جاش تک سرفهای کردم و سعید با لبهایی که گاز میبرد و چشمهای خندونش به سیاوش اشاره زد و پریا خجالت زده لپش رو چنگ زد.

- خاک بر سرم!

شونهام کمی از خندهی بیصدا لرزید و سر که بلند کردم نگاه سیاوش روم سنگینی کرد؛ اما

با "خوش اومدین" مامان تارا نگاهش رو گرفت و دنبال سعید رفت! هنوز هم درکش

نمیکردم!

- میگم پاک بیآبرو شدم؟

نیشخندی زدم و رو به پریایی که لپه‌اش گلگون بود گفتم:

- کم نه!

مشتی حواله بازوم کرد.

- گمشو تو هم با این دلداری دادنت.

- خب چی بگم؟ دروغ بگم؟

- نخواستم اصلاً چیزی بگی. اصلاً من نمیدونم این اینجا چیکار میکرد؟ چه حلالزاده هم

تشریف داره، هنوز دو دقیقه نشد خاله جونش ازش یاد کرد.

- بیخیال شو پری! خونهی خواهرشه خب.

- دخترها چرا اینجا ایستادین.

پریا خواست چیزی بگه که دهنش بسته شد و رو به خاله‌زهرایی که تازه اومده بود بالا گفت:

- هیچی داریم میریم آشپزخونه یه دست کمک برسونیم واسه پذیرایی.

از اون نگاههایی که میگفت "تو که راست میگی" حواله‌اش کردم که هلم داد سمت

آشپزخونه.

- شما بفرمایید خاله‌زهرایا، ما هم الان میایم.

- نیام کمک؟ اینبار من گفتم:
- نه مرسی خاله جون، میایم الان!
- سینی چای رو ول کرد توی بغلم.
- تو ببر!
- عمرا. خودت ببر، چرا من؟
- جون تو سوتی گندی دادم نمیتونم.
- من هم علاقهای ندارم.
- د برو دیگه. چای یخ کرد، میخوای صدا کنم اون دو تا بیان همینجا چاییشون رو کوفت کنن!
- خدا از دلت بشنوه، منظورت آقاسعید هم هست دیگه.
- درد! زبونت رو گاز بگیر. جلوی آقام هم قشنگ صبر کن، بچهام قند دوست داره زیاد برمیداره.
- چشم، امری باشه؟
- لپم رو ماچ کرد که قشنگ حس حیوون گوش مخملی رو داشتم.
- من فدات بشم.

چپ چپی نگاهش کردم و با درست کردن چادرم راهی اتاق شدم.

طفلک تارا با اون وضعیتش بقچهپیچ شده بود و فاطمه کنارش خواب رفته بود. خالهزهره و مامان تارا هم لب تخت کنارش نشسته بودن و سیاوش و سعید هم روی زمین جایی که من و پری نشسته بودیم. خب چه اجباریه همه تو یه اتاق فسقلی بشینن!؟

- ببخش دخترم اذیت شدی.

سینی چای رو اول از همه جلوی مامان تارا گرفتم که این حرف رو زد.

- اختیار دارین وظیفهست. بفرمایین.

- حالا که زحمت کشیدی دخترم. اول مهمان عزیزمون رو تعارف کن.

دلم میخواست سرم و به دیوار بکوبم که خالهزهره به سعید و سیاوش اشاره زد که با هم حرف میزدن. به اجبار خم شدم جلوی سعید.

- بفرمایین.

- تشکر بانو.

مهربونی سعید هم امروز فوران کرده بود. جای کیوان جداً خالی بود! آخه گاهی این برخوردها به داداشم برمیخورد، هر چند سعید بیمنظور میگفت و واقعا برادرانه بود!

صبر کردم و واقعا کلی قند برداشت. خدا کنه مرض قند نگیره!

- نوش جان.

•
 کمی چرخیدم و سیاوش همونطور که سرش پایین بود و کمی اخمو، اومد لیوان چایش رو برداره که من با تکون دادن گردنم خواستم چادرم رو جلوتر بکشم؛ اما بدتر شد و بافت موهام سر خورد و دنباله‌اش دقیقا روی دست سیاوش نشست و من اون لحظه کاش می‌مردم از نگاهی که به موهای بافته شده‌م انداخت! با اون وضعیت نمیدونستم چطوری موهام رو جمع کنم که سیاوش جای لیوان چای سینی رو کامل ازم گرفت و دست من سبک شد.

- ممنون اذیت شدید، سینی رو همینجا بذارید، چای خنک شد بر میدارم.

این رو گفت بعد با گوشه‌ی چشم اشاره‌ای به موهام زد و ابروش رو نیمه بالا پروند و منی که خشکم زده بود، سریع خودم رو جمع کردم.

- ممنونم. نوش جان.

به گفتن این جمله قناعت کردم و قبل بیرون رفتن از اتاق، دیدم سر سعید پایین افتاده و مطمئن بودم فقط اون متوجه شد که چی شده. دم در اتاق سینه به سینه‌ی پریا شدم، عصبانیتم رو با نگاهم تو صورتش خالی کردم؛ اما اون فارغ از اتفاقات اتاق، خنده‌ی گشادی تحویل داد و رو به سعید گفت:

• - جا خواستیم ولی جانشین نه!

از اتاق بیرون اومده بودم و فقط صدای سعید رو شنیدم.

- شما هم بفرمایید کنار من!

فحشی تو دلم حوالهی پری کردم که امروز وقت پیدا کرده بود واسه مسخره بازیهایش!
روی مبل توی حال وا رفتم و دستم روی قلبم چنگ شد بلکه آروم بگیره. چهقدر من به
گفتههای دکترم اهمیت میدادم، واسه تپش قلب و استرسی که ممنوع شده بود برام.

دست تارا رو پس زدم.

- جون من بیخیال شو تارا. قرار نیست خرگوش واقعی بشم که! بکش کنار اون رژ رو کردی
تو دماغم.

- د بذار کارم رو انجام بدم. گریمر منم یا تو؟

- بابا، گریمر شما، آرایشگر شما، اصلا شما عشق! فکر من بدبخت رو بکن با این لپهایی گلگلی
و سیلهای سه متری که برام کشیدی، با چه رویی تو آژانس بشینم.

- عیبش چیه؟ خرگوش به این ملوسی شدی. دل اون بنده خدا هم از خنده باز میشه.

تک خندهای کرد.

- حیف. حیف تارا جونی مامان عشق عمهای و الّا...

از تو آینهی میز آرایشش دیدم دستهایش رو به دو طرف پهلوهایش گرفت، درست مثل
طلبکارها.

- بفرمایید نبودم چیکار میکردید؟

دست به نشونه تسلیم بلند کردم و بلند شدم. گونهاش رو به ماچ پر صدا کردم.

- این کار.

لبش واسه خنده چاک خورد و اخطار آمیز گفت:

- گفتم! خب برو لباس پیوش دیگه، دیرت میشه.

دوباره آخرین نگاه رو به آینه انداختم. لپهام به قدی که گونه داشتم سرخ بود و گلی رنگ! اون هم نه مات، به صورت کاملا قرمز شده. از بالای لبهام شیش خط سیاه کشیده شده بود. سه تا به چپ، سه تا به راست! چشمهام هم نگم بهتره، به قول خالهزها و به لطف تارا قد کلاغ سیاه شده بود.

- خیلی هم خوبی خاله خر گوشه. فکر نکن برو آماده شو. به دست هنر تارا شک نکن!

با این حرفش انگشت اشاره‌اش رو تو هوا تابی داد و من از آینه رو گرفتم و رفتم سمت فاطمه‌ی پونزده روزه که بیصدا روی تخت داشت اطرافش رو نگاه میکرد.

- بله به دست هنرت شکی نیست... فقط...

- آی آی بچهام رو سخته ندی با اون قیافه.

من که خم شده بودم صورت فاطمه رو ببوسم، صورتم بین زمین و هوا موند، به بوسیدنم نرسیدم و فاطمه هم ترسیده شروع کرد به گریه. چپ چپی نثار تارا کردم.

- بین چطور بچه رو از عمه‌اش می‌ترسونی. دیدیم کی به دست هنرش شک داره. بگو جای خاله خرگوشه اژدهای شهر قصه‌ی دو رو درست کردی دیگه!
- تارا خندیدن رو بی خیال شد و فاطمه رو بغل کرد. من هم بیهوا لپ فاطمه رو محکم بوسیدم. دوباره جیغش دراومد؛ اما میارزید. من این فندق کوچولو رو روزی هزار بار هم میبوسیدم سیرمونی نداشتم.
- تارا اومد به طرفداری از بچه‌اش یکی تو سرم بزنه که سریع عقب کشیدم.
- من رفتم که رفتم! خوشگل عمه رو شیر دادی زحمت بکش واسهم یه زنگ به آژانس بزن. دیر برسم خاله‌هرا...
- انگشتم رو به نشونه‌ی چاقو روی گلوم کشیدم و ادامه دادم.
- پخ پخ!
- چه بهتر!
- همونطور که از خونه بیرون میاومدم بلند گفتم:
- کینه‌های نباش عروس جون. دوتا ماچ از بچه که این حرفها رو نداره.
- صدای ریز خنده‌اش رو شنیدم و پله‌ها رو دو تا یکی پایین اومدم.
- کلاه لباس عروسکی رو روی سرم کشیدم. بلندی گوشه‌اش به قدری بود که تا سرشونهام میرسید.
- خاکستری بود؛ اما تیکه‌های صورتی وسطش دوخت خورده بود.

خیلی مسخره بود روی این گوشها روسری سر کنم؛ برای همین زیرش کلاه حجاب سر کردم و کلاه رو کشیدم روش. خدایی با این قیافه رفتن نوبر بود! امشب بلندترین شب سال بود. من و خاله‌زها هم طبق رسم هر ساله، چله‌نشین خیریه بودیم. اینقدر میگفتیم و میخندیدیم تا اون سردترین یک دقیقه، دلهامون رو یخ نزنه! امسال یه نمایشنامه هم داشتیم با بچه‌هایی که تازه به جمع‌مون پیوسته بودن و سنشون زیر ده سال بود. یه جشن تو سالن تئاتر برای کمک‌های مردمی! و کی میدونست که درده و این کار، زمستون رو بیش از بیشتر سرد میکنه.

با صدای زنگ در از جا پریدم. حتما آژانس رسیده بود. کوله‌ی پر از لباسم رو روی دوشم انداختم و من عمرا بعد از مراسم با این قیافه از سالن تئاتر بیرون بیام.

همونطور که کفش میپوشیدم سرک کشیدم توی راه پله‌ها و گفتم:

- تاراجون دستت مرسی. آژانس رسید، من دارم میرم... فقط یادت نره از عشق عمه وقتی هندونه‌ی شیرین میشه عکس بگیریها. خداحافظ.

- صبر کن خاطره...

من که فکر میکردم میخواد تا دم در همراهیم کنه و مثل کیوان راننده‌ی آژانس رو ملاحظه کنه مبادا جوون باشه گفتم:

- نیا پایین، من رفتم.

بعد هم با تند کردن قدمهام از حیاط گذشتم و در خونه رو باز کردم. سر بالا اومدن من همانا و گرد شدن چشم‌های سیاوش همانا! فقط همین کم بود!

- سلام سیاوش، بیا تو.

تارا به دادم رسید و کمی بازوم رو عقب کشید و گرنه من هنوز مثل چنار جلوی سیاوش میایستادم. حتی جواب سلامش رو هم نداده بودم. تا جای ممکن سرم رو پایین انداخته بودم؛ ولی نگاه سنگین سیاوش رو حس میکردم و وای به اون گوشهای آویزون!

- سلام. مرسی باید برم. کیوان اینها رو داد برسونم دستت. خودمونیمها یه وجب لباس اینقدر واجب بوده که از صبح سرش رو خوردی! هر وقت دیدمش گوشه بیخ گوشش بود.

- بله که واجب بود، اصلا نمیخواه طرفش رو بگیرم، مرسی اذیت شدی.

تارا همونجا جریق جریق پلاستیک رو درآورد و این بشر صبر نداشت.

- وای خاطره این رو ببین.

مجبور شدم سر بلند کنم با دست گوشها رو بالا انداختم و شدیداً شکل و شمایلم خندهدار بود. تو دستهای تارا یه لباس قرمز بود پر از دونههای سیاه با یه شلوار پیشبندی دقیقاً خود پوست هندونه. جلو رفتم و نمیدونم چرا فکر میکردم سیاوش با اون سر پایین افتاده، شاید داره میخنده.

- ای جونم. چهقدر خوشگله. عروسک عمه مبارکش باشه.

شلوار رو از دست تارا گرفتم.

- این رو ببین چه فینگیلیه. تارا کاش فاطمه رو ببری آتلیه.

لبهای تارا برگشت رو به پایین.

- من که دلم میخواد؛ ولی همین داداشت سر این لباس کلی غر زد که نازکه و هوا سرده، بچه با این سرما میخوره. کلی نازش رو کشیدم راضی شده مرخصی بگیره و بره سفارشم رو از فروشگاه نیلی بگیره.

اونوقت با این لباس بخوام ببرمش آتلیه که واویلاست. اینقدر هوای دخترش رو داره!

دلم غنج رفت از پدرانهای کیوان. دختر زیادی واسه باباش عزیز بود! ولی ته جمله تارا اینقدر مظلومانه بود که گفتم:

- اون رو ولش کن زیادی لوس شده، یادت باشه حواله‌هاش بدیم به خاله‌زها.

•
کف دستش رو محکم به بازوم کوبید.

- خواهرشوهر از نوع تو نوبره ولله.

- خودم میدونم ماهم!

صورتش رو به صورت چندش جمع کرد.

- خودشیفته‌های بهت نیاد.

- واقعا هم بهتون نیاد.

با این حرف سیاوش من تازه یاد حضورش افتادم و قبل از اینکه به حلاجی کردن حرفش

بیفتم تارا افتاد به سرفهی مصلحتی!

- چیزه... دستت درد نکنه سیا... نمیای تو!

از لفظ "سیا" که تارا به کار برد خندهام گرفت، سر چرخوندم تا لبخندم رو کسی نبینه که صدای شاکی سیاوش رو شنیدم.

- سیا اون...

- آی آی به شوهرجونم چیزی نگی که کلاهمون میره تو هم.

- از اونوقت عمه من بود داشت پشت کیوان بد میگفت دیگه!؟

- جریان اون فرق داره.

دعوی زرگریشون خندهدار بود و من این روی سیاوش رو تا حالا ندیده بودم. برای اینکه زودتر از اونجا خلاص بشم گفتم:

- این آژانس چرا نیومد؟ دیر شد.

تارا گردی کف دستش رو کوبید روی پیشونیش.

- ای وای من اصلا زنگ نزدم.

- تارا! من دیرم شده!

نگاه شرمندهای به چهرهی واقعا مضطربم انداخت.

- تقصیر سیاوش شد دیگه.

- تو عاشقی به من چه؟ ولی اگه جایی تشریف میبری میرسونمتون.

دست راست تارا مشت شد و جلوی دهنش رفت با تک سرفه مصلحتی، انگار قصد سخنرانی داره. یه نیمتای ابرو هم واسه سیاوش بالا داد.

- آره خب راست میگه، دیرت میشه میرسوندت.

- نه مچکر. ممکنه مسیرمون به هم نخوره. میرم به آژانس زنگ بزنم.

عقب گرد کردم سمت

خونه...

- من کاری ندارم... میرسونمتون.

برگشتم و توی صورتش نگاه کردم، جدی بود، من هم جدی گفتم:

- نه خیلی ممنون!

سوئیچش رو یه دور تو دستش چرخوند و هنوز نگاهمون به هم بود، انگار دوئل بود بینیم کی زودتر نگاهش رو میگیره.

- من میگم دیرت میشهها خاطره! با سیا برو.

با حرف تارا مجبور شدیم نگاهمون رو از هم بگیریم. سیاوش یه چپ چپ به تارا نگاه کرد که تارا اصلا ندیدش. من هم نمیفهمیدم تارا دیگه چرا اصرار داشت. شوهرش رو

نمیشناخت؟ کیوان میفهمید که باید میرفتم بمیرم! غیر از اون هر چی هم من با بودن سیاوش عادتم شده باشه، هیچ وقت تنها کنارش نبودم و رفتن باهاش به نظرم خوب نبود.

- نه من...

- تو ماشین منتظر توئم!

با گفتن این حرف بیرون رفت و من کلافه تارا رو نگاه کردم. سعی میکرد نخنده و غیر از اون یه حس دیگه توی صورتش بود که درکش نمیکردم. زور گفتن سیاوش هم زور بود!

- تارا! دیرم شد.

روی شقیقه‌هاش رو با انگشت اشاره کمی خاروند.

- برو منتظر ته دیگه!

با اعتراض گفتم:

•

- تارا!

مشخص بود خودش هم دو دله؛ ولی اومد سمتم و من رو هل داد سمت در.

- دیرت شد خاطره... برو دیگه.

قبل از اینکه درحیاط رو ببنده چشم غره‌های به تارا رفتم تا لااقل دلم آروم بگیره. تو دلم خدا

خدا میکردم و رفتم سمت ماشینش. با دیدن من، از پشت فرمون خم شد و در جلو رو باز

کرد و من با خودم گفتم "شاید من بخوابم عقب بشینم."

امروز معلوم نیست چشه، خوابنا شده و شاید هم دیگه واقعا واسه هم معمولی شده بودیم و اون به عنوان خواهرِ کیوان قبولم داشت؛ همونطور که من داداش تارا میدیدمش.

با سر به زیری سوار ماشینش شدم.

- ببخشید مزاحمتون شدم.

دنده اتومات ماشینش رو جا زد.

- مزاحمتی نیست.

• سکوت همهی ماشین رو گرفته بود و من سعی میکردم فقط به تماشای خیابونها بشینم. به درختهایی که بار سنگین برگهاشون رو روی زمین گذاشته بودن و دیگه داشتن چرت میزدن تا حاضر و آماده به خواب زمستونی برن؛ اما آسمون انگار امروز قصدش باریدن بود و پاره کردن چرت درختها. دلِ آبی آسمونیش، سیاه و چرک مرده بود و امروز خورشید وقت نکرده بود آخرین روز پاییزیش رو تو دفترچه خاطراتش ثبت کنه.

- نگفتید کجا برم؟

لبهام رو کمی تو دهنم کشیدم و ول کردم. واقعا چه بیعقلی بودم من!

- ببخشید. سالن تئاتر شکوفهها میرم. باز هم ببخشید که...

- لازم به این همه تعارف نیست. نمایشنامه دارید برای امشب؟

نگاهم رو از بیرون گرفتم و کمی فقط سر چرخوندم، نه در حدی که چشم تو چشم بشیم. دو تا گوش آویزون افتاد جلوی صورتم و واقعا خاک عالم به سرم که یک ساعته با این قیافه دارم جلوش حرف میزنم.

- بله، یه نمایشنامه‌ی بچگان هست. یه نمایش از رازِ یه جنگل سرسبز و البته بیشتر نقشها رو بچهها دارن.

- آها اونوقت...

مکت کرد و من مجبور شدم نگاهش کنم. چشمهای آویزون بود و یه خط لبخند روی صورتش ترکید... و این یعنی من باید واسه این قیافهام توضیحی میدادم.

- من خاله خرگوشه یه جورایی راوی داستانم.

- آهان.

- پس یه جورایی جشن یلداست؟

نگاهم رو از شیشه جلو به ماشینهایی که پشت چراغ قرمز مونده بودن دادم.

- همیشه گفت، جشنیه که مال بچههاست و باعث خوشحالیشون میشه. بیشتر همیشه گفت یه

جشن واسه خی‌آرینه؛ به خاطر بچههای کوچیکی که تازه به جمعمون اومدن.

با لرزیدن صدام، نگاهش روی من افتاد و با صدای بوق ماشینها پاش رو روی گاز فشرد.

چراغ سبز شده بود.

- راضی نیستین از این جشن؟

این بار چرخیدم سمتش و نگاه اون هم برگشت رو به من.

- چهطور؟

دست روی دنده گذاشت، همینطور بیخود و بیجهت.

- همینطوری، حس کردم کمی از این جشن...

پریدم وسط حرفش وقتی دیدم با مکت کردن نمیتونه جمله‌اش رو کامل کنه، لابد باز هم میترسید حرفه‌اش منظوردار به نظر برسه.

- من با خود جشن و شادی مشکلی ندارم. مشکل من بچه‌هایی هستن که ذوقشون رو برای پوشیدن یه لباس عروسکی و برای اولین بار توی جمع اومدن، دارن نشون میدن و دوست دارن به چشم بیان؛ واسه آدمهایی که فقط به خاطر پول پا اونجا گذاشتن؛ ولی متاسفانه اونها فقط منتظرن ساعت بگذره تا پول گذاشته بشه و مثلاً کمک خیرخواهانهای بشه و بعد برن... و هیچکس اونجا نمیفهمه کمک میتونه به احساس اون بچه‌ها باشه با یه تشویق درست. با واقعا نگاه کردن به زحمتشون نه در گوشی حرف زدن و پچیچ کردن در مورد ساعتی که چه دیر میگذره. اونها نمیدونن تمام ساعات روز واسه این بچه‌ها دیر میره؛ ولی وقتی اینجوری خوشحالن زود میره! کاش حداقل به جای آدم بزرگها بچه‌ها مهمون این جشن بودن. به هر حال اونها یاد دارن محبتشون رو همه جا خرج کنن. اندازه اندازه‌اش نمیکنن واسه روز مبادا!

سنگینی نگاهش رو حس نکردم. از سر کنجکاوی سر چرخوندم و دیدم آرنجش تکیه

به شیشه‌ی کنارش، دستش زیر چونه‌ش و انگشت اشاره‌اش کنار لبش نیم تا خورده

و حسابی رفته تو فکر.

- ببخشید زیادی حرف زدم.

بالاخره سرش رو تکونی داد؛ ولی نگاهم نکرد.

- نه! این بچه‌های جدید بیسرپرستن؟ نزدیکی سالن تئاتر بودیم.

- نه، بدسرپرستن؛ ولی به هر حال فرقی توش نیست. وقتی کسی تو رو نخواد و دوست داشتنی

در کار نباشه میشی همون بیسرپرست!... ممنون، من رو همینجا پیاده کنید کوچه بنبسته.

- گفتم کاری ندارم. تا خود سالن میبرمتون.

اونقدر جدی گفت که من هم ترجیح دادم سکوت کنم. جلوی در سالن ماشین رو نگه

داشت و من دستگیرهی در رو کشیدم.

- خیلی لطف کردین.

- خاطره... خانوم؟

دلم خوش بود که تونستم بدون تپش قلب و هیچ واکنشی از سمت احساساتم، باهاش معمولی

حرف بزنم و حالا خاطره گفتنش با اون مکثی که برای خانوم آخرش کرد، باعث شد

احساساتم سرسره بازیشون بگیره و هی روی قلبم بلغزن.

- بله؟

- این جشن مهمونهای خصوصی داره؟

- یه عده آره؛ ولی خب بقیه هم میتونن بیان، نصف بیشتر این سالن خالیه. امشب همه، یک دقیقه بیشتر رو سهم خانوادشون میدونن و البته خب ما هم بعد از این جشن یه خانواده میشیم.

باز هم سکوت جوابم شد و این سیاوش لااقل برای من فرقی نمیکنه! با دوباره گفتن "ممنون" از ماشین پیاده شدم و با ورودم به سالن، صدای چرخش لاستیکهای ماشینش به گوشم رسید.

- هدیه... آروم خاله... هدیه جونم.

هر چی سعی میکردم دختر شیش سالهای که نقش خرگوش رو داشت، آروم کنم نمیشد، اون هم دقیقا وسط تئاتر. سالن توی سکوت فرو رفته بود و نمایش از یاد بچهها رفته بود. فهمیه که ده سالش بود و لاکپشت بود با اون لاک سنگین پشتش اومد نزدیکم.

- خاله خاطره ما چیکار کنیم. خالهمریم داره بد نگاهمون میکنه. من میترسم دعوامون کنهها!

ته دلم خالی شد از ترس کودکانهاش و هدیه دیگه نمیتونست ادامه بده. بغلش کردم و خودم رو کمی پشت پرده کشیدم.

- فهمیه جونم چیزی از نمایش نمونده، ادامه بدین.

- اما...

با اطمینان چشمهام رو بستم و باز کردم.

- من به فهیمه اعتماد دارم.

لبخند پرترسی مهمونم کرد و با یه چرخش خودش یه دیالوگ به دیالوگهایش اضافه کرد.

- دوستهای جنگلی، متاسفانه حال خرگوش کوچولو بد شده و خاله خرگوشه بردش بیمارستان.

صدای "وای" گفتن بچهها رو که مثلا توی نقششون بودن و نگران دوستشون رو شنیدم و بعد از پلههای پشتِ صحنه سرازیر شدم و هنوز هدیه داشت توی بغلم بریده بریده گریه میکرد و من روی آخرین پله نشستم و هدیه روی پام.

- هدیه خاله چی شد؟ ببین به خاطر تو نمایش بچهها هم خراب شد. این همه زحمت کشیدیم. هدیه جونم؟

سرش رو توی قفسهی سینهام پنهون کرد.

- تو خرگوشی من هم خرگوش، نمیشد تو این نمایش مامانم باشی؟ من اون وسط دلم مامان خواست حتی اگه خرگوش باشم! کاش من واقعا خرگوش بودم.

باز هم اون بغض چند سال رسوب کرده تو گلوش ترکید و قلب من با هر قطره اشکش مچاله و مچالهنتر شد. اصلا به درک که نمایش خراب شد!

- بچهها خوبید؟

با این حرف خالهزها سر چرخوندم به پشت و چشمهای خودم هم چشمه جوشان شده بود. هدیه از ترس لباسم رو چنگ زد و من به خودم فشردمش.

- خویم خالهزها. خویم.

با دیدن صورت گریون من نگران شد و نزدیکتر اومد.

- مشخصه چقدر خوبین! چی شد آخه؟ برای هدیه اتفاقی افتاد؟

- من... من...

هدیه نمیتونست حرف بزنه و من بیشتر بین دستهام فشارش دادم تا قلب پرترسش آرام بگیره. اون هنوز نمیدونست خالهزها همون مادره!

- دلش مامان خواسته خاله جون!

این رو که گفتم سرم پایین افتاد و دستهای چروک شدهی خالهزها روی موهای هدیه نشست.

- آره هدیه جونم؟ بینمت خانوم کوچولو، من میشم مامانت، دوست داری؟

صدای خالهزها هم میلرزید و توی درس محبت، نمره‌اش بیست رو هم رد میکرد. هدیه سر چرخوند و نگاهی به خالهزها انداخت. زیر چشمه‌اش به قدری بند انگشت قرمز شده بود و چه سخت بود تو همهی مادرهای اطرافت، دنبال مادری بگردی که در حقیقت سهم تو نیست.

با بغض به نشونهی مثبت سر تگون داد و اشک خالهزها از بین پلکش افتاد روی زمین تاریک پشت صحنه.

- پس دیگه گل دخترم گریه نکنه، باشه.

باز هم فقط سر تکون داد و مشخص بود این بغض کهنه حالا حالاها قصد داره گریه بشه و تو چشمه‌هاش بشینه.

- من خودم امشب قول میدم واسهت قصه بگم. تازه بعد از اینجا، کلی هم با هم خوش میگذرونیم، باشه هدیه جون؟

بالاخره "باشه" آرومی گفت و خاله‌زهره نفس پُر از آه رو از سینهاش بیرون داد. یه نفس خسته؛ اما پر عشق.

- چیه؟ تو هم مامان میخوای دختر گنده؟ دست روی گونهام کشیدم و سر تکون دادم.

- من غلط بکنم وقتی مامان به این فرشته‌های دارم.

چشمهای خاله‌زهره هم میرفت دریا بشه که یک قدم جلو اومد، نوازشوار دست روی سرم کشید و اون گوشهای آویزون.

- اشکها رو جمع کن بچه گناه داره.

- چشم.

- چشمت بیبلا، من میرم توی سالن، شما همینجا بمونید.

- باز هم چشم.

لبخند مهربونی هر دومون رو مهمون کرد.

- دخترهای خوبی باشینها.

هدیه بالاخره کمی خندید و خاله‌زهر را سست، سمت بیرون قدم برداشت.

نور کمی چشمم رو زد، کف دستم رو جلوی چشمهام گرفتم و هدیه با فشردن مانتوم که توی مشتت بود پشت سرم میاومد.

کمی نگاهم رو بین جمعیت چرخوندم، همه از روی صندلی بلند شده بودن و در حال صحبت بودن.

- به سلام، حال این خانوم خرگوشه خوب شد؟... بینمش.

با اون صدای آشنا به پشت چرخیدم. هدیه، سیاوش رو نگاه میکرد و من متعجب از حضورش بودم. روی دو پا کنار هدیه زانو زد تا همقدش بشه و تا اومد دست روی سرش بکشه، هدیه پشتم خزید و دو دستش دور کمرم حلقه شد.

- وای وای چه خرگوش خجالتیی! اون موقع تو جنگل که با همه دوست میشد. نمیخواد با من هم دوست بشه؟

لحن بچگونه سیاوش اینقدری بانمک بود که بیهوا لبخندی روی صورتم نقاشی شد و جای اینکه از سیاوش پیرسم چرا اینجاست، به هدیه گفتم:

- خاله جون سلام نمیکنی؟

- خاله من این آقا رو نمیشناسم.

آروم گفتم؛ ولی میدونستم سیاوش شنیده.

دست هدیه رو از دور خودم باز کردم و آرام کشیدمش کنار خودم.

- ایشون یکی از آشناهای خاله‌هراست عزیزم.

از معرفی من ابروهای سیاوش بالا پرید و نگاهی بهم انداخت؛ اما با سلام کردن هدیه مجبور شد ازم اون نگاه رو بگیره.

- سلام به روی ماهت. بینش این خرگوش خانوم چه موهای خوشگلی داره. اسمت چیه

عزیزم؟ با نوازش دست سیاوش یخ هدیه هم باز شد و به روش لبخندی زد.

- هدیه.

- هدیه خانوم عزیز چه نمایش قشنگی هم بازی کردی.

- اما... اما من که وسطش گریه کردم.

- به نظر من که خیلی خوب بود، خب شاید اونموقع خسته شده بودی.

سیاوش دست توی جیب کتش برد و هدیه چهره‌اش غرق رضایت شد از این که یکی تعریفش رو کرده.

- این هم جایزه من برای شما. برای خرگوش قصه که یهو مریض شد.

هدیه چشمه‌اش برق زد. شکلات دست سیاوش به قدری بزرگ بود و شکل بانمک میوه‌های رنگینگی روش داشت که دل من هم خواست. هدیه دست جلو برد؛ اما سریع عقب کشید و نگاه پر پرسشش به من افتاد و اسه اجازه.

- بگیر خاله‌جون، تشکر کن از آقاسیاوش.

- عمو!

به سیاوش نگاه کردم که "عمو" رو محکم گفت و یه جور انگار این کلمه رو کویید تو دهن من. سرش بالا بود، نگاهش به من و روی صحبتش هدیه بود.

- به من عمو هم میتونه بگه، لازم نیست اینقدر آقا به اسمم ببنده!

پشتم عرق سرد نشست و چرا حس کردم این جمله با قلبم بازی کرد.

- چی شد هدیه خانوم؟ این شکلات خوشمزه میگه هدیه جون نمیخواد من رو بگیره؟

هدیه خنده‌ی بانمکی تحویل سیاوش داد. گونهی سیاوش رو محکم بوسید و بعد شکلات رو گرفت.

سیاوش که هیچ، من هم از کار هدیه شوکه شدم. نه به خجالت اول نه به این بوسه محکم.

- ممنون عمو.

سیاوش چشمه‌اش رو بست و باز کرد و من باز هم از نگاهش هیچ نفهمیدم. اون هم ب

وسهی آرومی روی پیشونی هدیه نشوند و با بهم ریختن موهای هدیه بلند شد.

- نوش جونت خانوم خر گوشه.

هدیه ذوقزده از شکلاتی که دیگه سهم اون شده بود دستم رو کشید.

- خاله... خاله من برم؟

- کجا عزیزم؟

با دستش به گوشهی سالن اشاره زد. تونسته بود با نگاهش دوستهایش رو پیدا کنه که با لباسهای عروسکی گوشهی سمت چپ سالن روی سکوی نمایش نشسته بودن و مثل لشکر شکست خورده هیچ کس بهشون توجهی نداشت.

- میخوام برم پیش بچهها این شکلات رو با هم بخوریم.

دلش دریا بود و من هم در حدی نبودم از محبتِ بزرگِ دلش منعش کنم.

- برو عزیزم؛ ولی بعد همونجا بمون، باشه؟

با شوق سری تکون داد و دوون دوون رفت اون سمت و نگاه من هم با قدمهای کوچیکش رفته بود.

- میانین؟

گیج به سیاوش نگاه کردم که دو دستش رو توی جیبهای شلوارش فرو کرده وکت خوش دوخت زغالی سنگیش کمی عقب رفته بود.

- بچهها میخوان ببینتون!

- بچهها؟!

- عاطفه، علی و گلشید.

چشمهام رفته رفته گرد و گردتر شد و سر سیاوش پایینتر افتاد.

- با شما اومدن؟ یعنی شما...

- بله و راضیام از این کار؛ چون بهشون خیلی خوش گذشته و البته...

کمی مکث کرد، سرش بالا اومد و نگاهش دقیق توی چشمهام افتاد.

- به من هم خوش گذشت.

نگاه دزدیدم و این خالهزها کجا بود تا منجی من بشه.

- بچهها اون طرف سالن، شلوغ بود گفتم روی صندلیها بشینن. خواستن شما رو ببینن، حالا با من میاید؟

- ممنون از اینکه آوردینشون، بله حتما.

- واسه تشکر این کار رو نکردم؛ واقعا دوست داشتم پیام.

راه افتاد و من دنبالش. ترجیح دادم جوابی ندم. هنوز لباس خرگوشی تنم بود و چون از بین

صندلیها و جمعیتی که هنوز زیاد متفرق نشده بود رد میشدیم، خیلیها برمیگشتن و نگاهم

میکردن و من متنفر بودم از این نگاهها.

سیاوش لحظهای مکث کرد و من با قدمی دقیقاً شونه به شونه‌اش شدم و بعد قدم بعدی رو برداشت. دلم نمیخواست رفتارش رو تحلیل و تفسیر کنم، رویاهام عادتشون بود ب'ال بگیرن.

از دور عاطفه رو دیدم که واسهم دست تکون میداد. من هم چهار انگشتم رو تو هوا واسهش باز و بسته کردم که گلشید دوید سمتم و تو کسری از ثانیه تو بغلم بود.

- به به خوشگل خانوم.

دستهای دور گردنم حلقه شد و گونهام رو محکم و پرصدا بوسید و نگاه سیاوش درست چند ثانیه جای بوسه گلشید موند و من از خجالت سر پایین انداختم.

- دلم خیلی برات تنگ بود خاله جونم.

• - من بیشتر وروجک.

- سلام خاله خاطره.

کمی لپ علی رو کشیدم و همزمان با دست آزاد عاطفه رو به آغوش کشیدم.

- سلام به روی ماهتون، مرسی که اومدین بچهها. نمایش خوب بود؟

• علی انگشت اشاره و شصتش رو روی هم گذاشت.

- عالی.

- تو بهترین و خوشگلترین خر گوش جنگل بودی خاله خاطره.
- سر عاطفه رو بوسیدم و موهای شونهدهی علی رو بهم ریختم.
- ممنون ازتون. چه تعریفهای قشنگ قشنگی، نمیگین من پس میفتم.
- علی خندید، عاطفه خندید؛ ولی من فقط یک لحظه خندهی سیاوش رو دیدم.
- خاله این گوشهات خیلی بلنده.
- گلشید هنوز بغلم بود و داشت با گوشهام بازی میکرد.
- صدام بچگونه شد درست مثل نمایش و کمی تو دماغی.
- آره خب من خر گوش گوشدرازم. تو هم که به نظریه هویچ خوشمزه میای، باید بخورمت.
- تا صورتم رو نزدیک بردم جیغی زد و با قهقهه خندهی بلند، صورتش رو توی گودی گردنم قایم کرد.
- گلشید بیا پایین، خاله خاطره اذیت میشه.
- بدون اینکه نگاهی به سیاوش بندازم گفتم :
- اذیت نیستم.
- گلشید هم بیخیال اخطار سیاوش گفت:
- خاله خاطره امروز عروسکهامون رو میدی؟

- الان که عروسکها با من نیستن عزیزم.

عاطفه دست دور کمرم حلقه کرد.

- خب همیشه با عمو سیاوش بریم جایی که عروسکها هست؟

تو بد موقعیتی گیر کرده بودم و نمیدونم چرا سیاوش چیزی نمیگفت تا بچهها رو منصرف کنه؛ مثلاً بگه دیرش شده!

- به به سلام، خیلی خوش اومدین.

با اومدن خالهزها نفسم رو فوت کردم. خوب موقعی فرشتهی نجات شد.

سیاوش با تواضع خاص خودش با خالهزها احوال پرسى کرد و بچهها هم مودبانه سلام کردن. من هم خم شدم گلشید رو زمین گذاشتم تا دوباره فیلس یاد هندستون نکرده.

• - چه خوب کردین اومدین.

سیاوش فروتنی صورتش رو در برابر خالهزها خرج کرد.

- ببخشید بدون دعوت اومدیم، خاطره خانوم گفتن بقیه هم میتونن بیان؛ این شد که من بچهها رو آوردم.

• نگاه پر پرسش خالهزها زیر چشمی روی من بود از اینکه کی من با سیاوش حرف زدیم؟!

البته حق هم داشت؛ چون نمیدونست من با سیاوش اومدم! فرصتی نشده بود که براش از

اومدم بگم و نونی که تارا تو دامنم گذاشت.

- خوب کردید.

سکوت شد و سیاوش گفت:

- خب دیگه. بریم بچهها؟

گلشید به پام آویزون شد.

- پس خاله خاطره چی؟

خاله خندون و پرسشی بهم نگاه کرد و من التماس چشمهام رو به نگاهش ریختم تا نجاتم بده.

- دختر من رو کجا میخوای ببری گلشید خانوم؟ عاطفه هم بازوم رو چسبید.

- زهرا خانوم اجازه میدید خاله خاطره با ما بیاد؟ میخوایم عروسکهامون رو ازش بگیریم. خاله

قول داده!

من کلافه شده بودم و با نگاهم به خالهزها فهموندم من واسه امروز قولی ندادم. سیاوش هم

سکوت کرده بود و اصلا نگاه نمیکرد؛ ولی میدونستم گوش و همهی حواسش اینجاست.

- آخه عزیزهای من شماها هم امشب حتما قرار مهمونی دارید. خاطره جونم قراره با من جایی

بیاد. میشه بذاریم یه روز دیگه؟ اصلا شماها بیاید خونه ما، باشه؟ گلشید بیشتر بین

دستهای کوچیکش من رو مچاله کرد.

- من عروسکم رو میخوام آخه.

علی مثلا پادرمیونی کرد و گفت:

- اگه اجازه بدین ما عروسکهامون رو میگیریم بعد خاله خاطره رو عمو سیاوش هر جا شما بگین میاره.

خیلی دلم میخواست بگم "بچه تو از خودت مایه بذار، چرا من رو حواله این و اون میدی؟"

خالهزها هم عین من درمونده شد و نگاهم کرد بیینه کوتاه میام یا نه؟ من نامحسوس سری به نشونهی "نه" تکون دادم که سیاوش گفت:

- زهراخانوم شما هم بیاید من میرسونمتون.

تو دلم گفتم "دوکلمه هم از مادر عروس! جای اینکه بچهها رو برداره بره، از خالهزها هم

میخواه بیاد!" - نه ممنون آقا سیاوش، من باید همراه بچهها باشم و...

گلشید مظلومانه گردن کج کرد.

- پس ما خاله رو ببریم؟

- باشه؛ ولی زود دخترم رو برگردونیدها.

از "باشهی" خالهزها دلم خالی شد، بچهها هورا کشیدن. اومدم چیزی بگم که خالهزها گفت:

- خاطره جان... مادر، من میرم تو هم زود بیا. آقاسیاوش زحمت میکشن میرسوننت.

- زحمتی نیست.

نمیدونم چرا حس کردم صدای سیاوش کمی تخسه، به هوای یک چشم غره سرچرخوندم که لبخند روی لبش ته دلم رو خالی کرد و خالهزها گفت:

- خب خاطره میبینمت، خداحافظ.

- اما خاله...

خاله لب پایینش رو زیر دندون گرفت و با بالا پایین بردن مردمک چشمش حالیم کرد ساکت بشم.

خاله که دور شد، عاطفه یه دستم رو گرفت و گلشید اون یکی دستم رو.

- خاله بریم؟

کلافه نفسم رو بیرون دادم.

- باشه؛ ولی بذارید من لباس عوض کنم.

- نه.

گلشید همچین "نه" گفت که چند نفری نگاهمون کردن و سیاوش اخطار داد.

- گلشید.

شرمنده سر پایین انداخت.

- خب آخه میخوام اینجوری با خاله عکس بگیریم، لباس عوض کنه که دیگه به درد نمیخوره.

جلوی گلشید خم شدم تا سیاوش چشم غره رفتن رو بس کنه.

- خب عزیز دلم همینجا عکس میگیریم، چند دقیقه صبر کن من گوشه رو بیارم.

- من عکس میگیرم.

عاطفه و علی با یک "ایول" اومدن سمت من و من این وسط باید چی میگفتم؟ که با گوشه

سیاوش عکس نمیگیرم؟! دستم رو به پیشونیم کوبیدم و همینکه سرم رو بلند کردم با

سیاوش چشم تو چشم شدم.

- آمادهاید؟

- نه عمو سیاوش. بذار خاله خاطره اینجا بشینه... خاله بیا.

به صندلی که علی اشاره کرد نگاه کردم و ناچار رفتم و روش نشستم. علی پشت سرم

ایستاد. گلشید توی بغلم خودش رو جا کرد و عاطفه صندلی کنارم نشست درحالیکه کامل

خم شده بود و با دستهایش از پهلو بغلم کرده بود و با خنده، صورتش کمی زیر گوش

آویزون رفته بود. علی هم از پشت به صندلی چسبید و سرش رو به سرم تکیه داد.

سیاوش هم روبهرو با کمی فاصله ایستاد.

- آماده یک دو... ●

لبخند زدم و با سه گفتن سیاوش عکس توی گوشیش ذخیره شد.

- خب حالا اجازه هست برم لباس عوض کنم؟ عروسکها تون منتظرن.

میخواستم هر چه زودتر از اونجا فرار کنم و از شر لباسهام خلاص بشم.

- بذارید یکی دیگه هم بگیرم.

سیاوش این رو که گفت نزدیک اومد، دقیقا صندلی طرف دیگه من که خالی بود نشست، گوشیش رو بالا آورد و خواست با حضور خودش سلفی بگیره و من چرا خندیدنم نمیامد؟ همه توی قاب سه در چهار گوشی جا شدیم جز صورت سیاوش که نیمه بود. کمی سمت من خم شد و دلم عوض ریختن، دردش اومد. انگار اون ترکهای دلش باز شده بودن. به زور لبخند زدم و توی عکس صورت من و سیاوش کنار هم جا خوش کرد؛ دقیقا وقتی که صنمی بینمون نبود!



کمر بند رو کشیدم و آخر زور بچهها به من چریید و باز جلو نشستم. با جا زدن قفلش سیاوش گفت:

- برم خونهی زهرا خانوم؟

- ببخشید باعث زحمت شدم... بله؛ ولی بعد از اونجا خودم میرم دیگه زحمتتون نمیدم.

• باز هم نگاهش وزن گرفت و من سر نچرخوندم بینمش.

- تعارفات رو بیخیال شو! میشه؟

این رو آروم گفت و اون "ت" مختص به نفر شدنم بود و من جوابی واسه سیاوش نداشتم.

- خاله خاطره گوشیت داره زنگ میخوره.

عاطفه از بین دوصندلی خودش رو جلو کشیده بودو گوشی سایلنت شده رو بهم داد. گوشیم رو داده بودم بهشون تا عکس عروسکهام رو ببینن. اسم کیوان روی صفحه میرقصید و قلب من داشت روی هزار میزد. با کمی مکث دست روی صفحه کشیدم و گوشی رو بالا بردم.

- سلام داداش گلم. خوبی؟

- سلام به خاله خر گوشهی خودم. چهطوری؟ نمایش خوب بود؟

- جات خالی بود کیوان.

نگفتم خوب شد؛ چون واقعا از نظرم-این جشن از پایه خوب نبود.

- دوستان به جای ما. امروز حسابی سرم شلوغ بود و گرنه میدونی که دوست داشتم پیام.

- با تارا و فاطمه دیگه؟

شیطون که شدم باز حس نگاه سیاوش روی صورتم بود و کیوان اگه میدونست اونقدرها هم خوش و بش نمیکرد از مراسم پپرسه.

- نخیرم. بچه رو تو این هوای سرد کجا قرار بود بیارم.

- کیوان به نظرت سخت نمیگیری؟ میترسم باز تابستون هم بیاد از ترس اینکه مبادا خورشید دخترت رو ببینه تو خونه قایمش کنی.

- خانوم گلِ باباست دیگه.

- آی آی جای تارا خالیه. راسته که میگه فاطمه رو کردی هووش.

صدای راه رفتنش میاومد و همهمی همیشگی بیمارستان. اون بین یه چیزی هم به هر کی سرراهش بود میگفت:

- خانوم کریمی آپول مریضِ تخت شماره هفت یادتون نره!... تو دیگه این رو نگو، میدونی که قلبم سرتاسر در اختیار تاراست و دخترم رو چشم باباشه.

- بابا آقای احساساتی! داری میری خونه؟

- آره شیفتم تموم شد، تارا گوشیم رو سوزوند بس که زنگ زد گفت "دیر شد دیر شد، چرا نمیای؟!" باز رفته خونه مامانش بین چه بساطی درست کرده.

با جملهی بدجنسش نیشم چاک خورد.

- خوب کرده، تو هم بدون ما از اون خواهرشوهراش نیستیم داداش!

قهقه خندهاش گوشم رو پر کرد و بعد صدای بسته شدن در که تمام سرو صداها پشتش موند.

- خب حالا کجا هستی؟

زیر چشمی نگاهی به سیاوش انداختم، بچهها روی صندلی عقب گرم صحبت بودن.

- دارم میرم خونه!

- داری میری؟ پس ماما کجاست؟ مگه قرار نبود امشب برین خیریه؟ کیوان بود و تیز

بودنش. قبل از اینکه دوباره سوال پیچم کنه گفتم:

- چرا قراره بریم؛ اما من خونه کار دارم، بعد میرم.

- با آژانس داری میری دیگه؟ نه؟

ول کن نبود. کمی پیشونیم رو ماساژ دادم و با چرخوندن سرم سمت شیشه‌ی کنارم و دیدن منظره‌ی غروب‌ی که آسمونش شرابی رنگ شده بود، تصمیم گرفتم بهش بگم؛ هر چه بادا باد!

- با آقا سیاوشم! زحمت کشیدن من رو...

چنان داد بلندی زد که گوش‌ی رو از گوشم فاصله دادم.

- چی؟ اون غلط کرده زحمت کشیده. اصلا اون چرا اونجاست؟ خاطره! اون قرار بود لباسها رو بده و بره.

حرف بزن دیگه!

صدای کیوان رفته رفته بالا میرفت و شک نداشتم سیاوش هم صداش رو میشنوه. چشمهام رو روی هم فشار دادم.

- کیوان جان.

- کیوان جان و... خاطره!

اومدم گوشی رو از این دست به اون دستم بدم که با پایین آوردنش، دست سیاوش جلو اومد و گوشی رو گرفت. متعجب نگاهش کردم که بیخیال وسط غرغرهایی که کیوان میکرد، گوشی رو با شونه و سرش نگه داشت و دنده رو خلاص کرد پشت چراغ قرمز بایسته.

- چهقدر غر میزنی کیوان!

همین یک کار کم بود که از پشت گوشی من، کیوان صدای سیاوش رو بشنوه. فقط داد کیوان رو شنیدم. - سیاوش!

در کمال آرامش گفت:

- سیاوش چی؟

دیگه نمیشنیدم کیوان چی میگه؛ چون با سبز شدن چراغ راهنمایی، سیاوش گوشی رو به اون گوشش سپرد و حرکت کرد.

- تو واقعاً انتظار داری این کار رو انجام بدم؟... فکر کن یه درصد!

حرص میخوردم وقتی نمیفهمیدم چی به هم میگن.

- کینه‌های نبودی کیوان... به هر حال من ایشون رو از زهراخانوم تحویل گرفتم، همونطور که ازم خواستن هر جا بخوان میبرمشون.

حس بدی گرفتم، انگار داشت در مورد یک بچه حرف میزد.

- غرغر نکن دیگه... بعداً حرف میزنیم... خداحافظ.
- حتی با خداحافظیش هم سرم رو از سمت شیشه روبهروم برنگردوندم. دلخور بودم!
- گوشیتون.
- سرم رو بالا نیاوردم، همونطور چرخیدم گوشی رو بگیرم.
- ممنون؛ اما خودم میتونستم با کیوان حرف بزنم و آرومش کنم.
- با این حرفم گوشی رو عقب کشید.
- من فقط خواستم حالیش کنم اون چیزی که توی ذهنش ازم ساخته رو تموم کنه.
- با کمی دلخوری نگاهم رو بهش دادم و گوشیم رو از دستش کشیدم.
- ممنون میشم دفعه بعد مشکلتون با کیوان رو با تلفن شخصی خودتون حل کنید. من بچه هم نیستم که بخواید جایی تحویلم بدید.
- یکه خورده بود. اصلاً یه سانت هم نگاه پر از تعجبش رو تکون نداد و من از شیشه جلو به بیرون نگاه کردم. ●
- همینجا نگه دارید، من الان برمیگردم.
- سرش که چرخید، با دیدن خونه پا روی ترمز کوبید.
- خاله ما هم بیایم؟ ●

اخم رو بیخیال شدم و همونطور که دکمه قرمز باز شدن کمر بند ایمنی رو فشار میدادم با مهربونی برگشتم عقب و به سه تا صورت عجول گفتم:

- بیاید پایین.

پیاده که شدم دیدم سیاوش جعبه سیگاری که جلوی فرمون گذاشته بود رو کف دستش کویید و یک نخ سیگار بالا اومد واسه دود شدن.

قرص رو روی زبونم گذاشتم و با لیوان آبی که بالا دادم، خوردمش. هر چی به آنژیویی که دکتر فتحی برام وقت گذاشته بود نزدیکتر میشدم انگار این قلب هم باید دردهاش بیشتر به رخ کشیده میشد.

- خاله خاطره بریم؟

لیوان رو توی سینک گذاشتم و با فشردن دست چپم به لبهی کابینت سعی کردم حس و حالش رو برگردونم. دیگه دلم نمیخواست سوار ماشین سیاوش بشم.

- میام الان بچهها.

صدای پچیچ ذوق زدهشون میاومد و من با باز کردن قفل گوشیم به اسام اس کیوان نگاه کردم. "با هم حرف میزنیم. حتما!"

با بیحوصلگی از آشپزخونه بیرون اومدم و بچهها عروسک به بغل من رو با دوستداشتنیترین لبخند دنیا نگاه میکردن و این باعث شد من هم لبخند بزنم.

- خب دیگه بریم.

علی دوباره یه بوسه‌هایی رو دستش سمت فوت کرد.

- خاله خاطره باز هم مرسی، خیلی قشنگه. میدونی که پسرها عروسک دوست ندارن؛ ولی دست هنر شما یه چیز دیگهست.

بعد هم پسرک بافتنی با اون جلیقه شلوار مشکی بغلش رو پرت کرد بالا و دوباره گرفتش. خواهش میشه آقا.

چشمکی حوالهش کردم که بیرون رفت و گلشید و عاطفه دوباره ذوق زده تشکر کردن و پشت سر علی بیرون رفتن.

در حیاط رو که بستم ناخودآگاه اخمهام بهمم گره خورد و خودم نمیدونستم چه مرگمه!

سیاوش با دیدنم اون سیگار نصفی دستش رو از شیشه انداخت بیرون. به اون همه ته سیگار کنار لاستیک ماشینش نگاه کردم و فقط همین یه سیگار عمرش نیمه شد و بیرون افتاده بود. نفس عمیقی کشیدم و با قدمهای آرومی سمت ماشین رفتم و دوباره روی صندلی جاگیر شدم و سیاوش بدون حرف ماشین و روشن کرد و راه افتاد.

- عمو عروسکهامون رو ببین؟

عاطفه عروسک مینیموس رو که خیلی با عروسکهای علی و گلشید تفاوت داشت، بالا گرفت و سیاوش از آینه مخصوص راننده نگاهش کرد.

- چهقدر قشنگه عزیزم.

گلشید با عروسک خودش رو جلو کشید و من هنوز نخواستم برگردم و سیاوش رو بینم. چرا حس کردم صدایش کمی گرفته است!؟

- دایی مال منم بین.

سیاوش به اون دختر کوچولوی بغل گلشید نگاه کرد که موهایش بافته شده بود و به خواست خود گلشید لبهای اناری رنگ بود؛ هم رنگ لباس تنش.

- عروسک شما هم خیلی قشنگه خانومم.

- آره مثل خود خاطره جون خوشگله؛ مثل شب عروسی تارا جون لبهای...

سیاوش به سرفه افتاد تا گلشید ادامه نده. من دیگه روم نشد برگردم و تمام تنم به عرق نشست و این بچه ول کن ماجرا نبود. دست آخر عاطفه گلشید رو عقب کشید.

- بشین دیگه گلشید، حواس عمو پرت میشه.

تو دلم دعایی به جون عاطفه کردم. با کشیدن انگشت اشاره روی پیشونیم و نفسهای آرام سعی کردم اون التهاب درونم رو کم کنم. یه قطره بارون خودش رو به شیشهی ماشین کوبید و نگاه من رفت سمت آسمون که از صبح، تازه حالا بغضش ترکیده بود. انگشتم رو با قطره از روی شیشه سر دادم پایین. علی با ذوق گفت:

- آخ جون بارون.

کم کم دل آسمون داشت باز میشد و هر لحظه بارون شدیدتر و من چه دلم میخواست دستم رو از شیشه‌ی ماشین بیرون ببرم؛ اما نمیشد و من توی سکوت به بوسه‌ی قطره‌ها روی درختها، حتی آسفالت بیاحساس نگاه کردم. چه آسمون دلش بزرگ بود.

کیفم رو روی دوشم جابه‌جا کردم و دستگیرهی ماشین رو کشیدم برای پیاده شدن؛ ولی همینطوری رفتن نهایت بیادبی بود. اول کمی چرخیدم سمت عقب. علی، عاطفه و گلشید در حالی که هرکدوم به سر اون یکی تکیه داده بودن؛ خوابشون برده بود. نفسم رو تو سینهام حبس کردم و کمی صورتم رو صاف کردم؛ ولی با نگاهی که به کنسول ماشین سیاوش بود. ممنون بابت امروز... خیلی اذیت شدین.

- هیچ وقت بچه نبودی و نیستی... و من چه قبلاً و چه امروز... مهم نیست.

قلبم از جایی مابین سینهام فرو ریخت، زبونم تو دهنم نچرخید و سیاوش ادامه داد.

- شب خوبی داشته باشی. خداحافظ.

فقط تونستم همونطور بچرخم و پیاده بشم و رسماً لال شدم، حتی برای دادن جواب خداحافظیش.

خالهماهرخ روی سینی ضرب گرفته بود و محلی میخوند. هدیه اون وسط داشت میرقصید و غصهی عصرش یادش رفته بود و امشب از شبهایی بود که خالهمریم با نبودش آزادی اعلام

کرده و همهی ما کنار هم داشتیم خوش میگذروندیم؛ ولی هر کار میکردم دلم نمیامد دست بزنم و فقط نظارهگر بودم.

- بزن به افتخار پری جوون، آها بیا.

پریا تازه وارد اتاق شد و از راه نرسیده شروع کرد اون وسط به قر دادن و کیفش رو همزمان پرت کرد سمت شیما که تو هوا قاپید. خالهزها قهقهه سر داد و خالهماهرخ ضربش رو بیشتر کرد.

- تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه خونهی پدرشوهرت دعوت نداشتی؟ پریا قری به گردنش داد.

- خالهزها خانوادهی شوهر رو ول کن، شب چلهای خانوادهی خودمون رو عشقه.

این رو که گفت، شیرین با فرو کردن انگشتهاش تو دهنش سوت زد و خالهماهرخ از خنده سرش پایین افتاد.

- حالا دست دست... خاله ماهرخ بخون.

پریا ول کن ماجرا نبود و برعکس من انگار یکی این رو زده بود به شارژ. هر چند حضورش خوشحالم کرد و امشب محتاج بودم به بودنش تا اون لحظههای بودن سیاوش و حرفش رو بشوره و ببره. من حوصلهی تکرار شدن خاطراتم رو نداشتم!

چنگالم رو توی دل هندونه فرو کردم. جشن و پایکوبی تموم شده بود و اون هندونهی گنده با دستهای خالهزها برش خورده بود و قاچ قاچش سهم هرکدوم از ما شده بود.

- چته دمقی؟

به پریا نگاه کردم. بعد از عوض کردن لباسهاش کنارم نشسته بود و داشت تیکهی بزرگ هندونه رو تو دهنش میگذاشت.

- هیچ. تو چه خبر عزیزم؟ خونهی مادرشوهر خوش گذشت؟ سرش رو کمی عقب برد.

- اوه چه جورم. این رو ببین.

گردنش رو تکون داد و من تازه برق زنجیر توی گردنش رو دیدم.

کادوی شوهر جونه؟ مبارک باشه.

- قربونت عزیزم. چه کنیم دیگه، از سود فروش عروسکهای خوشگل تو، من نصیب این کادو شدم.

با خنده "دیوونه" ای نصیبش کردم.

- خاطره بگو چته؟

نگاهی سرسری به جمعمون کردم، هر کسی درگیر خودش بود.

- آخرشب حرف میزنیم.

- چرا آخرشب بگو ببینم چیزی شده؟ با چنگال هندونه جلوم رو تیکه تیکه کردم.

- پریا، من با سیاوش اومدم و...

هندونه پرید توی گلوش و شروع کرد به سرفه کردن و من مشت محکمی پشتش زدم. حواس چند نفر به ما جمع شد و من زیر لب گفتم:

- کوفت. واسه همینه میگم آخر شب تعریف میکنم.

نفسش که بالا اومد لیوان آبی که یکی از بچهها براش آورده بود رو سر کشید و دهنش رو پاک کرد.

- کوفت به خودت! نشنیدم، دوباره تکرار کن...

چپ چپی نگاهش کردم و با کمترین تَن صدام همه چی رو براش گفتم. صحبتتم که تموم شد به دستهای مشت شدهام نگاه کردم که پریا گفت:

- خاطره تو که...

- من به هیچی فکر نمیکنم پریا.

به دستهام اشاره زد و انگشتهای پام که توی لاکشون جمع شده بودن.

- از حال و روزت کاملاً مشخصه. خاطره نکنه واقعاً...

دستم رو دو طرف سرم فشار دادم، جملههای آخر سیاوش با اون ضمیری که من رو فقط یک نفر حساب میکرد از سر صمیمیت؛ توی سرم اکو میشد.

- هیچی تکرار نمیشه پریا. مطمئنم اون تکرار خاطره رو تو زندگیش نمیخواد. من هم قصد ندارم ترحم جدید برای خودم بخرم.

پریا دست روی شونهام فشرد و من با تا کردن زانوهایم، سرم رو روشن گذاشتم. حالم غریب بود و سیاوش نباید توی خاطرات امشبم جایی باز میکرد.

- کیوان جان برو، باور کن میگیرم میخوابم.

- مطمئن باشم؟

حال تهوع داشتم و استرس فردا کنج دلم لونه کرده بود. من هنوز به این آنژیوهای وقت و بیوقت عادت نکرده بودم و از بیهوش شدن واهمه داشتم.

- مطمئنِ مطمئن.

دوباره روی صندلی همراه بیمار نشستم.

- نه همینجا میشینم، تو بخواب.

با دو کف دستم، صورتم رو پوشوندم و تقریباً جیغ زدم.

- کیوان!

- چیه خب؟ بده نمیخوام تنها باشی؟

- آره. همین که بهخاطر من شیفتت رو عوض کردی که شب بیمارستان باشی هم بد بود چه برسه به اینکه بخوای اینجا بمونی. تارا چه گناهی داره که دو شب پشت سر هم بیمارستان میمونی!

- تو غصه‌ی تارا رو نخور، رفت خونه مامانش.

همون موقع صدای زنگ موبایلش دراومد و جواب فرد پشت خط رو داد.

- سلام مامان جان... آره خوبه.

خالهزها بود و به خاطر سفر رفتن یکی از پرستارهای خیریه؛ مجبور شده بود شب رو خیریه بمونه و دلش اینجا با من بود و البته دل من هم دست کمی نداشت.

- نه مامانم، خیالت راحت حواسم بهش هست... قرصش رو خورده، میخوام بالا سرش بشینم بخوابه... آره آره.

همونطور دراز کشیده، با چشمهای باریک شده، کیوان رو نگاه کردم که چشمکی زد.

- چشم زهراخانوم، اون هم چشم... داره حسودیم میشهها!

با اینکه نمیدونستم خالهزها چی میگه؛ اما به اخم مسخرهی کیوان خندیدم. کیوان هم دستش رو جلوی دهنی موبایلش گرفت و رو به من گفت:

- هرهره! نخند بینم.

عوض ساکت شدن بیشتر خندیدم.

- تعطیل میکنیش یا پیام تعطیلش کنم؟... هیچی مادرم... چشم چشم... با خاطره بودم... هیچی کارخونهی قندسابی دلش رو میخواستم تعطیل کنه... باشه باشه خداحافظ.

کیوان با یک چشمغرهی توپ گوشی رو از کنار گوشش پایین آورد.

- خدا شانس بده، چه هوای دخترشون رو دارن. واه واه واه!

الحق خاله زنک میشد با اون صدایی که تغییر میداد.

- حسودی بهت نمیاد کیوان!

- خودم هم میدونم؛ ولی مگه تو و مامانت میذارین.

خندهام شد به لبخند و سرم پایین افتاد و این کیوان همیشهی خدا خالهزها رو مامان من میکرد.

- بینمت؟

کمی سرم رو روی بالشت صاف کردم که به لبه تخت فلزی تکیه داد.

- خوبی؟ راحتی؟

نگاه گذرایی به اتاق خصوصی که کیوان برام نگه داشته بود، انداختم. کی تو بیمارستان راحت که من دومیش باشم؟

- ممنون، ببخش که من...

- یعنی من بتونم این جمله رو از دهن تو بندازم هنر کردم.

دو گوشه‌ی بالشتم رو گرفت و کمی به پایین کشید تا سرم راحت باشه. نگاهی به سرِّم نیمه انداخت.

- حالا دیگه راحت بخواب. بخوابیها خاطره!

با بستن چشمهام و یه لبخند چاشنیش، جوابش رو دادم که کمی توی صورتم خم شد. انگشت اشاره‌اش تا نزدیکی صورتم اومد.

- به هیچ چی هم فکر نکن.

نفس عمیقی کشیدم؛ ولی نمیشد شبهای بیمارستان همیشه برام ترس داشت.

- باشه. تو هم برو به کارهات برس.

کمی عقب رفت و دو دستش رو توی جیب روپوش سفید رنگش برد.

- آفرین دختر خوب. بهت سر میزنم.

با بستن چشمهام، کیوان کمی مکث کرد و بعد از اتاق بیرون رفت. با بسته شدن در چشمهام رو باز کردم. اتاق تاریک بود و فقط نور نارنجی چراغهای حیاط بیمارستان، از اون پنجرهی کوچیک به اتاق سرک میکشید. کمی خودم رو روی تخت فلزیِ پر سرو صدا بالا کشیدم. ملافهها بوی تند سفید کننده میداد و بدتر از اون لباسهای صورتی

بیمارستان به تنم زار میزد. نمیدونم چرا امشب دلم گریه میخواست تو این تنهایی که خیلیها رو داشتم و هم نداشتم!

با تیک دستگیرهی در سریع ملافه رو بالاتر کشیدم و پلکهام روی هم افتاد تا مبادا باز کیوان باشه و ببینه بیدارم و بخواد کنارم بمونه و من از کار و زندگی بندازمش!

- خوابه کژال، چهطوری میخوای فشارش رو چک کنی؟

- چیکار کنم دیگه. دستور آقای دکتر صدره!

با شنیدن فامیلی سیاوش کمی گوشهام تیزتر شد و اون دو تا پرستار که من فقط صداشون رو میشنیدم نزدیکتر شدن و یکیشون سعی کرد در نهایت آرومی، دستم رو از زیر ملافه دریاره.

- میگمها از اونوقت آقای محسنی خودش رو کشت که یه یک سانت فشار این خانوم بالا پایین نشه، حالا هم فکر کنم دکتر صدر قراره تا صبح ما رو به خدمت بگیره.

دستگاه فشار دور دستم بسته شد و من غصهی اون رگهای دستم رو خوردم که حس میکردم الان میتر کن. اون یکی همونطور که اون تلمبه دستش رو فشار میداد و دست من بیشتر پف میکرد گفت:

- دکتر صدر که امشب اصلاً شیفت نبود، من در تعجبم چرا مونده؟!

- من هم نمیدونم؛ ولی کلا از عصری که مریض میدید اعصاب نداره.

باد دستگاه فشارسنج دور دستم خالی شد و دلم خواست نفس عمیقی بکشم و این دو تا
نمیدونم چرا بالای سر من حرف میزدن. خیر سرم خواب بودم! دلهره و فکر و خیال جزو
ممنوعاتم بود و با این حرفها مگه میشد؟

- فشارش کمی پایینه. برای چی بیاعصاب؟

- چه میدونم! منشیش، خانوم یزدانی میگفت مثل اینکه امروز مریضش یک بچه بوده و
عروسکی که توی اتاق آقای دکتر بوده رو میخواست و کلی براش گریه کرده؛ اما آقای دکتر
بهش نداده. میگن مادره گفته پولش رو میدم که دکتر صدر باهاش دعوا کرده و گفته این
اصلا فروشی نیست و براش مهمه!

خانومه هم با کلی غرغر رفته. تو فکر کن دکتر با اون سن و سالش! حالا فشارش خیلی

پایین بود؟ کمی نسبت به اون عروسک کنجکاو شده بودم و چه عجب یادشون اومد

واسه چی اومدن!

- نه خیلی. خودم یه ساعت دیگه دوباره میام چک کنم. حالا چه عروسکی هست؟

- ندیدیش؟ راستش من کنجکاو شدم، دکتر نبود رفتم دیدم. تو کمد شخصیش گذاشته. یه

عروسک بافتنی، جالب اینه مثل دکترها هم روپوش داره!

دیگه چیزی نمیشنیدم. قلبم دیگه سر جای خودش نبود و با هر تپش نوسان میگرفت؛ یعنی
باید باور میکردم؟! با بیرون رفتن پرستارها چشمهام رو باز کردم و چند نفس عمیق کشیدم،

خواستم بلند بشم آب بخورم که یادم اوامد ممنوعه! دوباره خودم رو روی تخت پرت کردم و شروع کردم به ذکر گفتن. من دیگه به ذهنم اجازهی فکر و خیال نمیدم!

چشمهام داشت سنگین میشد که در اتاق صدایی کرد و من کمی هوشیار شدم. بوی عطر شیرینی اتاق رو پر کرد. همون عطر آشنا با مخلوطی از بوی سیگار!

همون عطری که هر روز از سرشونههای کتتش شامهام رو پر میکرد. هول کردم، فقط تونستم پلکهام رو کمی بیشتر روی هم فشار بدم. دعا دعا میکردم بعد از ورودش تو این اتاق تاریک، اون لحظهای که کمی چشم باز کردم من رو ندیده باشه.

صدایی که کفشهای مشکیش با کف اتاق ایجاد میکرد نزدیک و نزدیکتر میشد. سنگینی نگاهش رو از پشت پلکهای بسته هم حس میکردم و نفسم داشت میرفت و قلبم افتاده بود روی تپشی که براش ممنوع شده بود.

یک قدم... دو قدم... صدای دور شدنش تو گوشم منعکس شد و من منتظر شدم صدای در رو بشنوم که پشت سرش بسته بود؛ اما انگار پنجره کشویی رو، روی اون ریل زنگ زدهاش کمی هل داد و من با کنجکاوی فقط یک سانت لای پلکم رو باز کردم تا ببینمش.

سوز سرد زمستون چند تار موی روی پیشونیش رو به بازی گرفته بود. یه نخ سیگار گوشهی لبش بود و بدون اینکه به دستهای زحمت بده، سرش رو خم کرد تا سیگاراش با فندک گر بگیره! قرمزی سیگاراش که افتاد به چشمک زدن، نفسش رو حبس کرد و دود غلیظی از سینهایش، از همون پنجره بیرون فرستاد برای حیاط یخ زده!

- نمیگی سیاوش نکش!

هول زده اومدم پلک ببندم و به اشتباه چشم گشاد کردم و نگاه سیاوش رو هوا چشمهای بازم رو قاپید.

بعد از اون روزِ نمایش، تو این دو هفته فاصله، دو بار دیگهای سیاوش رو دیده بودم و البته ازش فرار کرده بودم؛ چون دیگه توی احوالپرسیش هم خاطره شده بودم و جمعم نمیزد و من درک نمیکردم برای چیه!

و حالا چه انتظاری داشت؟ که من هم بهش بگم سیاوش!؟

- خواب و بیداریت رو میفهمم.

ضربان قلبم فقط یک کوبش تند و ریتمیک شده بود و چه خوب سیاوش با گفتن حرفش نگاهش رو از روی من برداشت و دومین کام رو از سیگاری که داشت خاکستر میشد گرفت و باز من ابلهانه پلکهام رو بستم.

• - باز خودت رو زدی به خواب؟

آروم پلکهام رو باز کردم و باز نگاهش روی من بود و وای به اون نیمچه لبخندش که باعث شد سقوط قلبم رو تو سینهام حس کنم.

- اذیتی خاموشش کنم؟

زبون روی لبهای ترک خوردهام کشیدم، انگار قحطی آب زده! چه تشنهام بود.

- من... یعنی... نه!

تو دلم به خودم بد و بیراه گفتم و باز سیاوش اون لبخندی که دلم بیجنه بازیش
میگرفت زد و سیگارش رو له کرد کنار پنجره و صدای جیشش به گوش من هم
رسید!

- میدونی هدیه تولد چی گرفتم؟

جوابی ندادم؛ چون حس کردم به من ربطی نداره و اون هم منتظر جواب از طرف من
نبود که خودش گفت:

- یه فندق! این یعنی واسه هیچ کس مهم نیست سیگار بکشم یا نه!

دست برد به روپوش سفید رنگش و یه فندق بیرون کشید و به حالت نمایشی جلوم تکونش
داد و بعد هم پرتش کرد روی یخچال کوچولویی که از وقتی پا تو این اتاق گذاشته بودم؛
خالهزها و کیوان توش رو پر از آبمیوه کرده بودن.

نزدیک و نزدیکتر اومد و من ملافه رو بین دستهام فشار دادم و این سیاوش باهام غریبگی
میکرد.

دستهایش رو به محافظ چهار میله‌های تخت گرفت و کیوان دقیقا من رو با بچه‌ها اشتباه گرفته
بود که این محافظ رو جا انداخته بود من نیفتم. انگار از درون تب داشتم و از بیرون داشتم یخ
میزدم.

- من...

دستهای هر لحظه محکمتر میشد و من میدیدم رگهای دستش داره بیرون میزنه. چی میخواست بگه که نمیتونست. یک دفعه عقب کشید، دست بین موهایش برد. دقیقا وسط اتاق که بود گفت :

- کاش موهای رو میبافتی، اینطوری فردا... فردا اذیت میشی و من...

ته دلم خالی شد، بیاختیار دستم رفت سمت موهایم و وای به پریشونیش. یادم رفته بود کش سرم رو باز کردم و اون روسری کوچولو روی سرم نمیتونست همه اون موهای بلند رو جمع کنه. صورتم از شرم گل انداخت و جای دکترم این وسط خالی بود که ببینه چه من اهل مراعات ممنوع شدهام.

- میدونی من فکر کردم فقط من دوست دارم اینطوری بینمشون.

شوکه شدم. از این حرفش بیرون موندم.

- اما... اما آقاسیاوش.

نزدیک در رفت، دستگیره رو به پایین کشید.

- خاطره اون آقای پشت اسمم رو بنداز. دردم میاره وقتی آقای تو وجودم پیدا نمیکنم.

با گفتن این حرف بیرون رفت و من موندم و حالی که داشت سقوط میکرد و یه قطره اشک سر خورد و بینابین موهایم قایم شد.

چشم که باز کردم دیدم تار بود، چند بار پلک زدم و تصویر تار خاله‌زهرایی که صبح اول وقت اومده بود پیشم واضح شد.

- سلام مادر. چه عجب چشم باز کردی!

بدنم کرخت بود و فقط تونستم جواب سلام خاله‌زهرها رو با حرکت لب بگم.

- درد داری؟ پرستار رو صدا کنم؟ آخه کیوان رفت دنبال تارا.

سرم رو روی بالشت به دو طرف تکون دادم و کمی زبون به لبهای ترکخوردهام کشیدم.

- خوبم ماما زهرا!

برق اشکِ گوشه‌ی چشم خاله‌زهرها رو دیدم و من از صبح دلم گفتن این واژه رو میخواست. خم شد پیشونیم رو بوسید.

- خدا رو شکر عزیز دلم. دکترا اومد وضعیتت رو چک کرد و رفت. فقط کمی نگران بود دیر بهوش می‌ای. ازم پرسید که تو قبلِ عمل...

- ورپریده بهوش اومد یا نه؟

صدای پرشور پریا بود و من سرم رو چرخوندم سمت دراتاق. خوش موقع اومده بود و من با این حال، توضیحی واسه دیشب که باز یادم افتاده بود نداشتم. خاله‌زهرها باید به دکترم میگفت پرس از اون حالت‌هایی که گفتم؛ خاطره دیشب کدومش رو نداشته!

- بله بفرمایید تو... فقط آرام، چه خبرته دختر!

به نشونه‌ی چشم برای خاله‌زها دستش رو روی یه چشمش گذاشت. نزدیکی من که رسید گفت:

- به به بانو چه عجب پلکی زدین و یک ملت را از دلواپسی رهانیدین!

خندهام نیاومد؛ ولی لبهای خشکم کمی کشیده شد و پریا پرصدا گونهام رو بوسید.

- بهتری؟

تک سرفهای کردم، گلوم تلخ بود و سوزن سوزن میشد.

- مرسی. تو کی اومدی؟

- ولله من بدبخت از واپسینهایی که خورشید قصد طلوع داشت پشت در بیمارستان به انتظار

نشسته بودم؛ اما کیه که من رو راه بده، خیر سرم اینجا پارتی داشتم.

با احتیاط خندیدم و خاله‌زها با تگون دادن سرش رفت سمت یخچال.

- این چه طرز حرف زدنه؟ مگه از کتاب تاریخ کشیدنت بیرون؟!

خودش رو پرت کرد لبهی تختم و پایین پام نشست.

- بده ادبی برات حرف میزنم؟ خاله‌زها خدایی به این کیوان بگین از برشِش استفاده کنه.

دیگه آخری دلم میخواست این نگهبان دم در رو بزخم لهش کنم. کلی التماسش کردم، میگم

از آشناهاشونم میگه...

دستهایش رو به کمرش زد و مثلاً دستی به سیبهای نداشته‌اش کشید.

- با من هماهنگی نشده خانوم، وقت ملاقات بیاید.
- خالهزها خم شده بود و سرش تو یخچال بود. با این حرکت پریا صاف شد و بین خنده اخمش جدی نمیاومد.
- ادای مردم رو درنیار پری جان، عیبه دخترم.
- خب رو اعصاب بود دیگه خاله جون... حالا ببینم اونها مال این رو به موته یا مال عیادت کنندههاش؟ نگاهش به آبمیوهی دست خالهزها بود که به زحمت پام رو تکون دادم و زدم پشتش.
- خودت رو به موتی. اونها هم همیش مال خودمه.
- دستش رو به معنی برو بابا تکون داد.
- فعلا که اون داره به من چشمک میزنه.
- بعد هم از تخت پایین پرید و آبمیوهی سیب موز رو از دست خالهزها قاپید.
- ا پری اون مال خاطره بود.
- بیخیال خاله جون، بگو نوش جونت باشه دخترم.
- خالهزها عمرا حریف زبون پری میشد؛ واسه همین دوباره در یخچال رو باز کرد و یه آبمیوهی دیگه درآورد.

پریا روی صندلی پلاستیکی نشست و با فرو کردن نی در کمال آرامش شروع کرد به خوردن.
- ای وای یادم رفت.

اونقدر این رو بلند گفت که من ترسیده تکون خوردم. خالهزها هم هول کرد و فکر کنم نصف آبمیوه‌ی تو دستش، روی مانتوی یشمی رنگش ریخت.

- چته دختر؟ ترسوندیمون.

پریا این بار واقعا شرمنده، اول نگاهی به لک بزرگ روی مانتوی خالهزها کرد بعد به صورت ترسیده من.

- روم سیاه...چیزه... آخه گفت که... یعنی من میام الان.

بلند شد بیرون بره که خالهزها گفت:

- صبر کن بینم کجا؟ چیزی شده؟

مثل ایکیوسان سرش رو خاروند و به من نگاه کرد و این یعنی مثلا نمیخواست جلوی من چیزی بگه.

- خبر بدم میام میگم.

- چی خبر بدی؟ پریا درست حرف بزن.

خالهزها شاکی شد و پریا رفت سمت در اتاق.

- آقاسیاوش من رو تو راهرو دید گفتش که... خاطره بهوش اومد حتما اطلاع بدم... تاکید داشت... خیلی.

- آهان! خب برو.

خالهزها هم کمی توی فکر رفت و من چشمهام رو روی هم فشردم و مثلا دیشب رو میخواستم تو بیهوشیم جا بذارم.

- سلام به خوشگلترین خواهرشوهر و مادرشوهر دنیا!

چشم که باز کردم تارا ورودی اتاق بود و پشت سرش کیوان.

- ای ای چاپلوس. عروس خودشیرین!

خالهزها جلو رفت و تارا رو بغل کردو یه غر هم سر کیوان زد.

- ا کیوان عروسم رو اذیت نکن.

با یه محبت ناب نگاهشون کردم و افکارم رو افسار بستم پشت لبخندم. فکرهای من بینتیجه بود.

- سلام. چرا اذیت شدین!

تارا محکم دوبار من رو بوسید.

- یکی از طرف من یکی کیوان. بعد هم اذیتی نیست! شما بفرمایید وظیفه! اختیار دارین.

- راست میگه، مخصوصا تو رسوندن امانتی من! بهتری؟

کیوان توی صورتم خم شد و من به این فکر کردم که چهقدر دوستش دارم.

- با شماها همیشه خوبم!

- منظورش من هم هستمها!

پریا با دست بالا رفته حاضری زد و نگاه خالهزها را با کنجکاوی براندازش کرد و کی قرار بود کسی به اسم سیاوش توی پاورقی دفتر زندگیم پایان بگیره!

- میخوای کیوان حکم قلم رو صادر کنه؟ آخه چرا با این حالت زحمت کشیدی؟ بشین...

بهتری؟ سعید برام یه صندلی پشت پیشخون، کنار قفسهی پر از عروسک گذاشت و من

روش نشستم.

- ممنون، آره خوبم. زحمتی نیست. اینها رو قبلا بافته بودم، تو این مدت هم که به خواست آقا

کیوان تو خونه زندانی بودم که استراحت کنم؛ با پنبه پرشون کردم. خیلی حوصلهام سر رفته

بود، دور از چشم کیوان زدم بیرون گفتم بیارمشون.

صندلی چرخدار خودش رو کمی هل داد و به من نزدیکتر شد. از فلاکس چای که روی پیشخون بود برام توی فنجون سرامیکی سفید چای ریخت و عطر تلخ چای کیسهای شامهام رو پر کرد.

- بخور گرم بشی. پس بفرمایید برای هر گونه توییخ از سمت کیوان باید آماده باشم! با احتیاط خندیدم، هنوز کمی درد داشتم.

- ممنون. نه نترسین مجوز اصلی رو خالهزها داده... چطورن؟ خوب شده؟ تا حالا زیاد آویز تخت کودک درست نکردم. اولیش واسه فاطمه بود و خب سفارشی.

کمی صندلیش رو هل داد و بلند شد- از روی میز شیشههای یک دونه آویز رو بلند کرد. ماه و ستارههای آبی طلایش رقصون شدن و لبخندشون هی میچرخید.

- عالی، من که میگم کلی طرفدار پیدا میکنه، بهخصوص این قلبهای ریز که به این نخهای آویزشون وصل کردی.

برای تشکر لبخندی زدم و فنجون چای رو به دست گرفتم تا دستهای یخ زدهام رو گرم کنه.

- بذار یکیش رو وصل کنم پشت ویتترین.

کمی با صندلی خودم رو کنار کشیدم؛ چون دقیقا ویتترین اصلی پشت سرم بود. سعید هم با یک بسم الله آویز رو به قسمتی از ویتترین اصلی آویزون کرد.

- وای بینش خاطره جان. اصلا ویتترین مغازهام رنگ و رو گرفت.

به طرز خندیدن و حالت نگاهش خندیدم.

- دیگه دارید اغراق میکنید آقاسعید.

بادستش به آویز ضربهای زد و از پشت ویتترین کنار اومد و سر جاش نزدیک من نشست.

- میگم خاطره جان؟

هر چی هم سعید میخواست راحت باشه، من ترجیح میدادم یه مرزی بینمون نگه دارم. به هر حال سن اون خیلی بیشتر از من بود.

- بله؟

- میگم میتونم یه زحمتت بدم، یه طرح سفارشی هم برای من ببافی؟ کمی مشکوک نگاهش

کردم و کمی از چاییم رو تلخ خوردم.

- برای؟

تک خندهای کرد.

- اولاً چاییت رو تلخ نخور...

قندون گل سرخی قدیمی که لبه‌اش پریده بود رو هل داد سمتم.

- ثانیا اونجوری نگاهم نکن مثل کارگاهها!

با خنده سرم پایین افتاد و یه دونه قند برداشتم و باز خود سعید گفت:

- واسه تولد پریا. میدونم هنوز یک ماهی مونده؛ ولی خب خواستم به سلیقه‌ی خودت یه عروسک خیلی خیلی بزرگ از اونها که عاشقشه؛ به سفارش من براش ببافی.
- لیوان جای رو روی میز گذاشتم. من چقدر با این تاریخی که سعید گفت غریبه بودم.
- ماه دیگه تولد پریه؟
- از تعجبم یک ابروش پرسشی خم شد.
- نمیدونستی؟
-
- سرم پایین افتاد و تک خندهام زهرآلود بود.
- نه، راستش ما هیچکدوم چیزی به اسم تاریخ تولد نداشتیم...
- رو به نگاه وارفته‌ی سعید سرم رو بالا آوردم و این حرفها گفتن نداشت.
- چقدر خوب. حالا چه طرحی مد نظرتونه؟
-
- صورتش کمی در هم شد و من هم ابلهانه از موضوعی به موضوعی دیگه پریدم.
- یعنی میگی تاریخ تولد پریا اونیه که توشناسنامه‌هاشه نیست؟
- آقا سعید من این رو نگفتم. منظورم اینه ما هیچ وقت تولدی نمیگرفتیم؛ یعنی جشنی به اسم تولد نداشتیم. چون افرادی مثل من یه همچین تاریخی رو اصلا تو شناسنامه‌شون ندارن!
- برای همینه که هیچوقت هم از تاریخ اونیه که ولادتش ثبت شده خبر نداشتیم و غافلگیری شما واسه پریا حتما خیلی قشنگ و بیاد موندنیه.

لبخندش ته مایه غم داشت که من دوستش نداشتم. فنجونم رو برداشتم و اون ته چاییم رو باز هم تلخ خوردم.

- خب طرحش چی باشه؟

- سلیقه‌ها رو قبول دارم، فقط قول بده خاص باشه‌ها. خاص!

برای تاکیدی که رو خاص بودنش داشت سری تکون دادم.

- حتما!

از مغازه‌ی سعید که بیرون اومدم؛ دستهام رو تو جیب پالتو فرو کردم. پالتویی که پارسال کیوان بهم هدیه کرده بود تو اون حوالی روزهایی که دلم هم داشت یخ میزد! سعی کردم با شال دستبافت خودم، جلوی دهنم رو پوشیده نگه دارم تا مبادا سرمای زمستون رو نفس بکشم. چون این هوا اگه "ها" میشد توی وجودم، بعدها میشد مصیبت و لج میکرد با درد کهنه‌ی بدنم.

اونقدر توی خونه مونده بودم که دلم میخواست الان کمی شیطنت کنم و به دستور خاله‌زها جلوی تاکسی رو بگیرم و بگم "در بست" دلم قدم زدن میخواست. کمی خودم رو وسط پیاده‌رو کشیدم تا خورشید کمجون زمستون گرم کنه. هر چند قدرت گرمای بخاری خونهی خاله‌زها الان از این خورشید بیشتر بود! انگار اون هم خوابش میاومد و حسادت میکرد به درختهای خوابیده که هی نور طلایی رنگش رو به بند بند شاخه‌هاشون فرو میکرد.

- خاطره!

قدم بعدیم سست شد و من شاید اشتباه کردم.

- خاطره خانوم با شمام.

هنوز تردید داشتم برای چرخوندن سرم. آهسته این کار رو انجام دادم. انگار داشتم اسلوموشن بازی میکردم. دیدنش زیاد خوشایند نبود، اون هم تو خیابونی که میدونستم به مسیرهایی که میره؛ اصلا نمیخوره!

سرم رو به نشونه سلام کمی خم کردم.

- سلام. بیا میرسونمت.

کمی شال رو از صورتم کنار زدم؛ چون جلوی دیدم رو گرفته بود و فقط در حد دو قدم نزدیکتر رفتم.

سیاوش اون طرف جوب بود و من این طرف. درست مثل زندگیمون.

- نه ممنون. خودم میرم، فکر نمیکنم مسیرمون بهمم بخوره.

- مگه خونه نمیری؟

امیدوار بودم سیاوش امروز قصد سر زدن به تارا رو نداشته باشه؛ ولی با این حال گفتم:

- بله خونه میرم.

- پس میرسونمت.

دستم خود به خود مشت شد و چرا نمیذاشت همون داداش تارا بمونه؟!

- نه من...

کمی از ماشینش فاصله گرفت و اون رو دور زد. در جلو رو باز کرد.

- مسیرمون یکیه، بشین.

دل و رودهام داشت به هم میپیچید و زورگفتنش اصلا به مذاقم خوش نیومد.

- لازمه زنگ بزنگ از زهراخانوم کسب اجازه کنم؟

جملهاش رو پر حرص گفت و من اخم به هم کشیدم. صمیمیتش داشت از افراط جلو میزد.

شال رو دوباره جلوی دهنم صاف کردم. چرخیدم رو به مسیر خودم.

- خداحافظ آقا سیاوش.

چندین بار صدام زد. دلم فشرده شد؛ اما نچرخیدم. به اجبار کنار خیابون رفتم و چه خوب مثل

فیلمها یه تاکسی سرو کلهاش لحظه‌ای که میخواستم پیدا شد.

دست بلند کردم.

- درست؟

تا کسی زرد رنگ از خدا خواسته روی ترمز کوبید و من سوار شدم. با بستن در، کمی نگاهم رو به عقب چرخوندم. سیاوشی رو دیدم که تو کمال ناباوری دست بین موهاش فرو کرد و من چشمهام رو بستم و رو به سوال راننده‌های که مسیر مستقیمی رو پیش میرفت آدرس دادم.

- سلام مادر جون، اومدی؟

دسته کلید رو توی کیفم انداختم و خم شدم کفشهام رو بذارم جا کفشی.

- سلام خاله جونم، بله.

چند قدم تو حال رفتم، همه جا مرتب بود و مثل همیشه برق میزد و من امروز کمک دست خاله نبودم.

- کجایین خاله جون؟

- اینجام عزیزم.

رفتم سمت آشپزخونه و بین راه شال سرمهای رو از سرم کشیدم و با شال بافت روی دستم انداختم.

خاله‌هرا کلی لیوان ریخته بود توی ظرفشویی و بوی وایتکس آشپزخونه رو برداشته بود. این هم جزو عاداتهای خاله‌هرا بود که هر چند وقت یه بار لیوانها یه حمام حسابی برن. کلا ظرف و لیوان بلور تو این خونه باید برق میزد.

-
- بذارید من پیام بشورم.
- با همون دستهای کفی کمی ماسک جلوی دهنش رو پایین کشید.
- نه دخترم تموم شد. امانتیها رو رسوندی به آقاسعید؟
- بند کیفم رو از گردنم رد کردم و با دو تا شال همون کنار در آشپزخونه گذاشتم.
- شلختگی کیوان به تو هم رسیده، ببر اتاقت دختر خوب.
- تک دکمهی پالتوم رو باز کردم و با درآوردنش جلو رفتم.
- لیوانها رو بشورم چشم. شما دیگه از صبح خسته شدین.
- نه مادر، خودم میشورمشون.
- با کشیدن بندکی که پشت کمر خالهزها پاپیون شده بود، پیشبند رو از گردنش و موهایش که گرد سفیدی گرفته بودن، رد کردم.
- نه دیگه بقیه‌اش با من.
-
- بالاخره سری به نشونهی موافقت تکون داد و دستکشهای پلاستیکی آبی رو از دستش بیرون کشید.
- پس اینها رو دست کن پوست دستت نره.
- چشم.

بند متصل به پیشبندی که روش پر از تبلیغات شرکتی بود، گردنم انداختم و دستکشها رو به دست کشیدم و شروع کردم به شستن. هی اسکاج رو ریکا زدم تا حبابهای رنگیرنگی بیشتری درست بشه.

آب رو هی به لیوانها میپاشیدم و خودم میدونستم چمه!

- خاطره جان خوبی مادر؟

سرم پایینتر افتاد. با انگشت به حباب گندهای که توی تشت پر از لیوان درست شده بود ضربهای زدم و چند قطره از خیال درونش روی صورتم پاشید. بیمقدمه گفتم:

- وقتی از مغازه‌ی آقاسعید بیرون اومدم... سیاوش رو دیدم یعنی... آقا سیاوش!

"آقا" رو تاکیدی و پرحرص گفتم و دست روی آهرم شیر کوبیدم تا شرشر آب قطع بشه.

- یعنی چی؟ درست بگو بینم چی شده؟ سیاوش اونجا چیکار داشت؟

بالاخره سر بلند کردم و با ساق دستم، اون چند تار موی اومده توی صورتم رو عقب زدم.

- نمیدونم. من که از مغازه بیرون اومدم صدام کرد و خواست من رو برسونه... اما... اما من...

- اما تو چی خاطره؟ حرفی زد بهت؟

به خالهزها نگاه کردم. به گاز تکیه زده بود و روغن به دست من رو نگاه میکرد. ماهیتابه

خالی هم داشت بیخود داغ میشد.

- نه؛ ولی سوار نشدم. دربست گرفتم اومدم خونه.

خاله پیچ گاز رو پیچوند تا خاموش بشه و من چشم روی هم فشردم.

- آخه چرا؟ شاید خواسته لطف کنه.

دستم رو توی کفهای تشت داخل سینک بازی دادم.

- لطف زورکی نیست خاله جون... با طعنه نیست. من فراموشش کردم خاله. احترامی هم اگه هست به خاطر تارااست. من وقتی زور میگه حس خفگی میگیرم، من... من لطفش رو نمیخوام.

اسکاچ بین دستم فشرده و فشردهتر میشد و خالهزها بازوم رو فشرد.

- آروم... آروم باش عزیزم. حالا اتفاقیه که افتاده. بعدا حرف میزنیم، باشه؟ الان آروم باش. دستهای رو هم آب بکش برو اتاقت استراحت کن.

- نه، خوبم خاله جون.

با گفتن این حرف اهرم شیر رو بالا زدم. آب سرازیر شد توی سینک و من شروع کردم به آب کشیدن لیوانها، محکم دست میکشیدم دورشون و خالهزها چند بار توی سکوت نگاهم کرد و من نفهمیدم زیر لب چی میگفت.

- تارا سالم میرسیم دیگه؟! باور کن هنوز آرزو دارم.

ماشین کیوان، با اولین استارت تکون بدی خورد و باز خاموش شد.

- د تو میشه اینقدر آیه یأس نخونی؟!

فاطمهی خواب رفته تو بغلم رو کمی به خودم فشردم.

- چشم آیهی شادی میخونم بینم تو اصلا این ماشین رو میتونی روشن کنی؟

چشم غرهای بهم رفت و دوباره استارت زد و این بار ماشین خاموش نشد. لبخند پیروزمندانهای زد، انگار قلهی اورست رو فتح کرده بود. "خدایا به امید خودت" رو زیر لب زمزمه کرد و پا روی گاز فشرد و من چشمهام رو بستم.

- خدایا خودم رو به تو سپردم.

مشت تارا توی بازوم فرود اومد.

- وای که تو چهقدر لوسی. شیطونه میگه همینجا پیادهات کنم.

- همین سر کوچه یعنی؟ فکر نمیکنی مسیرم و دور کردی؟ تنبیهت شگفتانگیزه.

صورتش یک سانت هم از شیشهی جلو تگون نمیخورد. میدونستم هنوز خودش هم کمی ترس داره. از موقعی که حامله شده بود تا حالا پشت فرمون ننشسته بود.

- ببند خاطره.

انگشت اشارهام رو نوازشوار روی صورت نرم و سفید فاطمه کشیدم.

- چشم خانوم شوماخر، شما به رانندگیت برس.

تک خندهای کرد و من انگشتم رو به زور تو دست مشت شده و کوچیک فاطمه جا کردم.

- آی بچهام رو بیدار نکنی.
- شما حواست به رانندگیت باشه... میگم تارا چطور دلت میاد ببریش واکسن بزنی!
- کمی از مسیر رو اومده بودیم و تارا حالا ریلکستر نشسته بود و یه ذره نگاهم کرد.
- وا! حرفها میزنیها! یه سوزن کوچولوئه دیگه. واسه سلامتیسه.
- نگو... درد داره.
- به صورت مظلوم فاطمه نگاه کردم.
- عمه برات بمیره.
- لازم نکرده عمه براش بمیره. تو ساکش رو نگاه کن بین کارت بهداشتش رو برداشتم.
- با دستی که زیر سر فاطمه بود. فاطمه رو به آغوشم فشردم، کمی خم شدم و توی ساک صورتی جلوی پام شروع کردم به گشتن.
- آره اینجاست.
- تارا با احتیاط بلوار رو دور زد.
- خب خدا رو شکر، تصور اینکه بخوام برگردم هم سخت بود.
- خب تو که میترسی میذاشتی با کیوان میرفتی.

- نه بابا آخرش چی؟ باید رانندگی میکردم دیگه. حالا اینطوری واکسن فاطمه رو زدیم با هم میریم دور دور.

- نگو، دلت میاد بچهام میخواد آمپول بزنه ما بریم خوش بگذرونیم.
صورتش چندشناک جمع شد.

- آئی چه لوس. تو خودت بچه داشته باشی قراره چیکار کنی؟ میذاری هیاتیت از همه نوع بگیری، فلج اطفال هم روش که مبادا یه ذره سوزن پای بچهتون رو اوخ کنه!

دلم لرزید از تصور یه بچه که مال من باشه و من یک مادر!

- نه دیگه، میدم بغل باباش بیره واکسنش رو بزنه بعد تحویلیم بده.

- وایستا ببینم؛ یعنی تو باهام نمیای؟

- چرا میام؛ ولی تو اتاق واکسیناسیون نه! فکر کن یه درصد من پیام اونجا. اصلا دلم نمیاد. اونها جلادن! - دست شما درد نکنه، پس شوهر من هم جلاده دیگه!

کمی بلند خندیدم و فاطمه تکون خورد و من شرمنده به چپ چپ تارا نگاه کردم.

- خب بچهام زهرهش ترکید. درست بخند.

- ببخشید ببخشید؛ ولی باحال بود... کیوان و جلادی!

جعبهی دستمال کاغذی بین دو صندلی رو برداشت و پرت کرد سمتم که رو هوا گرفتمش.

- به کیوان می‌گمها. اینقدر پشت شوهرم حرف نزن.

- ای بابا خودت گفتی، به من چه. بعد هم این جعبه رو پرت کردی الان نزدیک بود بخوره به عشق عمه.

زیر سایه یک درخت و جلوی یک پل بزرگ ترمز کرد.

- حالا عشق عمه رو بغلش کن بیا پایین.

تارا ماشین رو خاموش کرد و با برداشتن ساک فاطمه از جلوی پای من، پیاده شد و من هم با پوشوندن صورت فاطمه پیاده شدم و به خودم فشردمش مبادا سرما بخوره.

تابلوی بزرگ آبی با خط سفید بزرگ خودنمایی میکرد: "مرکز بهداشت

منطقه سه" از روی پتوی نازک بوسهای به دست کوچیک فاطمه زدم و

دنبال تارا راهی شدم.

صدای جیغ بچهها رو اعصابم بود و من هی سالن بزرگ رو میرفتم و میاومدم و گاهی پای

تابلو اعلانات میایستادم تا با خوندن اون بروشورهای پزشکی کمی از اضطرابم کم کنم.

وابستگی به فاطمه به قدری زیاد شده بود که طاقت نداشتم با تارا همراه بشم برم توی اتاق

برای واکسن دوماهگی فاطمه.

زیر لب صلوات میفرستادم، چهار قل میخوندم و با چشمهای بسته راه میرفتم و تمام بدنم

سپار شده بود.

چشمهام رو که باز کردم هنوز خبری از تارا نبود. به یکی از راهروهای خلوت مرکز بهداشت رفتم و به دیوار سفید تکیه زدم. بندهای ساک فاطمه رو توی دستم فشار میدادم که در اتاق روبهرویی باز شد. یه تابلو کوچیک سبز رنگ روی درش نصب شده بود و روش نوشته بود "پزشک" - حتما آقای دکتر... ممنون که لطف کردین و اومدین.

آقایی که هنوز توی اتاق بود و من نمیدیدمش این رو گفت و آقای کت شلوار پوشی که پشتش بهم بود گفت :

- خواهش میکنم. خدانگهدار تون.

وقت کم بود برای فرار کردن و قايم شدن. با اولین چرخش با سیاوش چشم تو چشم شدم و این آدم چرا تکرارش تو روزهای من تموم نمیشد!

همین دو روز پیش حالا اتفاقی یا به هر دلیل دیگهای هم رو دیده بودیم؛ اون هم با یک خداحافظی ناجور و امروز رو هم حتما باید میذاشتم پای تقدیر. فشار دستم روی بندهای ساک بیشتر شد و مثل بچههای لجباز و قهر کرده دلم سلام نمیخواست.

با بسته شدن در اتاقی که ازش اومده بود، من سرم رو پایین انداختم. انعکاس تصویرش رو توی سرامیکهای گرمی میدیدم. نزدیکترم که رسید کفشهای چرم ماتش دقیقاً جلوی چشمهام بود.

- تو اینجا...

- خاطره اینجایی؟! بیا فاطمه رو بگیر هلاک شد... سیاوش!

سرم که بالا اومد تارا مشکوک نگاهی بهم انداخت و من فاطمه رو از بغلش گرفتم و بیهیچ حرفی چند قدم دور شدم؛ ولی صداشون رو حتی توی گریه‌های فاطمهای که با آروم تکون دادنش؛ سعی میکردم آروم‌ش کنم، میشنیدم.

- سلام، تو اینجا؟!

- من اومده بودم با یکی از دکترهای اینجا کارداشتم و شماها؟

- واسه واکسن فاطمه اومدیم.

صورت یخ زده‌ام رو به صورت نرم فاطمه چسبوندم.

- جونم عمه، گریه نکن جونِ دلم. درد داشت آره؟ فدات بشم عزیز دلم.

- نخیر هیچ هم درد نداشت. این دردونه فقط گشنه‌شه. بینمت خاطره، گریه کردی؟

این رو تارایی گفت که جلوم ایستاد و فاطمه رو از بغلم گرفت؛ یعنی اون دو قطره اشک که از سر اضطراب و دلواپسی بود واقعا رد و نشون جا گذاشته بود!

شونهای بالا انداختم. تارا روی نیمکت نشست و به فاطمه شیر داد و من لحظهای نگاه سیاوش رو توی صورتم حس کردم.

- تارا اینجا نشین. پاشو بریم خونه بعد شیرش بده.

تارا مقنعه‌ی بلندش رو محکم چسبیده بود که پوشیده باشه.

- نه؛ آخه تا بخوام برسم خونه بچهام تلف میشه.

- تلف همیشه پاشو. اینجا هواش آلوده‌ست.

تارا که دید سیاوش بیراه نمیگه فاطمه رو از خودش جدا کرد و فاطمه هم بنا رو گذاشت به گریه و من با احتیاط از تارا گرفتمش که مبادا دستم به پاش بخوره.

- وای من بمیرم برات خوشگلم.

تارا پتوی کوچیک فاطمه رو روی دستهای من انداخت و فاطمه زیرش پیچیده شد.

- بسه تو هم از صبح کشتار راه انداختی، بیا بریم.

فاطمه هنوز جیغ میزد و من دنبال سیاوش و تارا راه افتادم سمت بیرون که توی محوطه تارا سوئیچ رو پرتاب کرد سمت سیاوش و اون هم به موقع عکسالعمل نشون داد.

- سیایه زحمت بکش ما رو برسون که من بتونم تو ماشین فاطمه رو شیرش بدم تا دنیا رو روی سرش نداشته.

سیاوش کمی چپ چپ به تارای بیخیال نگاه کرد.

- اون "واو" و "شین" رو زبونت نمیچرخه، نه؟

تارا ابروهاش رو همزمان بالا داد و "نچ" کشیده‌های گفت.

- در ضمن ماشین اونجاست.

با انگشت اشاره‌اش ماشین رو نشون داد و سیاوش با تکون دادن سرش، همون سمت رفت.

روی صندلی عقب که جاگیر شدم برای یک ثانیه نگاه سیاوش رو از آینه جلو دیدم و سرم رو پایین انداختم. اون هم استارت زد و ماشین روشن شد.

- بریم خونه من؟

- نه!

"نه" گفتن تارا به قدری بلند و یهوایی بود که من هم جا خوردم؛ هر چند میدونستم مخالفتش برای چیه.

- یواش بابا. اونوقت چرا نه؟

باز هم نگاه سیاوش بود و آینه‌ی مخصوص راننده. من دیگه نباید سرم رو بلند کنم. میدونستم تارا هم چقدر داره خودداری میکنه تا نگاهش سمت من متمایل نشه.

- خونه کار دارم سیاوش جان. ممنون، انشاءالله یه وقت دیگه.

فقط به قدر یک خیابون از مرکز بهداشت دور شده بودیم که سیاوش ماشین رو گوشه‌های نگاه داشت.

- حالا بیاین، یه وقت دیگه هم میای. بیاید پایین، من که بیخودی ماشینم رو دم مرکز بهداشت ول نکردم.

این رو گفت و با بیرون کشیدن سوئیچ پیاده شد و من و تارا هاج و واج به هم نگاه کردیم. من زیادی از دیدن ساختمون روبه‌روم که سیاوش واردش شد متعجب بودم و تارا از اینکه مونده بود توی معذوریت.

کلافه با دست راستم پیشونیم رو ماساژ دادم که تارا گفت:

- فاطمه رو بگیر. بهش میگم میریم.

- نه تارا تو برو بالا، من میرم.

- دیگه چی؟! اگه میای که هیچ و گرنه با هم میریم.

چشمهام تقریبا گشاد شده بود و واقعا تارا این رو ازم میخواست؟ پا بذارم تو خونهای که گوشه

گوشه‌اش یک خاطره لمیده بود؟! اون هم خاطراتی نچندان شیرین! در تعجبم چرا بعد از اون

مشکل مصلحتی، از این خونهی به قول خودش "سه در چهار" نرفته بود. مگه اجاره نبود؟ -

• چرا نمایان پایین؟

دوباره سیاوش مسیر رفته رو برگشته بود. در سمت تارا رو باز کرده بود و سرش توی ماشین

بود.

- ممنون سیاوش جان، ما...

پرید وسط حرف تارا.

•

- مشکلی هست؟

نگاهش به من بود وقتی این رو گفت. من هم نخواستم فکر کنه، من شاید زجر میکشم. من

فقط زنده نشدن خاطراتی رو میخواستم که خاکشون کرده بودم. دستگیره رو کشیدم و بیهیچ

حرفی پیاده شدم و دیدم نگاه تارا در عین درموندگی متعجب شد.

در کمال خونسردی، پام رو روی اون یکی انداختم و فقط به میز جلوی پام نگاه میکردم. با ورودم و یک نگاه کلی دیدم هیچ چیز جاش رو تو این خونه تغییر نداده.

- میگم سیاوش خونها رو دزد زده؟

صدای قدمهای سیاوش رو از پشت سرم روی سرامیکها شنیدم و من علاقه‌مند بودم به دیدن همون شیشه‌ی گرد و چهارپایه‌ی فلزیش.

- چهطور؟

تارا فاطمی خواب رفته رو روی مبلِ دونفرهای که نشسته بودم گذاشت و لباسهاش رو مرتب کرد.

- چهطور داره برادر من؟ انگار بمب تو این خونه ترکیده.

- آهان... وقت مرتب کردن ندارم.

میتونستم تشخیص بدم حالا صدای سیاوش از توی آشپزخونه میاد. تارا جلوم ایستاد و کمی شونهام رو فشرد.

- شرمندهام.

چشمکی به روش زدم تا بدونه واقعاً خوبم.

- نباش، دشمنهای عروسمون شرمنده باشن.

وقتی دید هیچ حسی توی نگاهم پیدا نمیکنه، با خوشرویی لبخندی زد و باز با صدای بلند گفت:

- سیاوش خدایی حالت بد همیشه تو این جهنم؟
- اینجا جهنم نیست، با تمام این بههم ریختگیها باز هم برام یه بهشت کوچیکه.
- برای تانیهای ابروم بالا پرید. سیاوش و این حرفها!
- اوه کی میره این همه راه رو داداش من! کلاس ادبیاتی چیزی میری؟ از تیکهی تارا تک خندهای کردم.
- نخیر، حالا بفرمایید چای یا شیر شکلات؟
- تارا خودش رو روی مبل تکنفرهی نزدیک من پرت کرد.
- شیر شکلات لطفا!
- خاطره؟ تو چی؟
- خانومش رو جا انداختی سیاوش!
- لحن تارا کمی تلخ شد و خواست انگار چیزی رو به سیاوش یادآوری کنه. سیاوش هم بدون اینکه به روی خودش بیاره گفت:
- پس خاطره هم شیر شکلات.
- اخمهای تارا به هم پیچ خورد و من با چشمهام بهش اشاره‌های زدم که یعنی بیخیال.

- نه. ممنون میشم اگه یه فنجون چای بهم بدین.

- بله حتما!

تارا از آرامش من و حرص خوردن سیاوش خندهاش گرفت و من حس کردم وارد یه جنگ سرد شدم.

البته با شمشیرهایی که توی دهنمون غلاف شده بود.

خیلی طول نکشید که سیاوش با سینی دستش وارد حال شد و اول از همه سینی رو جلوی من گرفت.

نگاهی به سینی انداختم و توی محتوای فنجونهای سرامیکی چای ندیدم و دست دراز شدهام توی هوا موند و تشکر تو دهنم ماسید.

- بردار خاطره، میدونم دوست داری!

- بردارین! خاطره خانوم!

تارا عصبی جمله سیاوش رو اصلاح کرد و من گفتم:

- تاراجان اشکالی نداره. به هر حال آقاسیاوش بزرگترن. بذار هر جور راحتن صدام کنن. من ناراحت نمیشم.

به ثانیه نکشید سیاوش سینی رو روی میز جلوی من کوبید و حیف اون شیر شکلاتها که توی سینی چپه شدن.

- خاطره!

لحن تند سیاوش ،تارا رو از مبل جدا کرد و من دستم رو به نشونه آروم باش جلوش گرفتم و نذاشتم اون تپش یکی در میون قلبم به چشم بیاد.

- بله؟ مگه غیر از اینیه که گفتم؟!

کلافه دستی به موهاش کشید.

- آره؛ ولی بیخیال، شیرشکلاتت رو بخور.

- ممنون اذیت شدین؛ ولی میل ندارم.

- سیاوش معلوم هست چته؟

تارا دیگه خیلی خودداری کرده بود. سیاوش جلو اومد.

- من چمه؟ از من میپرسی؟

- پس از کی پرسم؟ این چه طرز حرف زدنه؟ همین که خاطره در نهایت احترام باهات حرف

میزنه خودش خیلیه. کلاحت رو باید بندازی بالا. اونوقت طلبکاری؟!

- تارا چرا نمیفهمی؟! من میخوام...

تارا پرید وسط صحبت سیاوش.

- آره من هیچی نمیفهمم و اینکه واقعا! نمیشناسمت سیاوش... خاطره بریم.

از روی مبل بلند شدم و قبل از اینکه تارا بتونه فاطمه رو بلند کنه، سیاوش راهش رو سد کرد.

- تارا... من میخوام باهاش حرف بزنم.

- میشنوم آقاسیاوش بفرمایید؟

به صورتم نگاه کرد و من ممنون خدا بودم که صورتم آرامشش رو نباخته.

- خاطره.

به صورت نگران تارا نگاهی انداختم و یک بار آروم چشمهام رو بستم و باز کردم.

سیاوش پنجه به موهای کشیده بود و من دوباره گفتم:

- خب؟

- من... من میخوام ازش عذرخواهی کنم. من میخوام که...

- احتیاج به عذرخواهی نیست آقاسیاوش. گذشته برای من فراموش شدهست.

سر سیاوش بالا اومد. نگاهش دقیقا توی چشمهام فرو رفت. وقتی دیدم تصویرش داره

توی مردمک چشمهام تلالو میگیره، دستهای کیفم رو روی شونهام مرتب کردم.

- خداحافظتون.

• همین که قدم تند کردم سمت در، صدای تارا رو شنیدم.

- خاطره صبر کن من هم میام.

- چیکار میکنی مادر؟ قبول میکنی؟

سرم داشت از درد میترکید. حرفهای سیاوش و خاطرات امروز عصر مدام توی سرم جابهجا میشد و خالهزها هم همین امشب ازم جواب میخواست و طفلک چه میدونست از حال زارم!

- نمیدونم، شما چی میگین؟

- من که میگم خوبه برو. سرگرم میشی، فقط هم سه چهار روزه.

نگاهم رو دادم به کیوان که داشت تکه سیب قاچ شدهای که سرچنگال زده بود رو به تارا میداد و تارا با دیدنم نگاه شرمندهاش رو دزدید و من پوف خفهای توی دلم کشیدم. خدایی این زیادی بود که تارا واسه اتفاقات امروز خودش رو مقصر میدونست.

- چی بگم؟

- خوبی تو؟ چرا یه جوری هستی؟

کیوان دقیق شد توی صورتم و من کمی خودم رو روی مبل صاف کردم که دیگه گیر نده و بخواد پا پی ماجرا بشه.

- آره خوبم. باشه قبول میکنم. حالا این نمایشگاه نقاشی کجا و از کی شروع میشه؟ کیوان

مشکوک چشمه‌اش رو ریز کرد و من سعی کردم دیگه نگاهش نکنم. خالهزها گفت:

- گمونم هفته‌ی آینده‌ست. همه بچه‌های زیر شیش سالن که مدرسه ندارن. دو روز اول صبحه و دو روز آخر هفته عصر که بازدید کننده‌ها بیشتر بشن.
- خدایی خالهمریم هم عجب ایده‌های خرج کرده‌ها! آخه کی میاد واسه دیدن نقاشی بچه‌هایی تو این سن و سال و تازه بخواد کمک هم بکنه!
- کیوان که انگاری ول کن دقیق شدن تو احوالات من شده بود، روی مبل لم داد.
- خب تو رو واسه همین میخوان که بهشون نقاشی یاد بدی. خواهر من خودت رو دست کم گرفتی.
- لبخندی به روش زدم، همینطور رو به تارایی که سعی میکرد چشم تو چشم نشیم!
- ولی گمون نکنم جواب بده.
- عیب نداره مادر. مهم اینه بچه‌ها کمی از محیط خیریه دور میشن و باز براشون یه تنوعه.
- راستی آقای حمیدی گفت اگه برات سخت نیست اون هم ده پسر بچه‌های که زیر نظارتش هستن رو بیاره.
- کیوان سوت بلند بالایی زد.
- بفرمایید کلاس نقاشی مفتکيه ديگه! خواهرم رو میخوان به بیگاری بگیرن.
- خاله چشم غرهای به کیوان رفت.
- وا مادر ثواب داره.

- مشکلی نیست خاله جون، بگین بیارنشون.
- پس پاشم یه زنگ به مریم خانوم بزنم، گفت اگه قبول کردی فردا میاد دنبالت هر چی لازمه برین بخرین.
- صورتتم به هم پیچید.
- با خالهمریم آخه؟! نمیشه با هم بریم؟
- خاله همونطور که بلند میشد و روی صندلی میز تلفن گوشه‌ی هال مینشست گفت:
- گفتم بهش، ولی خب! مریم خانومه دیگه. حالا فردا رو برو، اگه دیگه چیزی لازم داشتی با هم میریم خرید.
- باشه. فقط خدا کنه از پیشش بریام.
- حتما میتونی. به خودت شک نکن.

بالاخره تارا به حرف اومد و من رو به نگاهش یک بار پلک زدم تا با این نگاهی که رد و بدل شد، تمام عصر پشت پلکهامون جا بمونه. فعلا باید غصه‌ی فردا رو دریابم!

- هرچی لازمه انتخاب کن.

کنار خالهمریم و عادل سرد و یخ، معذب بودم. سعی کردم با نفس کشیدنِ عطر کاغذیِ لوازم تحریری؛ کمی برای خودم حس خوب بخرم. نگاهم رو از روی کاغذ کادوهای فانتزی و

عروسکی برداشتم و به ویتترین پر از مدارنگی نگاه کردم. جعبه‌های فلزی و مقواییشون به قدری رنگهای شاد داشت که آدم رو واسه نقاشی کشیدن وسوسه میکرد.

- بچه‌ها چند نفرن؟

خاله‌مریم با نگاهش اشاره‌های به عادل زد و اون هم با بیخیالی نزدیکتر اومد. خدایا خودت به دادم برس.

- گمون کنم ۲۴ یا ۰۱ تا بشن.

- لازمه واسه هم‌هشون جعبه‌ی مدارنگی بگیریم؟

- آره جعبه‌های دوازدهتایی انتخاب کن برای اینکه هم بهشون هدیه بدیم، هم باهاشون نقاشی بکشن.

فقط همه رو مثل هم انتخاب کن؛ چون ممکنه بچه‌ها سر شکل و طرحش دعواشون بشه.

- باشه حتما.

با دست به جعبه‌های قرمزی که روش طرح فانتزی داشت اشاره کردم. طرحش یه خرس کوچیک در حال کشیدن بادبادک با مدارنگی‌هاش بود؛ با کلی طرح کودکانه‌ی چمن و گل که دورتا دور جعبه چاپ شده بود.

رو به فروشنده‌ی میانسال گفتم:

- ممکنه اون مدارنگی رو از نزدیک ببینم؟

فروشنده دست بلند کرد و از قفسهی دوم جعبه رو جلوی من گذاشت.

- به نظرت اون بهتر نیست؟

"تو" خطاب شدنم از سمت عادل دیگه داشت کفریم میکرد و این بشر انگاری فقط قبلاً و

جلوی بقیه احترام سرش میشد. خیلی خشک و رسمی به جعبهای که اشاره میزد نگاه

کردم. یه جعبه سورمهای ساده که فقط چند تا مدادرنگی روش چاپ شده بود.

- خیلی سادهست. به نظرم این واسه بچهها قشنگتره. هم طرح جالبی داره، هم رنگ مقوا شاد

انتخاب شده.

با دهن کجی خاص خودش به جعبهی جلو روم نگاه کرد و من سعی کردم تمام عصبانیتم رو

توی دستم مشت کنم.

- خالهمریم به نظر شما کدومش؟ خاله سری تکون داد و بیتفاوت گفت:

- به نظرم فرقی نمیکنه. مطمئن باش بچهها همون روز اول نه مقوایی سالم میذارن نه یه

مدادرنگی.

نمیخواد واسه این چیزها زیاد نظر به خرج بدی.

ناخونهام کمی بیشتر کف دستم فرو رفت. خالهمریم اگه قرار بود واسه همین عادل

ناز در دونهاش هم خرید کنه، همین نظر رو میداد؟!

- باشه؛ ولی اگه اشکال نداره از همین مدادرنگی برداریم.

- آقا لطف کنین از همین سی دونه بهم بدین.

موافقت بیچون و چرای خالهمریم، لبخند پیروزی رو لبم نشوند. عادل یک قدم بهم نزدیکتر شد. به ویتترین نیمه که پر از پاکن و سرکنهای رنگی بود، تکیه داد.

- دخترونه بودن. من از حالا میگم پسرها نمیپسندنشون.

حرفش رو نشنیده گرفتم و مثلا داشتم به انتخاب کردن دفتر نقاشی میرسیدم.

- اگه کیوان هم بود نظرش رو ندید میگرفتی!؟

لحن پر از طعنهایش باعث شد با یک اخم غلیظ به سمتش برگردم و اون چه میدونست کیوان نگاهش به بیشرمی نگاه اون نیست که از وقتی سوار ماشینش شدم از آینه بغل داشت من رو میپایید. نگاهی که هنوز هم از تصورش مور مورم میشد.

- متوجه نمیشم؟

پوزخندی تحویلیم داد و من باید حداقل از کیوان دفاع میکردم. انگار توی ذهن اون زیاد

آدم جالبی به نظر نمیرسید. •

- دفتر نقاشی رو انتخاب کردی؟

دهنِ بازم برای جواب دادن بسته شد و خالهمریم بعد از مطمئن شدن از تعداد جعبهی مدادرنگیها باز نزدیک اومده بود.

- مامان من میرم توی ماشین، زود بیاین. •

عادل این رو گفت و با یه نیشخند از مغازه بیرون رفت. من هم بدون نگاه کردن به اون همه جلد عروسکی، انگشت اشارهام رو همونطوری دراز کردم.

- فکر کنم اون خوب باشه.

خاله‌مریم هم که میخواست زیاد سخت نگیره بیچون و چرا انتخاب کرد و گفت:

- لطف کنید از این هم سی تا بیارین.

- خاله‌مریم؟

- بله.

جوابش هیچ وقت جانم نبود. هیچ وقت! همیشه هستن کسایی که میترسن محبتشون از حد خارج بشه و واسهش مرز تعیین میکنن که مبادا مهر و عاطفوشون با خرج شدن واسه غریبه‌ها ته بکشه!

- ممکنه از این سطلهای خمیر بازی هم بگیریم؟ میخوام اون بین کمی هم بچه‌ها باهاش سرگرم بشن و نقاشی دلشون رو نزنه.

به نشونه‌ی تفکر کمی صورتش رو جمع کرد.

- هزینه‌اش کمی بالا میره؛ ولی خب عیب نداره. آقا لطفا چند بسته خمیر بازی هم برامون بیارین.

لبخندی زدم و حالا میشد گفت هفته آینده خوش میگذره.

با کمک کردن به خالهمریم نایلونها رو روی صندلی عقب گذاشتیم و من کنارشون نشستم. طرح جلد دفترها یه توت فرنگی عینکی بود. خدا رو شکر کردم انگشت اشارهام دفتر زشتی رو نشونه نرفته.

- زهراخانوم برات کامل گفته باید چیکار کنی؟ خالهمریم از صندلی جلو کمی سمت عقب چرخیده بود.

- بله. بهم گفتن که با بچهها باید نقاشی کار کنم و خب مسئولیتشون با منه.

_آره. حواست خوب بهشون باشه. شیطونی کردن حتما تشر بزن، بذار بفهمن که باید ازت حساب ببرن. مگه من دلم میاومد؟! مگه فقط تشر زدن میتونست آدم رو مهم جلوه بده؟ چرا خالهمریم فکر میکرد کمی انعطاف و مهربونی واسه این جور بچهها ممکنه سواستفاده رو دنبالش داشته باشه؟! سکوت کردم که خالهمریم طبق اخلاهای خودش، جواب مثبت حسابش کنه.

- راستی خواستم بگم که اگه این نمایشگاه خوب بر گزار بشه، میتونم با آقای کیانمهر صحبت کنم که تو به عنوان یکی از مربیهای نقاشی برای بچهها، توی آموزشگاه مخصوصشون استخدام بشی. باز برات یک درآمده و از سر بار بودن بهتره.

بیاختیار لبخند تلخی رو لبم ترکید و زهر بودنش رو فقط خودم میدونستم.

- ممنونم لطف میکنین.

- هنوز میخوای خونهی خالهزها بمونی؟ میدونی که در اصل باید برگردی!

حالا تازه داشتم میفهمیدم چرا خالهزها رو نذاشتن با ما بیاد. نمیدونم چرا خالهمریم اصرار داشت هر چند وقت یه بار تشنج از دست دادن خانوادهام رو به دلم بندازه. سر به زیر شدم و میدونستم اگه بگم

"آره میخوام بمونم" گستاخی به حساب میاد و وای به روزی که این خالهمریم بیفته سر لج!

- من مشکلی با موندنت ندارم. فقط گفتم بدونی یک وقت توقعات بالا نره؛ چون اونقدری که من واسهتون توی خیریه امکانات فراهم میکنم، زهرا خانوم نمیتونه.

سکوتم جواب داد و کاش خالهمریم میدونست منت گذاشتنش؛ همهی اون کمکهایش به ما رو زایل میکنه! کاش میفهمید محبت خالهزها میتونه جای همه چی رو پر کنه و اینطوری نمیتونه وسوسهام کنه برای برگشتن!

- چشم.

همین یک کلمه رو گفتم و فضای ماشین داشت خفتر از خفه میشد. کاش حداقل خاله مریم من رو تو تنهایی سرکوب میکرد و خاندان نداشتهام و پولهای داشتتهاش رو به رخم میکشید. نه تو ماشین، جلوی پسرش با اون غروری که حالا بیشتر تو نگاهش خزیده بود و فکر میکرد چون زیر دین مادرشم هر طور بخواد میتونه براندازم کنه! خدایا تفاوت آدمهات چیزی بین زمین تا آسمونه!

همزمان با توقف ماشین آخرین سیستم عادل جلوی خیریه، ماشین کیوان هم ایستاد و من از شیشهی کنارم صورت خستههایش رو دیدم که بعد یه شب زندهداری تو بیمارستان، اومده بود

دنبال خالهزهر! حس کردم کسی نفس رو به ریهام برگردوند و چهقدر یهوایی دلم براش تنگ شد.

با پیاده شدن خالهمریم من هم یه نایلون پر از خرید رو به دست گرفتم و نزدیک کیوانی رفتم که پیاده شده بود و با دیدنم لبخندی زد.

- به بانو! سلام عرض شد، خرید کردین؟!

جای اینکه بخوام خوشرو باشم، بیهوا بغض کردم و جای جواب سلامش توی دلم گفتم "کیوان داداش خودمه، خالهزهرها هم مامانم؛ حتی اگه تمام دفترهای ثبت احوال دنیا جمع بشن و بخوان خلافش رو ثابت کنن."

خالهمریم تک سرفهای کرد تا اعلام حضور کنه و بگه وقتی اون هست کیوان باید اول به اون ادای احترام کنه.

- سلام مریم خانوم. خوبی؟

صدای کیوان جدی شد و من اگه چند لحظه دیگه اونجا میموندم اشکم سرازیر میشد. دلم یه جای امن میخواست برای گریه. یه آغوش که بگه "هیس، تو تنها نیستی". برای همین قدم تند کردم و وارد خیریه شدم و مهم نبود چندین اخطار قراره پای کارنامه‌ی اعمالم بخوره. اون لحظه بچه شده بودم و مثل همی بچه‌های دنیا بعد تنبیهایی که زخم زبون بودن، دلم مادر میخواست! خالهزهرها میخواست!

نمیذاشتم خالهمریم اون چیزی که توی سرشه رو توی احساساتم ثبت کنه، درست مثل اوایل ازدواجم و نصایح به ظاهر خیرخواهانهاش که من رو از خالهزهرها و کیوان چند ماه دور نگه

داشته بود. با دیدن خالهزها را خودم رو توی آغوشش جا کردم. بذار همهی دنیا بگن لوسم! و من هم شاید دلم کمی لوس شدن میخواست، چرا که نه؟! •

اولین نقاشی رو با یه گیره خرسی به اون ریسپههایی که کشیده بودیم، آویزون کردم. اولین نقاشی نمایشگاه با این منظره افتتاح شد. •

- به به، بین دختر خوبمون چی کشیده، آفرین عزیزم.

کیمیا به نقاشی طبیعتش نگاه غرور آفرینی کرد. خورشیدش طلایی رنگ بود و چمنهاش پر گلهای رنگینگی. گوسفندهای توی نقاشیش دور یه چوپان با قیافهی بامزه جمع شده بودن.

- حالا چی بکشم خالهخاطره؟

چند قدم عقب عقب اومدم و به میز پلاستیکی بنفش که مخصوص بچهها بود تکیه کردم. ساعت مچی با بندهای مشکی رو روی دستم چرخوندم. عقربهی کوچیک پشت عقربهی بزرگ قایم شده بود و هر دوشون دوازده رو نشونه رفته بودن.

- واسه امروز دیگه کافیه عزیزم. برای فردا یه طرح جدید روی تخته میکشم، شماها همون رو بکشین، باشه؟

کمی دمغ شد و حتما امروز، مثل من بهش خوش گذشته بود که از تموم شدنش دلخور به نظر میرسید.

• - باشه.

دستی به سرش کشیدم و کمی روسری ساتن براق بنفشش رو مرتب کردیم.

- آفرین خانومم. حالا برو مثل بقیه مدادرنگیها رو جمع کن.

سری تگون داد و رفت.

• - خانوم، بچهها آمادهان؟

نگاهی به آقای شریفی انداختم. وارد کانکس شده بود و چه آن تایم!

- سلام. بله دارن وسایلشون رو جمع میکنن، الان تموم میشه.

- باشه خانوم، من بیرونم.

آقای شریفی رانندهی پیری بود که زیادی بیحوصله بود؛ ولی خب چون خاله مریم بهش اعتماد داشت، راننده سرویس این چند روز بچهها شده بود و البته پسرش راننده سرویس پسر کوچولوها بود. - بچهها تموم شد؟ وسایلتون رو جمع کردین؟

پسر کوچولوی تپلی که اسمش پوریا بود و زیادی با اون لپهای آویزونش تو دل برو، جای همه گفت:

- بعله.

لبخندی رو به جمعیتی که همشون رو دوست داشتم، زدم.

- خب پس پیش به سوی ماشین.

همه پشت سرم روونه شدن و من با احتیاط هممشون رو سوار سرویس کردم و آقای شریفی هم که صبر نداشت، پس از پر شدن صندلیها حرکت کرد و من فقط تونستم با حرکت دستم با بچهها از پشت شیشه‌ی مینیبوس خداحافظی کنم، در حالیکه با یه حس خوب بلند میگفتم:

- فردا میبینمتون.

صندلیهای بههم ریخته رو دوباره پشت میزهای رنگینگی برگردوندم. با تخته پاککن، تختهی سفیدی که مختص ماژیک بود رو پاک کردم. همه چیز مرتب شد و من باورم نمیشد امروز درست مثل یک معلم تونسته بودم، درعین مهربونی نظم رو هم بین بچهها نگه دارم. از کانکس بیرون اومدم و درش رو با کلیدی که بهم سپرده بودن قفل کردم. کانکس مخصوص ما، تو محوطهی حیاط یکی از موسسات اصلی خیریهها بود. میشد گفت این کانکس فقط به خاطر ما بر پا شده بود؛ چون با ساختمونهایی که اطرافش رو احاطه کرده بودن، زیادی فرق داشت. نگاهی به آسمونی که حالا سقف سرم شده بود، انداختم. هوا ابری بود و دلگیر. سوز سرد زمستونی داشت؛ توی آخرین ماهی که حقش بود زیادی خودنمایی میکرد. از سرما کمی توی خودم جمع شدم و کاش مخالفت نمیکردم کیوان دنبالم بیاد؛ چون از اینجا تا خیابون اصلی فاصله زیادی بود و من امروز حس موش سرمایی رو داشتم.

کمی قدمهام رو تند کردم تا بلکه با تحرک بدنم گرم بشه. با صدای تک بوق ماشین، اول خودم رو بیخیال گرفتم؛ اما با تکرار و چند بوق پیاپی و نگاه به کوچهی خلوت، اطرافم رو نگاه کردم و با دیدن ماشین کیوان درست اون طرف کوچه و کمی بالاتر، گل از گلم شکفت.

شیشه‌های ماشینش بخار گرفته بود و معلوم بود خیلی منتظر شده. با ذوق عرض کوچه رو رد کردم و ماشین رو دور زدم. با باز کردن در جلو سریع خودم و روی صندلی پرت کردم.

- خدا خیرت بده کیوان من...

با دیدن راننده‌ی ماشین همیشه گفت سکتھی ناقص رو زدم.

- در ماشین رو نمیبندی؟

• کمی فکر کردم. نکنه به خاطر سرما چشمهام اشتباه دیده.

- من... ببخشید من فکر کردم کیوانه!

اومدم پیاده بشم که آستینم کشیده شد و سیاوش کمی خم شد و من به خاطر اینکه بهش برخورد نکنم مجبور شدم صاف بشینم و اون جای من در ماشین رو بست. عطر شیرینش توی صورت‌م پخش شد و با گرمی ماشین داشت یخ تنم باز میشد. خودش رو روی صندلی راننده مرتب کرد و استارت زد.

- به این میگن توطئهی خواهر برادری!

پس من واقعا اشتباه ندیده بودم و لحن جدی سیاوش میگفت این آشیه که تارا برام پخته! ولی واقعا باید باورم میشد؟!

- زیاد راضی نبود، من خیلی باهاش حرف زدم.

بالاخره کمی سرم رو سمتش چرخوندم.

- تارا رو میگم. من باید حرف بزnm، درکم کرد.
- و این یعنی حتما من هم باید گوش بدم؟ از لحن سرد و خشکم یکه‌های خورد.
-
- نه خب! ممنون میشم اگه گوش کنی.
- آرامش توی صحبت کردنش باعث شد کمی راحتتر روی صندلی بشینم و شال دور گردنم رو باز کنم.
- خب کجا برم حرف بزнім؟ •
- ممنون میشم همینطور که زحمت میکشید و میرید سمت خونه حرفهاتون رو بزنید.
- هیچ رقمه کوتاه نمیای انگار!
- این رو زیر لبی گفت و من نفس سنگینی که توی سینهام حبس شده بود رو بیرون دادم. کمی به ماشین سرعت داد و دو تا دستش دور فرمون قلاب شد.
- باشه، همینطوری حرف میزنیم.
- کمی سکوت برقرار شد و من هم هیچ حرفی مبنی بر شکستن سکوتش نزدm.
- من عاشق بودm... آره؛ اما بودm! تارا گفت از گذشته کمی برات گفته و من بازش نمیکنم.
- نمیگم سر جوونی و خامی بنا رو گذاشتم به ناسازگاری و حرف بابام باورم نشد که گفت تب تند زود عرق میکنه.

نصیحتش نشد آویزهی گوشم که اول چشم باز کنم و زندگی یک واقعیه جدای از عاشقی! عشقی که بین من و حدیث بود.

قلبم جایی بین سینهام دردش گرفت و برنگشتم نگاهش کنم، هر چند حس کردم نیم نگاهش رو به من چرخید.

• - آقاسیاوش من ربط این حرفها رو با خودم نمیفهمم اون هم الان.

- خاطره لطفا بذار حرف بزوم.

نه نمیخواستم حرف بزوم، این حرفها رو باید قبلا میگفت، نه حالایی که به هم ربطی پیدا نمیکردیم.

• - اما...

- لطفا بانو!

دستهام بیاختیار مشت شد و اون ادامه داد.

- بعد حدیث واقعیت اینه که اصلا مهم نبود کی قراره وارد زندگیم بشه. با اینکه خیلی تعریف تو رو از کیوان شنیده بودم؛ اما برای دیدنت کنجکاو نبودم. چه جوری بگم، حتی روز عروسیمون هم خنثی بودم.

فقط قصدم این بود زندگی کنم، همین و بس. ببخش خاطره نمیخوام با گفتن این حرفها ناراحت کنم؛ ولی دلم میخواد همهی حرفهام رنگ حقیقت داشته باشن که باورشون کنی.

- من ناراحت نمی‌شم آقا سیاوش، شما دارید از حقیقتی می‌گید که من خیلی وقت پیش درکش کرده بودم و البته فراموش! نمی‌دونم از این نبش قبر قراره به چی برسید؟ حس کردم جای من خودش دلخور شد و نگاهش رنگ ناراحتی گرفت.

- می‌خوام به خودم برسم، صبر داشته باش.

کنار خیابون پا روی ترمز کوبید و من کنجکاو به بیرون نگاه کردم؛ اما از بخار شیشه‌ها چیزی معلوم نبود.

فقط این رو می‌دونستم که هنوز به خونه نرسیدیم.

- الان برمی‌گردم.

سیاوش پیاده شد و من نفس بلندم رو بیرون دادم. کلافه بودم و استرس داشتم.

حرفهای سیاوش دلشوره توی دلم میکاشت و انگاری این رشته هنوز سر دراز داشت!

با انگشتم رو شیشه‌ی بخار گرفته دو نقطه کشیدم و یه منحنی طرح لبخند. نقاشی همیشه

حال دلم رو خوب میکرد چه برسه روی دل شیشه و بدون واسطه، فقط با خود انگشتم.

در ماشین که باز شد لبخند شیشه‌های رو خط خطی کردم و کمی از منظره بیرون به چشم

اومدم. عطر گرم شکلات ماشین رو پر کرد و من به لیوانهای کاغذی جلوی فرمون نگاه کردم.

سیاوش بعد نشستن و بستن کمربندش، جعبه‌ی مقوایی سفید که حکم سینی داشت برای

لیوانها رو جلوم گرفت.

- میشه نگهشون داری؟

نمیدونم چرا لطافتش توی صحبت کردن، عوض خوش نشستن به دلم، بدتر حال رو غریب میگرد و دلم کمی سرما به لحن میداد برای تلافی! انگار هنوز کمی از رسوب اون روزها توی قلبم جا مونده بود.

رسوبی از جنس بیاعتمادی. جعبه رو از دستش گرفتم.

- بله حتما.

وقتی دید سر من بالا نمیاد واسه لااقل یه نیم نگاه، سر چرخوند. استارت زد و ماشین روشن شد.

- گفتم برای تو شکلاتش رو بیشتر کنه.

- لطف کردین؛ اما واقعا احتیاجی نبود.

دیدم فشار دستش دور فرمون بیشتر شد.

- بود! هنوز از یادم نرفته وقتی برگشتم خونه دیدم یه لیوان شیر شکلات نصفه روی اپن مونده

و من...

- الان مشکل فقط همون لیوان شیر شکلاته که هر بار با دیدنم قصد جبراننش رو دارین؟

مشتش روی فرمون کوبیده شد و من از ترس تکونی خوردم.

- میشه اینقدر تلخ نباشی.

قلبم روی هزار میزد، نگاهم رو صاف کردم رو به شیشه روبهروم.

- من تلخ نیستم.
- هستی خاطره! چهقدر عوض شدی.
- من عوض نشدم آقاسیاوش، فقط مسیر زندگیم عوض شده و نسبت آدمهای اطرافم... همین.
- کلافه هر دو دستش رو به صورتش کشید و بعد کف دستهایش رو صاف گذاشت روی فرمون.
- آره خب، درست میگی... شاید من عوض شدم.
- نمیدونم... شاید! چون واقعا درکتون نمیکنم. این کارها... این رفتار بعد این همه مدت برای چیه؟ من علاقهای به ترحم دوباره ندارم آقاسیاوش. کینههای هم نیستم. نبودم و فکر کنم همون روزها ثابت کردم که حالا نخواید مثلا دنبال عذرخواهی باشید که هی قصد حرف زدن و توضیح دادن دارید.
- یعنی تمامی رفتار من فقط همین برداشتها رو به ذهنت میرسونه.
- کمی مکث کردم و خیلی آروم زمزمه کردم.
- بله!
- پس سخت شد... خیلی سخت شد!
- بالاخره سر چرخوندم و پرسشی نگاهش کردم.
- ثابت کردن خودم.

ثانیهای حس کردم قلبم سرجاش نیست و نگاه سیاوش کمی غیر قابل درک بود. برای فرار از نگاهش یک لیوان رو از توی جعبه بیرون کشیدم و جلوی سیاوش گرفتم.
- بفرمایید.

برای گرفتنش دست جلو آورد و چون حواسش رو داده بود به رانندگیش ثانیهای دستش به اشتباه روی انگشتم نشست و من دلم میخواست لیوان کاغذی رو رها کنم.
اینبار کمی چرخید و بعد دستش دور لیوان قاب گرفته شد. من هم دو تا دستم رو دور لیوان خودم حلقه کردم و به بخار شکلاتی لیوان نگاه کردم. دریچههای بخاری رو چرخوند سمت من و کمی درجهاش رو بالا برد و مطمئنا سردی دستم رو لمس کرده بود. دلیلی برای تشکر ندیدم؛ چون سرمای وجودم با بخاری گرم نمیشد، من از جایی تو ریشهی قلبم داشتم یخ میزدم.

لیوان رو به لبم نزدیک کردم و طعم تلخ اما گرم شکلات بیخودی رو لبم لبخند نشوند و نمیدونم چرا حس کردم سیاوشم لبخند زد و مطمئنا هر ثانیه زیر ذرهبین نگاهش بودم.

- بعد ازدواجمون همه چی خوب بود، نمیخوام دروغ بگم، داشتم به مفهوم زندگی مشترک میرسیدم؛ اما یه روز...

هنوز قصد داشت حرفهایش رو ادامه بده و من با کمی چرخوندن نگاهم به طرفش، نشون دادم که گوش میدم.

- حدیث اومد بیمارستان. اومده بود من رو ببینه. خیلی معمولی بودیم، با هم احوالپرسی کردیم و هیچکدوممون گذشته رو بهرووی اون یکی نیاورد تا اینکه قبل رفتنش بهم گفت از

دیدنم خوشحال شده، گفت از شوهرش طلاق گرفته و حال و روز درستی نداره. اجازه خواست به عنوان یک دوست قدیمی گاهی دیدنم بیاد.

کمی دیگه از شیرشکلاتم رو خوردم و دروغ بود اگه میگفتم حرفه‌اش دلم رو بهم نمیپيچونه!

- کم کم این دیدارها زیاد شد و این بزرگترین اشتباه بود. گذشته برای من زنده میشد. حدیث چندین بار لابه‌لای حرفه‌اش گفته بود برای از دست دادن من پشیمونه. من به روی خودم نیاوردم؛ ولی یک بار از من پرسید من تو رو دوستت دارم؟

سرم با این حرف سیاوش اونقدری پایین افتاد که چونهام به قفسه‌ی سینهام چسبید؛ چون با مکث کردنش برگشت و نگاهم کرد. نفس بلندی کشید و بعد ادامه داد.

- من اون موقع سکوت کردم. جوابی واسه حدیث نداشتم و این شد که من باز به قول تارا فیل‌آم یاد هندستون کرد؛ اما زندگی مشترک شوخی نبود که به تو راحت بگم برو! نمیشد بهت بگم من عاشق بودم و حالا پشیمونم از اینکه خواستم سر لج و لجبازی فقط یه زندگی مشترک داشته باشم چون داشته از سن ازدوادم میگذشته. میدونی من همونی بودم که همهی خواهر برادرهای بعد خودم رو سروسامون دادم تا با عشق ازدواج کنم و میگفتم بالاخره بابا و مامانم راضی میشن؛ ولی وقتی حدیث پا پس کشیده بود فقط میخواستم زندگی کنم و حالا پشیمون بودم؛ اما ساده نبود. واسه همین در کمال خودخواهی خواستم آدم خوبی قصه‌ی زندگی‌م بمونم و تو خودت بری. خواستم همه بگن خودش رفت و من از زیر بار عذاب وجدان، مسئولیت خالی کنم. چه خوش خیال بودم که فکر میکردم موفق شدم و شاید هم بیغیرت! بعد از جدایی‌مون همه چی زود اتفاق افتاد. من سرخوش بودم از شروع

یک زندگی با عشق. این بار من و حدیث به طور رسمی در حضور همه به هم محرم شدیم.
همه چی خوب بود و ما عاشق بودیم!

پوزخند تلخی جز جز صورتش رو پر کرد و لیوان شیر شکلات نصفی تو دستش رو
توی اون سینی جعبهای روی پای من گذاشت و با دیدن لیوان نیمه پر من گفت:

- مثل اینکه عادتمه هر چیزی رو که دوست داری زهرت کنم.

دهن باز کردم چیزی بگم که کف دستش رو بالا گرفت و من دهنم بسته شد.

- بدعادت کرده بودی خاطره. وقتی خسته از سرکار برمیگشتم میرفتم سر وقت حدیث تا
خستگیم رو بخره که مثل تو نازکش احوالم باشه؛ اما نبود. میگفت خستگیم رو باید بذارم
پشت در خونه، وقتی میرم پیشش باید همهی حواسم رو به اون بدم. یه روز میخواست خرید
کنه و من به خاطر اون مرخصی گرفتم همراهش بشم؛ اما نخواست با من باشه، قول بیرون
رفتن رو به دوستاش داده بود. عذرخواهی کرد و رفت.

من خودم رو دلداری میدادم و میگفتم خب خریدهای مختص خودش رو دوست داره با
دوستهایش انجام بده، من که نباید محدودش کنم.

اما اون کلا خرید کردن با من رو دوست نداشت. هر دفعه که ازش میخواستم تا با بهونه
بیشتر بیرون بریم. میگفت حوصله‌اش رو سر میبرم. من فکر میکردم با عقد کردن به هم
نزدیکتر میشیم؛ اما بدتر دور شدیم. چون تو بالا پایین زندگی، توی روزمرگیها داشتم
میشناختمش و اون تب تندى که

خدایامرز بابام میگفت داشت فروکش میکرد. توی مد بودنش به نظرم افراط میرسید، تذکر
که میدادم متهم میشدم به خساست. اون وقتهایی که تایم آزاد بود، اون با دوستهایش قرار

داشت و نمیتونست کنسلش کنه چون زشت بود و اون وقتهایی که من شیفت بیمارستان بودم پشت تلفن غر میزد هیچ وقت کنارش نیستم! میدونی... اون فندق هدیه تولدی بود که از حدیث گرفتم.

تولد من و حدیث با دو شب فاصله‌ست، اول تولد حدیثه. من با یک جشن کوچیک غافلگیرش کردم با کلی هدیه؛ اما اون... شب تولدم زنگ زد و خواست بیرون بریم، من هم حس کردم شاید اون هم قصد غافلگیری داره؛ اما خب اشتباه فکر کردم. تمام شب گذشت و من با شوخی ازش گله کردم واسه تولدی که یادش رفته بود. مثلاً ناراحت شد و از یه دوره‌گرد واسهم یک فندق خرید و گفت عاشق بوی سیگاریه که با بوی عطر قاطی میشه. پرروییه، میدونم؛ ولی من اون لحظه دلم برات تنگ شد و تا روز بعدش یه دونه سیگار هم نکشیدم. دلم اون شب هدیهی بیمناسبت خواست!

من چیزی به اسم فرو ریختن قلبم رو حس کردم و سیاوش نفس سنگین سینهاش رو بیرون داد.

- آقا سیاوش میشه ادامه ندین!

- نه میشه.

صداش محکم بود و توان من داشت تحلیل میرفت. دستم رو روی بخار پنجره حرکت دادم تا کمی با دیدن منظرهی بیرون تمام توجهم رو خرج حرفهای سیاوش نکنم و با دیدن اسم خیابونی که ازش عبور کردیم فهمیدم یک ساعته داریم دور خودمون میچرخیم و تازه داریم سمت خونهی خاله‌زها میریم.

- شب عروسی تارا، من با حدیثی که به خاطر حضور تو بیشتر اطرافم بود بحثم شد، ازش خواستم زودتر بریم سرِ خونه و زندگیمون اما اون نمیخواست. میگفت هنوز واسهش خونهداری زوده، میخواد آزاد باشه. بهش گفتم اگه خیلی آزادی رو میپسنده چرا اون موقعهایی که ازش صبر خواستم قبول نکرد و رفت ازدواج کرد. گفت اون موقع هم اشتباه کرده و به خاطر اصرارهای پدرش بوده. اون شب بهم گفت فکر کردی من واسه چی از شوهر اولم جداشدم؟! واسه اینکه نمیداشت من مال خودم باشم. اون شب تازه چشمهام باز شد و به خودم اومدم که چرا من همون اوایل علت جداییش رو نپرسیدم، فقط خودش رو دیدم و بس!

بهش گفتم زندگی مشترک یعنی ما، نه تو تنها؛ اما قبولدار نشد که نشد. چیزی که اون از به زندگی مشترک میخواست فقط به اسم شوهر تو شناسنامه بود که به وقتش براش عاشق باشه و پایه کلاس گذاشتنهای خاله زکی و به وقتش هم سایه سر که زیر اون سایه هر کار دلش خواست بکنه با تمام بیخیالی.

سیاوش میگفت و من به اون شب فکر میکردم و سرعت سرسام آورش یادم میاومد.

- اونشب دعوامون شد. چند هفتهای سراغ هم رو نگرفتیم. من با غرور مردونهام منتظرش بودم و اون انگار زیاد واسهش بد هم نشده بود. بزرگترها پادرمیونی کردن تا بالاخره آشتی کردیم؛ اما راست میگن آبی که ریخته شده دیگه برنمیگرده. بزرگترها تاریخ عروسی تعیین کردن تا مثلا ختم بخیر بشه و ما با سرِ خونه و زندگی رفتنمون بیشتر کنار هم باشیم؛ اما نشد. هیچکدوممون دیگه برای سروسامون گرفتن این زندگی تلاش نکردیم. من کنار تو طعم به زندگی مشترک رو چشیده بودم و دیگه نمیتونستم!

میدونی خاطره، بعد از جداییمون اصلا این اجازه رو به خودم نمیدادم که بهت فکر کنم؛ چون نهایت بیشرمی بود و خب کیوان...

باز هم سکوت و من منظورش رو روی هوا قاپیدم.

- حتی وقتی واسه اولین بار تو خونه تارا دیدمت. با اون صدای عروسکی، با اون شوق. با اینکه باز هم شدی همهی فکرم و افتاده بودم روی مرور خاطرات؛ ولی باز هم به خودم زیاد این اجازه رو نمیدادم که بخوام هم کلامت بشم، وقتی میفهمیدم ازم فرار میکنی. وقتی با تمام وجود حس میکردم جایگاه خوبی توی ذهنت ندارم. بهتر همونی بود که دور بمونم، شاید اینطوری مجازات بهتری واسهم بود.

من از حرفهای سر در نمیآوردم و حس میکردم به جایی قرار برسیم که من حتی دلم نمیخواست بهش فکر کنم.

- اما... خاطره... نشد... نتونستم. از اون روز لعنتی که سعید توی جمع "جان" به خورد اسمت داد و تو لبخند زدی، حسادت دلم قد کشید. من فهمیدم چیزی فراتر از عشق تو دلم جون گرفته، چیزی به اسم دوست داشتن. خاطره من...

دستهام مشت شده بودن. از زور عصبانیت نفسم سنگین شده بود و نداشتم جمله‌ای که با درموندگی میگفت رو کامل کنه.

- آقاسیاوش لطفا تمومش کنید.

- بذار حرف بزوم. میدونم خاطره، حق بهت میدم... من...

- شما چی میدونید آقاسیاوش؟ معنی حرفتون رو درک نمیکنم. غیر قابل باوره! چیزی فراتر از عشق؟!

داریم اصلا؟! باز فکر کردید کدوم موقعیت من به درد زندگیتون میخوره؟! کدوم درد من واسه شما درمونه!

• نفسم داشت گرفته میشد و سیاوش پا روی ترمز کوبید.

- آروم باش خاطره... تو رو جون سیاوش آروم... چی داری میگی؟ من...

- هیچی دیگه نگید. شما عاشق بودین، من تو زندگیتون بودم و باز عاشق بودین، من داشتم تازه معنی دوست داشتن رو کنار شما یاد میگرفتم، خجالتم میشد گاهی از احساسات بینمون و نمیدونستم اون موقع هنوز هم شما عاشق بودین! حالا اومدین بهم میگین چیزی فراتر از عشق؟ فراتر از عشق، دوست داشتن من بود که بعد از طلاقمون میدونستم به گناه داره کشیده میشه و من خاکش کردم. بعد این همه مدت... بعد این همه درد... نمیتونم جملهی آخرتون رو هضم کنم. واسه من، واسه دلم سنگینه. اشکهام سرازیر شد و بالاخره نفسم بالا اومد. نگاه زیر افتادهی سیاوش با اون اخمهای سنگینش روی صورتم نشست.

- نریز این اشکها رو، به همه حرفهات حق میدم. فقط گریه نکن...

مشتش جلوی داشبورد فرود اومد و دل من بیقرار بود.

- حق با توه، من هر جور که بگی هر جور که بخوای خودم رو ثابت میکنم، فقط این فرصت رو بهم بده.

د لعنتی میگم گریه نکن!

نمی‌تونستم، نمیشد. اگه میخواستم تو این فضای خفه هوایی به ریهم برسه مجبور بودم دست از حصار کردن اشکهام بردارم تا آزاد جاری بشن.

- احتیاج نیست خودتون رو ثابت کنین. حق رو هم شوت نکنین تو زمین منی که بعد خسته شدن از عشقتون اومدین سراغش. آقاسیاوش شما حدیثی رو داشتین که مالک قلبتون بود، اونقدر که من تو اون چند ماه حتی نتونستم یه ذره از اون قلب رو تصاحب کنم. من به دوست داشته نشدن عادت دارم!

یعنی مجبور شدم عادت کنم؛ به خاطر مادر و پدری که نخواستم. خواهش میکنم با ترحم، حرمت دوست داشتنها رو زیر سوال نبرین! لطفا!
با کلافگی به در ماشین تکیه داد و سرش رو روی فرمون گذاشت.

- چرا باورم نمیکنی؟! چرا نمیفهمی این سیاوش جلوت الان محتاج ترحم و دلرحمی توئه! چرا خاطره؟!
البته نه... میدونم... خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

سکوت کرد و من با بیرون کشیدن یک دستمال کاغذی از جعبهای که درست زیر دنده بود، اشکهام رو پاک کردم. با دیدن ساعت قرمز رنگ و کوچیک چسبیده به شیشه گذر زمان باورم نشد و الان بود که ملودی گوشیم تو ماشین پخش بشه و خالهزها از دلنگرانی پشت خط باشه.

کیفم رو از گردنم رد کردم. بهتر بود خودم برم، با این وضعیت شب هم نمیرسیدم. با کشیدن دستگیرهی در، سیاوش سرش رو از روی فرمون بلند کرد و من برای تلاش بیحاصلم حرص خوردم.

- میشه در رو باز کنید؟

با یک حرکت با کف دست، دندهی خلاص شده رو جا زد.

- میرسونمت. میخوام سوئیچ رو بدم برسونیش به تارا! انتظار نداری که خودم به کیوان برش گردونم؟!

جوابی براش نداشتم و اون همهی صورتش شد یک لبخند تلخ.

جلوی خونه ماشین رو پارک کرد و من پیاده شدم. قبل از فشردن زنگ صبر کردم و کمی طول کشید تا از ماشین پیاده بشه. وقتی در ماشین رو قفل کرد، اومد نزدیک سوئیچ رو آویزون نگه داشت تا بگیرمش؛ اما من ناخودآگاه با دیدن دود ریز، به اون دستش نگاه کردم و سیگاری که نصفه شده بود.

همون لحظه سیگار از دستش روی زمین افتاد و با کفش لهش کرد و من متعجب حالا به صورتش نگاه میکردم.

- بیشتر دوست داشتم بهم بگی نکش! ولی خب من به اون یدونه نگاه هم قناعت میکنم.

- اما من نخواستم...

پرید وسط حرفم و سوئیچ رو تکون داد.

- حالا همیشه واسه این یک دونه جمله من "اما" نیاری که خوش خیالی دلم رو نپرونه؟!

بگیرش و برو تو خونه، سرده.

سوئیچ رو توی مشتتم گرفتم و چند قدم ازش دور شدم. دستم رو روی اون دکمه سفید فشردم و صدای زنگ از بیرون هم شنیده شد.

- کیه؟

- باز کن تاراجون منم.

• - خدا رو شکر. بیا تو.

دکمه‌ی باز کردن رو فشرد و در با صدای تیکی باز شد. نگرانی توی صدای تارا بیداد میکرد.

کمی در رو هل دادم و زیر لب، خداحافظی گفتم که خودم به زور میشنیدم.

- خداحافظ عزیزم.

•

دیگه پاهام یاری موندن نمیکرد، با چند قدم بزرگ وارد حیاط شدم و در رو با صدای بدی پشت سرم بستم.

تارا هول کرده تا دم در حال اومد و من چهقدر بدنم سست بود، حتی قیافه‌ی بهم ریخته تارا هم نتونست من رو تکونی بده تا اون کیفی که دنبالم کشیده میشد رو جمع کنم.

- خوبی؟

- راستش رو بگم؟ نه. فاطمه کجاست؟

- خوابه.

یهو روی مبلی که ولو شده بودم صاف شدم و گفتم:

- خالهزهرای؟

- نیست... نیست خاطره، رفت بیرون کار داشت. خدا من رو ببخشه، زنگ زد پرسید اومدی و

من دروغ گفتم. به خاطر کارهای اون سیاوشِ احمق دروغ گفتم.

اسم سیاوش باعث شد اون بغضی که از توی حیاط تا اینجا درست شده بود بیصدا

بترکه و اشکم روونهی گونههایم بشه و بوسه بزنه به حاشیه شالِ روی سرم.

- خاطره. چی شده؟ حرف بزن بینم اون پسرهی احمق چی گفته! خدا لعنتم کنه.

تارا کنارم جاگیر شد و من شونههایم مهربونش رو مره‌لام میخواستم و سرم رو روش گذاشتم.

- خدا نکنه، نگو! تارا...

با دستش سرم رو روی شونههایم ثابت کرد و صداش لرزید.

- جون تارا؟ حرف بزن عزیزم.

- تارا داداشت میگه دوستم داره!

یه لحظه حس کردم نفس تو سینهی تارا حبس شد و معلوم شد اولین توضیحات رو سیاوش

واسه خودم داده.

- اون... اون چی گفت؟

هق هقم بلند شد. به آغوش خواهرانهاش خزیدم.

- تارا من... من دیگه دوستش ندارم. مگه نه؟ سیاوش هم فقط... تارا...

بین دستهاش فشرده شدم و تارا فقط زمزمه کرد.

- سیاوش!

چشمهام هنوز پف داشت و امروز صبح به زور چای کیسه‌های که خاله‌ها خیس کرده بود باز شد. خدا من و تارا رو با هم ببخشه که من هم دروغ گفتم و قرمزی چشمهام و گرفتگی بینی رو ربط دادم به سرماخوردگی. بچه‌ها سرگرم کشیدن نقاشی انتخابی خودشون بودن و من مداد رو بیهدف روی کاغذ میکشیدم. خطوط دایره‌وار و درهم برهم بود. درست مثل افکارم که توش مثل نقاشی و پازل‌های بچگانه دنبال راه فرار بودم؛ جایی که من رو به فراموشی حرفهای سیاوش برسونه.

- خاله!

صدای گریهی وحید باعث شد سر بلند کنم و اون دقیق روبه‌روم بود.

- جون دلم؟ چی شده عزیزم؟ باز سر مدارنگی دعواتون شده؟ سرش رو به نشونه منفی

تکون داد و مشت کوچیکش رو چشمش بود.

- نه خاله جون.

سر درد بدی داشتم، برای تموم شدن گریه وحید دستهام رو جلو بردم و با مهربونی دستهایش رو گرفتم.

- آقای خوشگل دیگه گریه نکن و دستهایت رو هم به چشمهای نزن چون کثیفن و چشمهای آلوده میشن. حالا مثل یه پسر خوشگل بگو ببینم چی شده؟ کمی گریهات رو آرام گرفت.

- اون آقاهه اومده رو صندلی من نشسته بلند نمیشه.

با این حرفش از جا پریدم و ما اینجا مردی نداشتیم!

- کجا؟! بیا ببینم.

همین که سر چرخوندم، مردی رو دیدم که بسیار آشنا بود و اسپرت پوشیده. به زور روی صندلی بچگونه خودش رو جا کرده بود و بچهها هم دورش کرده بودن.

کمی شقیقههام رو فشردم تا عصبانیتم بخوابه. جلو رفتم و همون موقع نگاه سیاوش بالا اومد و منی که طلبکار بالا سرش بودم رو دید.

- به! سلام خاله خاطره!

لحنش تخس بود و بچهها با کنجکاوی نگاهمون کردن. وحید هم دنبالهی مانتو مشکی تنم رو کشید.

- خاله بگو از روی صندلی من پاشه.

- همیشه لطفا از روی صندلی بچه پاشید.

سیاوش نگاهی به وحید کرد.

- عمو خب همیشه شما بیای بغلم بشینی؟ حرصی گفتم:

- آقاسیاوش!

بچهها به من نگاهی کردن که سیاوش شیطون ابروهایش رو بالا داد.

- خاله خاطره جلو بچهها دعوا مکن. چشم بلند میشم.

نمیدونستم به این صدای بچگانهاش بخندم یا با یه چیزی بزخم تو سر خودم و خودشو دیروز کافی نبود یعنی؟

وحید که دید سیاوش مظلوم شده، جلو رفت و دست سیاوش رو گرفت.

- عیب نداره عمو بشین. خاله به خاطر من عمو رو دعوا نکن.

پوریا هم از سر جاش بلند شد و کم کم دخترها هم بلند شدن.

- عمو اصلا بیا روی صندلی ما بشین.

- خاله خب عمو صندلی نداشته، رو زمین لباسش کثیف میشده.

دل دریایی این بچهها، دقیقا الان برام دردسر شده بود. سیاوش هم هی برام چشم و ابرو پرتاب میکرد.

من هم سرم رو پایین انداختم تا مبادا با خندیدن جدی بودنم ته بکشه.

هدیه هم اون وسط دید سیاوش به چشم آشناست، خودش رو جلو کشید و با ذوق گفت:

- سلام عمو.

سیاوش هم دست باز کرد. هدیه بغلش پرید و غیر منتظره سیاوش رو بوسید.

- سلام عزیزم، خوبی؟

- مرسی. شکوفه این همون عموییه که اون روز جشن شکلات خوشمزه رو بهم داد.

شکوفه با ذوق دستهایش رو به هم کوبید.

- عمو امروز هم شکلات آوردی؟

بچهها با صورتهای خندون و منتظر به سیاوش نگاه کردن و اون درمونده شد. خم شد، با پایین

گذاشتن هدیه همونطور هم قد بچهها موند.

- خب من که الان شکلات ندارم.

همه قیافههاشون پنجر شد، به خصوص پوریایی که لپهانش رو دلت میخواست بکشی و رو

به هدیه گفت:

- هدیه شکلاتش خیلی خوشمزه بود؟

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

سیاوش کمی چرخید رو به پوریا، قبل اینکه هدیه چیزی بگه لپهای آویزونش رو بوسید.

- من قول میدم که خوشمزهتر از اون شکلات رو براتون بخرم. خوبه؟ پوریا سرش رو خم

کرد.

- قول؟

سیاوش پلکی زد تا مطمئنش کنه.

- قول مردونه.

وحید دست روی شونه سیاوش گذاشت.

- عمو به من شکلات نمیدی؟

صداش به قدری بغض داشت که سیاوش با یک دونه از دستهایش بغلش کرد و بچهام به

خاطر یه صندلی ناقابل ترسیده بود.

- گفتم همه عمو جون. مگه میشه به شما ندم! حالا همه پیش به سوی نقاشی، من هم قول دادم

دیگه.

بچهها هورا کشیدن و رفتن سرِ دفترهاشون و سیاوش بالاخره کمر راست کرد و من طلبکار نگاهش کردم.

- چیه خاله، باز قصد دعوا داری؟

نرم بود. مهربون بود؛ ولی نشد من انعطاف به خرج بدم.

- کی اومدید؟

- همون وقتی که شما داشتی نقاشی میکشیدی. البته بهتره بگم داشتی عصبانیتت از دست یک نفر رو سر کاغذ خالی میکردی!

لبخند زد. نزدیک اومد و من هنوز هم خندهام نمیامدم. توی صورتم خم شد.

- چه بداخلاق!

- آقاسیاوش اصلا چرا اینجایید؟

صورتش رو عقب کشید و چهقدر بعد از دیروز حال و روز خودم و خودش فرق داشت!

- راستش میخوام برم خواستگاری، گفتم هی برم و پیام بلکه دل یکی نرم بشه و جواب مثبت بگیرم.

قلبم بیقرار شد و خودم رو زدم به اون راه و عجب راه خوبی بود این بیخیالی و بیخبری.

- به میمنت و مبارکی آقا سیاوش. باز هم ربطش رو نفهمیدم که چرا اینجا اومدین؟

- خاله خاطره به من هم دفتر نقاشی میدی؟
- جوابش یعنی "من هم به اون راه زدن رو بلدم" ابرو بالا انداختم، ابرو بالا داد و من سعی کردم نخندم.
- میشه لطفا برین.
- نه نمیشه. اگه یه بار دیگه بخوای بیرونم کنی بچهها رو میریزم سرت، دیدی که هوام رو دارن.
- قیافهی مغروری به خودش گرفت و من باز چین پیشونیم رو بیشتر کردم.
- آقاسیاوش لطفا! شما نمیتونین اینجا بمونین.
- بچهها کی به من دفتر مدادش رو قرض میده؟
- سیاوش بیتوجه به حرف من بلند این رو گفت و اولین داوطلب وحید شد و بعد هم هممشون هجوم آوردن سمت سیاوش و به هر سمتی خواستن کشیدنش. عمو عمو هم از زبونشون نمیافتاد! سیاوش هم با دور شدنش قیافهی بامزهای به خودش داد.
- خالهخاطره یکم مهربونی رو از این بچهها یاد بگیر، کم دعوا کن.
- پوف کلافهای کشیدم و سیاوش ندید.

با بودنش حواسم رو نمیتونستم جمع کنم. طرح خرگوشی که میخواستم برای بچهها بکشم رو چند بار کشیدم و پاک کردم. یه بار بدنهای بزرگ میشد یه بار گوشهای خوب درنمیاومد.

- خاله اجازه؟

دلم میخواست ماژیک رو پرت کنم سمتش. بدون چرخیدن عصبی گفتم:

- بله.

- من یه خرگوش خوشگل تو گوشیم دارم، میشه از روی اون بکشین؟

ماژیک رو روی تخته فشار دادم، حضورش به حد کافی عصییم کرده بود و حرف زدنش اون هم با اون لحن، راحت داشت دیوونهام میکرد. انگار حرفهای دیروزم یادش رفته بود که داشت ادامه میداد.

- نخیر ممنون!

- خاله خب نکش، بذار ما از رو گوشی عمو بکشیم.

با این حرف هدیه برگشتم و قبل از اینکه چیزی بگم، مهدی از پشت روی شونه سیاوش خم شد.

- عمو میشه خرگوش رو ببینیم؟

سیاوش میدونست قیافهام چه شکلیه که نگاهم نکرد و همونطوری دست کرد توی جیب شلوارش و گوشیش رو بیرون کشید. با باز شدن قفل صفحه گوشیش، همهی بچهها دورش جمع شدن و از اون بین سیب گاز زده پشت گوشی سیاوش بهم دهن کجی میکرد. در مازیک رو بستم و بچهها یک صدا گفتن.

- ا خالهخاطره!

تازه فهمیدم منظور سیاوش از خر گوش چیه! هدیه شروع کرد واسه پسر بچهها توضیح دادن که تو اون جشن خودش هم با من بوده. سیاوش هم سرش از بین بچهها بالاتر اومد و رو به چشمهای گرد شده من چشمکی زد.

- شما نمیای ببینی بانو؟

گوشی رو چرخوند و من عکسی رو دیدم فقط از خودم و سیاوش که از بین عکس کامل برش خورده بود. چشمهام رو روی هم فشار دادم.

- بچهها، لطفا بر گردین روی صندلیهاتون.

بچهها از لحن تند من جا خوردن. لب زیر دندونم رو مجازات کردم و گناه اونها چی بود؟! به تلافی، مهربون گفتم.

- هر کی خودش یه خر گوش بکشه، خوشگلترینش رو وصل میکنیم توی نمایشگاه، باشه؟

بچهها که فکر میکردن امروز دیوونه شدم هنوز با تعجب نگاهم میکردن که سرم رو خم کردم و ناز صدام بیشتر شد.

- بینم کی زودتر واسه خالهخاطره نقاشی میاره.
- بچهها با نگاه به همدیگه دویدن و رفتن سر وقت دفترهاشون.
- اجازه هست من قربون این ناز صداتون بشم؟!
 - صدای سیاوش دقیقا از کنار گوشم با فاصله نزدیک من رو از جا پروند.
 - چرخیدم، با اینکه لحنش چیزی به اسم قلب توی سینهام نداشته بود؛ اما انگشت اشارهام رو روی هوا تکون دادم ولی قبل هر اختاری، سیاوش گفت:
 - بین بانو اخطار نده که اگه دست من بود اون انگشت که هیچ، خودت هم الان تو بغلم بودی، چه بخوای چه نخوای من فدات هم میشم.
 - امروز سیاوش به قصد جون من اومده بود. سرم پایین افتاد و نمیدونم این وسط بغض کردم چی بود. - آقا سیاوش، خواهش میکنم. ما دیروز با هم حرف زدیم.
 - جان سیاوش. همیشه اون آقا رو بندازی؟ بعدش هم دیروز فقط من حرف زدم، از تو جوابی نشنیدم.
 - من جوابم رو دادم. حرفهام هم گفتم.
 - ولی جوابت اون چیزی که من میخوام نبود.
 - مگه قراره همه چی به میل شما باشه؟
 - نه همه چی! ولی الان من اینجام تا بتونم اون جواب و نظر شما رو تغییر بدم دیگه!

ماژیک توی دستم رو فشار دادم. لحن صحبت کردنش باعث میشد جواب کم بیارم.

- عمو میای خر گوشم رو ببینی؟

کمی ایستاده نگاهم کرد و وقتی دید سرم بالا نیامد و حرفی واسه گفتن ندارم، راه کج کرد سمت شاهینی که ازش نظر میخواست. من هم محو دیدن اون قطره اشکی شدم که با پلک زدنم درست سنگ جلوی پام رو بوسه زد.

جاش انگاری خیلی تنگ بود که با یک سقوط آزاد از چشمهام فرار کرد و من امروز حس میکردم جای نفسهام هم تو سینهام تنگه. پشت میزم برگشتم و سیاوش بین بچهها نشست. هر از گاهی زیرچشمی نگاهش میکردم و اون در کمال آرامش با کشیدن یک بدن یا یک سر، به بچهها تقلب میرسوند و گاهی با مدادهایی که بچهها بهش قرض داده بودن روی کاغذ جلوی خودش چیزی رو میکشید. من هم هی به ساعت نگاه میکردم تا هر چه زودتر امروز عمرش تموم بشه و من توی خلوتم به تحلیل بشینم، آخه جایی بین خاطرات گذشتهی خودم و سیاوش از بیاعتمادی من، میلنگید.

ثانیهشمار که لنگون خودش رو به عقربه بزرگ رسوند از روی صندلی بلند شدم.

- خب بچهها نقاشیتون تموم شد؟

همهشون برگهها رو بالا آوردن. انگار امتحان بود و من گفتم زمان تمومه. صدای همهشون توی گوشم نشست.

- بله.

با شگفتی گفتم:

- - آفرین به نقاش کوچولوهای خودم، زودتر نقاشیهاتون رو بیارین بینم.
- همه هجوم آوردن ستم و من زیرچشمی سیاوش رو پاییدم که غرق تو نقاشی کشیدنش بود.
- خاله خاله اول مال من.
- - نخیرم من زودتر رسیدم.
- اصلا مال من بهتره.
- بچهها داشت دعواشون میشد و من پادرمیونی کردم.
- بچهها همهتون مطمئناً قشنگ کشیدین. نقاشیها رو بذارید روی میزم، من همهشون رو نگاه میکنم.
- الانه که آقای یوسفی برسه، پس بهتره تا من نقاشیها رو میبینم، شما وسایلتون رو جمع کنین.
- صدای نق زدنشون بلند شد.
- وای وای، دختر پسرهای خوب حرف گوش میدن، مگه نه؟
- امروز بدتر از دیروز، هیچ کس میل به رفتن نداشت. با بیمیلی کاغذهای نقاشیشون رو روی میز مخصوص من گذاشتن و برمیگشتن سر میزهاشون واسه جمع کردن مدادهای رنگی.
- من هم کاغذها رو روی هم گذاشتم و با دسته کردنشون ضربهای آروم روی میز زدم تا کاملاً روی هم قرار بگیرن.

- عمو سیاوش فردا هم میای؟

همهی بچهها ساکت شدن جواب سیاوش رو بشنون و بدتر از اونها من، دو تا گوشم رو سپردم بینم سیاوش چی میگه؛ اما همون لحظه صدای بوق مینیبوس تو کانکس پیچید و بعد هم صدای بلند آقای یوسفی که امروز از ماشینش پیاده نشده بود.

- خانوم اگه بچهها آمادهن بفرستینشون.

باز صدای غرغر کردنشون بلند شد و یادشون رفت از سیاوش سوال پرسیدن.

کاغذها رو روی میز رها کردم.

- خب خوشگلها بریم؟

تک تک از سیاوش خداحافظی کردن و مثل جوجه دنبال من به ترتیب بیرون اومدن.

من هم با بوسیدنشون اونها رو سوار مینیبوس کردم به امید فردایی که اگه خدا

خواست باز همدیگه رو ببینیم.

کمی به مسیر رفتهی مینیبوس نگاه کردم و انگار هر چی هم معطل کنم، سیاوش قصد نداشت بیرون بیاد. نفس عمیقی تو هوای سرد کشیدم تا آرام بگیرم و بعد وارد کانکس شدم، هنوز سرش توی کاغذ بود و من رو کنجاو میکرد بینم چی میکشه.

باز هم مثل دیروز صندلیهای بهم ریخته رو مرتب کردم جز میزی که سیاوش کنارش نشسته بود.

اونقدر غرق کشیدن بود که با اون همه سر و صدا یه سانت هم سرش بالا نیومد.

- شما قصد رفتن ندارین؟ بدون اینکه سر بلند کنه گفت:
- باز من رو بیپناه دیدی اخم کردی می خوام بیرونم کنی!
- آقاسیاوش، من خودم هم دارم میرم.
- چند دقیقه دیگه صبر کن با هم میریم.
- رفتم سمت میز مخصوص خودم و به نگاهش که کمی بالا اومده بود بیتوجهی کردم.
- مچکرم خودم یاد دارم برم.
- اوه اوه چه بدخلقی امروز. مگه من گفتم تو یاد نداری؟! خاله جون میدونی، آخه من میترسم گم بشم.
- هیچ رقمه آرامشش رو از دست نمیداد و این حرصم رو درآورده بود و باعث شد لگد محکمی به پایه چوبی میز بزنم و از درد خودم دولا بشم.
- میخوای اون لگد رو به خودم بزنی شاید بیشتر دلت سبک بشه. آخه راضی نیستم به خاطر من دست و پات رو بشکنی.
- شیطنت توی صداس باعث شد با یک چشمغرهی توپ بچرخم سمتش اما ندید؛ چون هنوز داشت با یک مداد سیاه روی برگه کوچیک جلوش چیزی میکشید. من هم بیخیالش شدم و شروع کردم به نگاه کردن نقاشی بچهها. میخواستم همشون رو آویزون کنم؛ چون اینها با ارزش بود. هر چی بود زادهی ذهن خودشون بود.

با ورق زدن برگه‌ها لبخند زدم. خرگوش‌هاشون گاهی چهار تا پا داشت و گاهی شیش تا، سیل‌هاشون هم که سلیقه‌ای بود. بعضیها مثل پوم پومه‌ای بافتنی براشون سبیل کشیده بودن، بعضیها هم با یک خط سه متری. تنها وجه اشتراک همه‌ی نقاشیها یه هویج بود و بچه‌ها حتی نخواسته بودن خرگوش نقاشیشون بیغذا بمونه. با زیر و رو کردن نقاشی؛ آخرین نقاشی بالا اومد و من دو تا خرگوش تو تصویر دیدم. یه خرگوش کوچولو که دست یه خرگوش بزرگ رو گرفته بود و خرگوش بزرگه داشت تنها هویجش رو بهش میداد. نقاشی هر چند پر بود از نواقص کودکانه؛ اما اونقدر قشنگ بود که من محو تماشااش شده بودم.

- این رو هدیه کشید. بین ازم خواست اسمش رو براش بنویسم.

سیاوش شونه به شونهام ایستاده بود و باز من متوجه حضورش نشده بودم. با گفتن آخرین جمله، دستش رو جلو آورد و پایین صفحه رو نشون داد و اسم هدیه باعث شد به روی نقاشیش لبخند بزنم.

- خب حالا نقاشی من رو هم بین، تبعیض قائل نشو.

برگهی دستش رو روی نقاشیهای دستم گذاشت و من چهقدر دلم الان خنده‌ی از ته دل میخواست.

اونقدر اون موقع غرقِ نقاشی بود که گفتم الان چی کشیده!

- میدونم خیلی قشنگ شده. خب من بیشتر از بچه‌ها وقت پاش گذاشتم.

یک تای ابروم خود به خود بالا رفت.

- ببخشید اونوقت این چیه؟

- سواله میپرسی؟ خر گوشه دیگه.

خر گوشه که سیاوش میگفت توی نقاشی، بیشتر شبیه یه مارمولک له شده بود. بیخودی سرفه کردم که نخندم.

- ممنون که با بچهها بودین و کمکشون کردین.

- خواهش میکنم؛ ولی فقط همین؟

بالاخره نگاهم رو از روی نقاشی خندهدار برداشتم.

- ببخشید متوجه نمیشم. قراره چیز دیگهای هم باشه؟

- یعنی یک تقدیری، چیزی! اینقدر زحمت کشیدم لاقل مثل بچهها یه بوس کوچولو هم میتونه سهمم باشه.

این جمله رو آرام گفتم؛ اما میدونست میشنوم؛ چون زیادی نزدیک بهم وایستاده بود. گمونم صورتم از شرم جای سفیدی براش نمود و همش گلگون شده بود.

لبهام بین دندونهام فشرده شد و وقتی دیدم دست سیاوش جلو اومد، بیهوا خودم رو عقب کشیدم و اون از ته دل خندید. سوئیچ دستش رو به نوک بینیم زد.

- من تو ماشین منتظرتم.

واقعا تو این لحظه از این سیاوش و اخلاق جدیدش ترسیدم. زیادی ناشناخته بود.

- نه ممنون، من خودم میرم. هنوز میخوام نقاشی بچهها رو وصل کنم.

تا نزدیکی در رفت و همین که فاصله گرفت نفسم بالا اومد.

- عجله‌های ندارم، کارت تموم شد بیا. در ضمن...

دوباره چرخید، چشمکی زد و من امروز تکلیف احساسم رو نمیدونستم.

- نقاشی منم آویزون کن همه کیف کنن.

زیر لبی گفتم:

- حتما، زیرش هم مینویسم سیاوش دوساله.

قهقه خندهاش بلند شد و من فکر کردم بیرون رفته؛ اما بود و صحبت‌های پر حرص من رو شنیده بود.

- ما به اون هم راضی هستیم بانو. زود بیا.

همین که مطمئن شدم رفته، روی صندلی وارفتم و با دست راستم مشت محکمی به دست چپم زدم که از گز گز کردن دریاد.

تو اون فاصله‌های که نقاشیها رو آویزون میکردم با خودم درگیر شدم و دو دوتای عقل و احساسم رو به هم جمع زدم؛ اما به نتیجه نمیرسیدم و همین شد یک اخم روی پیشونیم که پاک نمیشد، حتی وقتی توی ماشین سیاوش نشستم و تشکر نکردم بابت اینکه دریچه‌های بخاری رو باز سمت من چرخوند.

- بچه‌ها دقیق چند نفرن؟ سکوت رو سیاوش شکست.

- سی نفر، چهطور؟

- برای خریدن شکلات. گفتم فردا باخودم بیارمشون.

براق شده گفتم:

- مگه قراره فردا بیاید؟ ابروهاش رو بالا پایین کرد.

- مگه میشه نیام؟! •

با دو دستم کمی شقیقههام رو فشردم.

- ممنون میشم که دیگه از این کارها نکنید.

- نه...نمیشه. من به بچهها قول دادم، مرده و قولش.

دست خودم نبود؛ اما یک دفعه پوزخندی رو لبم ترکید و زمزمهوار گفتم:

- قول!

نفس آه مانندی کشید.

- من اعتراضی نمیکنم. هر چی رو دلت سنگینی میکنه بگو. با پوزخند، با طعنه؛ ولی بگو

خاطره. بگو تا تموم بشه.

- چی قراره تموم بشه؟

- سیاوشِ قبلیِ ذهنِ تو! اون باید تموم بشه و من صبر میکنم تا اینی که حالا جلو روته رو جایگزینش کنی.

- من سیاوش قبلیِ ذهنم رو خیلی وقته تموم کردم. من از همون شب خواستگاری کیوان شما رو برادرِ تارا دیدم و از این به بعد هم میبینم اگه این کارها و حرفها رو تموم کنین.

- من نمیخوام برادرِ تارا باشم خاطره...

•
ترمز کرد و سر کوچه خونه رسیده بودیم و امروز چه زود! من هم بدون اینکه بذارم جمله‌اش رو کامل کنه دستگیرهی در رو کشیدم، تشکر زیر لبی گفتم و پیاده شدم.

- خاطره.

با صدا کردنم نشد قدمی برای دور شدن بردارم. خم شدم و از شیشه‌ی پایین کشیده شده نگاهش کردم، اون کاغذ تا شده‌های سمتم گرفت.

- سیاوش رو از حالا به بعد با جمله‌های که تو این کاغذه بشناس.

کاغذ رو تکونی داد و من گرفتمش. همین که عقب کشیدم خداحافظی گفت و با فشردن پدال گاز زیر پاش دور شد.

من هم همون وسط کوچه کاغذ دولا رو باز کردم و با دیدن نقاشی سیاه قلم، حتی نشد پلک بزنم. اون دختر وسط اون لباس خرگوشی چهقدر شبیه من بود! با چشم دنبال جمله گشتم و حاشیه کاغذ که تاریخ امروز خورده بود؛ کنار اسم سیاوش، یه جمله با خط خوش نوشته شده بود. یه جمله که من زیر لب تکرارش کردم. "دوستت دارم" ***

پریا با چشمهای گرد شده، نقاشی رو نگاه میکرد. حالا اون هم همه چیز رو میدونست و من پوست کنار ناخونم رو میجویدم.

- واقعا این کار خود آقاسیاوشه؟

• جای من تارایی که داشت فاطمه رو شیر میداد جواب داد.

- آره، سیاوش نقاشیش از بچگی خوب بود. بزرگتر که شد رفت دوره هم دید.

با این حرفِ تارا، من یاد اون مارمولک له شده افتادم و پوزخندی نثار خودم کردم.

- تو میدونستی؟

همونطور که نصف انگشتم تو دهنم بود سرم رو بالا پروندم یعنی نه!

پریا هم عصبی یکی زد تو سرم.

- ول کن اون ناخونت رو فردا عفونت میکنه. تو خونه خالهزهره قحطی ناخونگیر زده.

- بیخیال پری، گیر نده حال ندارم.

- تو بیخود کردی شب تولد من حال ندارم.

امشب تولد پریا بود و اون با یه کیک شکلاتی و هدیههای سعید اومده بود اینجا تا جشن

قشنگش رو با ما سهیم بشه؛ ولی من حال و روزم دقیقا شبیه یه حباب رقصون بود. تو خالی!

- شرمندهم عزیزم؛ ولی واقعا حال خودم رو نمیفهمم.

•

پریا دستم رو گرفت و از روی تختی که روش چمباتمه زده بودم بلندم کرد.

- من این چیزها حالیم همیشه. میای بیرون، بعداً مفصل راجع به این نقاشی و آقاسیاوش حرف میزنیم.

دستم رو از دست پری بیرون کشیدم و دوباره لب تخت نشستم.

- چه حرفی؟! من الان روم همیشه به چشمهای خالهزها و کیوان نگاه کنم. حسم عجیب غریبه. من...

تارا لباسش رو مرتب و فاطمه رو شوت کرد تو بغل پریا. جلوی پای من زانو زد و دستهام رو گرفت.

- خاطره اولاً مهم اینه مامان میدونه و فعلاً حرفی مبنی بر مخالفت نزده. بعداً هم خودم واسه کیوان یه جوری توضیح میدم؛ چون خودم یک پای ماجرام و میگم اگه از الان ندونه بهتره. ثانیاً من سیاوش رو به وقتش ادب میکنم. الان میبینی چیزی نمیگم چون دارم رفتارهایی ازش میبینم که تا حالا ندیده بودم و با خودم میگم شاید واقعا...

با درموندگی تمام گفتم:

- شاید واقعا چی تاراجون؟ مگه عشق چیزیه که ته بکشه و تو بتونی راحت از دوست داشتن دوباره بگی؟! تارا، اسم حدیث مدام مثل پاندول ساعت توی سرم میره و میاد.

تارا فشار آرومی به دستهام داد و پریا فاطمه به بغل نگاهمون میکرد.

- نه قربون شکلت، درست میگی عشق تموم شدنی نیست؛ ولی اگه واقعا عشق باشه! ما آدمها اسم تمام احساساتی که دلمون رو میلرزونه میذاریم عشق! این اشتباهه. یک اشتباه محض. سیاوش اینقدر به حدیث فکر کرده بود که اون شده بود مالک ذهنش قبل از اینکه جای پاش رو توی قلب سیاوش پیدا کنه. سیاوش هم فکر کرده عاشقه، فکر کرده زندگی هم مثل دوران دوستیشون همینطور راحت؛ اما تو که دیدی خودش پیشت اعتراف کرده که در کنار تو به معنای واقعی زندگی رسیده. خاطره من نمیخوام از سیاوش دفاع کنم. نه! اشتباه نکن؛ چون اون هر چی هم الان مجبور بشه منتکشی کنه حقشه، بیشتر از اینها باید براش ناز کنی.

- تارا کدوم ناز کردن؟ کدوم منتکشی؟

پریا دست از راه رفتن برداشت و با فاطمهای که مشتش رو کامل کرده بود توی دهنش جلوی من ایستاد.

- وقتی با اون سن و سالش بلند میشه میاد بین بچهها تا کنارت باشه یعنی چی خاطره؟! یعنی عقلش پاره سنگ برداشته واقعا دوباره میخوادت. البته شرمندهی روتماها تاراجون، ببخشید خودمونی گفتم که تو سرش بره.

تارا ریز ریز خندید.

- آخ پری گل گفتی! خاطره بین ما اینها رو نمیگیم که کسی به اسم سیاوش رو دوباره تو زندگیت قبول کنی؛ چون این حق توئه نخوای انتخابش کنی. حق توئه بهش بیاعتماد باشی؛ ولی باور کن سیاوش زیادی فرق کرده، اگه میتونی بذار اینبار اونجور که میخواد خودش رو به تو نشون بده.

- و حدیث؟

تارا از پای حرفم موندن چپ چپی نگاهم کرد و پریا لگدی حوالهی پهلوم.

- بابا حدیث مرد... تموم شد. تو رو سر جدتّ ول کن دیگه.

- من نمیتونم. اونها عاشق...

- تاراجون قربونت، دستت تمیزه از طرف من دو تا بزن پس کلهی این. انگار سه ساعت داریم یاسین به گوش خر میخونیم.

تارا دستش رو صاف فرق سرم کوبید.

- چرا از طرف تو؟ از طرف خودم میزنم. خاطره، حدیث رو فاکتور بگیر.

- ای بابا همیشه... نمیتونم. اگه تو زندگی شوهرهاتون قبل از شما حضور یک زن بود که دقیقا باز وسط زندگیتون سبز میشد و عامل جداییتون، باز هم اینجا واسه من سخنرانی میکردین؟ من الان فکر میکنم از سر اجبار برگشت کردم به زندگیش و شاید ترحم و جبران گذشته! من این رو نمیخوام.

تارا و پریا به هم نگاه کردن و میدونستن بیراه نمیگم. هیچ کس خودش رو جای من نمیذاشت. همه از بیرون نشسته بودن به قضاوت و لابد الان آدم بدهی قصه من بودم.

تارا همونطور که روی دو تا پاش جلوم نشسته بود، سر خم کرد و گونهام رو بوسید.

- بهت حق میدم، ببخشید؛ ولی خاطره باور کن اینبار قرار نیست حدیثی تکرار بشه.

- و دقیقا چرا وقتی از حدیثش درمونده شده من باید تکرار بشم؟ بغض کردم و اتاق سکوت شد و سر تارا پایین افتاد.

- ای بیتکرار بشی الهی، خوبه؟ تارا این داداشت رو داماد کن دیگه سر وقت خواهر ما نیاد. پریا لودگی کرد حالم خوب بشه و من باز از تصور ازدواج سیاوش دلم لرزید. دقیقا تکلیف دلم چی بود خودم هم نمیدونستم!

تارا خندید، پریا خندید و من بغض بزرگم رو پایین دادم.

- خاطره هر وقت تونستی آدمی به اسم حدیث رو توی ذهنت تموم کنی به سیاوش فکر کن... و باور کن این رفتارهای سیاوش نه از سر غروره نه ترحم... که اگه اینها بود با ۰۳ سال سن، غرور مردونه‌اش رو له نمیکرد پا جلو بذاره، غروری که حتی جلوی حدیث هم حفظش میکرد و تو این رفتارش رو بهتر از من میشناسی.

- دخترها چیکار میکنین تو اتاق؟ بابا بیاین این پسرها کیک رو تنها تنها خوردن.

صدای خاله‌زها اومد و تارا دستم رو کشید تا بلند بشم.

- چشم مامان اومدیم.

پریا هم قدم تند کرد سمت درِ اتاق.

- خدا شاهده کیکم رو انگولک کرده باشن من میدونم و تو خاطره. اگه بی صاحب تولد کیک خورده باشن که انشاءالله شکمشون کرم بزنه.

همینطور غرغرنون بیرون رفت و دست آخر بلند گفت:

- آی، بی صاحبِ تولد کیک خوردن حلال نیستها!

من و تارا خندیدیم که کمی سمت عقب برگشت و گفت:

- نه بابا! درد و بلای خندهاتون بخوره تو سرِ حدیث، بینم پاندول ساعتش تو سرتون
بیحرکت شد؟!

خدا به سر شاهده عروسیت رو کوفتت میکنم که تولدم رو کوفتم کردی.

- ا به من چه!

- "به تو چه؟" رو فردا نشونت میدم، در ضمن من هم فردا میام!

قبل از اینکه اعتراض کنم بگم "کجا" کیوان ما رو دید و سوت بلندی زد.

•
- چه عجب افتخار دادین خانومها.

خالهزها نگاه مهربونی هممون رو مهمون کرد.

- بشینین من برم چای بیارم.

قبل از بلند شدن خاله من راهم رو کج کردم و چهقدر شرمندهاش بودم.

- من میریزم. بلند نشین.

- پریا تو واسه چی اومدی؟

داشت از سرما به خودش میلرزید و کنار بخاری کانکس خودش رو گرم میکرد. بچهها هم زیر چشمی میپاییدنش.

- خاله امروز شما جای عمو اومدین؟

پری قبل از اینکه جواب من رو بده مجبور شد به شکوفه نگاه کنه و جواب اون رو بده.

- نه خاله جون، من جای خودم اومدم.

بچهها خیره خیره نگاهش کردن چون نفهمیدن منظورش چیه. من با خنده گفتم:

- نه بچهها. خاله یه دوست جدیده.

- خاله، یعنی امروز عمو نیما؟

دست روی سر پوریا کشیدم و موهای فر فریش رو کمی عقب زدم.

- من نمیدونم عزیزم. حالا بهتر نیست برین نقاشیهای دیروزی که کشیدین رو ببینین. خیلی قشنگ شدن!

بچهها راه افتادن سمت دیگهی کانکس و پریا نزدیک من اومد.

- چشمسفیدها چه عمو عمو هم میکنن. محبتهای تو چشمشون رو بگیره.

- پریا!

- پریا و درد... میگما حالا واقعا امروز این عموشون میاد؟ من بیخودی زیر پام علف سبز نشه.

چپ چپی نگاهش کردم و بعد کاغذ جلوی روم رو صاف کردم.

- شما هم به خاطر عمو تشریف آوردین؟ صندلی پشت میزم رو بیرون کشید و نشست.
- پس چی فکر کردی. تو رو که همیشگی خدا دارم میبینم. گفتم اینجا پیام یکم عموهای خوشگل خوشگل ببینم.

با کف دستم پس گردنی محکمی مهمونش کردم.

- خدایی چشم سعید روشن با این خانومش.

قیافهی حق به جانبی گرفت:

- تو غصهی شوهر من رو نخور، سعید جون مثل چشمه‌اش بهم اعتماد داره.

دستهام روی سینه به هم قلاب شد.

- بله درست میفرمایین، حالا لطفا پاشو جا خواستیم جانشین نه.

- به من چه که نمیخوای، انتظار نداری که من برم روی زمین بشینم. مشکل داری خودت بفرما.

با آخر جمله‌اش دستش رو به خاک‌ترین نقطه کانکس دراز کرد. من هم از ته دل پشت دستش کوبیدم و واقعا رد انگشتهام روش موند.

- آخ بشکنه دستت. فردا با آقامون میریم شکایت دیه‌اش رو ازت میگیرم.

- اینها رو با مشت‌هایی که توسین‌هاش میزد میگفت و من از روی صندلی کشیدمش پایین.
- بفرمایید، راه باز جاده دراز. در ضمن اگه قراره امروز بمونی برو رو صندلی بچه‌ها بشین.
 - از اون چشم‌گره‌های توپش بهم رفت.
 - آخه تو چهقدر گدایی؟! من چهطوری روی اون صندلی بشینم.
 - با مسخرگی و خنده
گفتم:
 -
 - همونطور که دیروز عمویی که به خاطر دیدنش اومدین، نشسته بود.
 - چشم‌هاش رفته رفته گرد شد.
 - جدی که نمیگی؟ اونوقت چهطوری با اون هیکل روی نیم‌وجب جا تونسته بشینه!
 -
 - بیخیال سر توی کیفم کردم مدادهام رو دربیارم.
 - من چه میدونم! نشسته بود دیگه!
 - واقعا بیچاره، دلم براش سوخت.
 - با تای بالا رفته ابروم نگاهش کردم و دستم داشت میرفت سمت ماژیک که پرتش کنم تو سرش که دندونهای ردیف شده‌اش رو به رخم کشید.

- صندلی رو گفتم. آخه بیچاره چند ساعت تونسته وزن اون غولتشن رو تحمل کنه، خیلیه نه؟!
- درست صحبت کن پری.

دستش رو روی هوا تاب داد.

- وای وای بهتون برخورد؟! من کشته مرده‌ی این با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن توام.

"بروبابا"ی زیر لبی نصیبش کردم و همون موقع در کانکس باز شد و سیاوش از همون دم در بلند گفت:

- کی بود شکلات میخواست؟

بچه‌ها جیغکشون دویدن سمتش و پریا ماتش برده بود. فکر نمی‌کردم واقعا امروز بیاد! از روی صندلی بلند شدم و سیاوش به هر کدوم از بچه‌ها یه بستهی بزرگ شکلات میداد. پریا گفت:

- یه لباس بابانوئل هم میپوشید تو این سرما با اون همه شکلات تو دستش قشنگتر بودها!

به حرفش با سر پایین افتاده خندیدم و همون موقع کفشهای سیاوش توی نگاهم خزید.

• - سلام خانوما.

- سلام حال شما؟ خوبین؟ خانواده خوبن؟

احوالپرسی زیادی گرم پریا باعث شد آرنجم رو توی پهلویش فرو کنم و اون هم چون

انتظارش رو نداشت؛ وسط احوالپرسیش دوباره گفت:

- آخ قلم بشه اون دستت که قبل از خونهی شوهر رفتن داری ناقص میکنی!

با قهقهی بلند سیاوش من از حرف پریا خجالت کشیدم و بهتر بگم پریا هم محو شد و بیهیچ حرفی دوید سمت بچههایی که با گرفتن شکلات بیخیال سیاوش شده بودن. خندهاش که آرام گرفت گفت: - قدیمها روی واجبی سلام تاکید داشتی. همونطور سر به زیر درحالیکه دستم رو روی خطوط میز چوبی میکشیدم سلام کردم.

- ممنون، خوبم از احوال پرسیهای شما.

لحنش خندهدار بود و من لبهام رو کیپ هم نگه داشتم.

- قرار شد امروز نیاید!

کیف دستش رو روی میزم گذاشت.

- سرت رو بیار بالا بینمت. همیشه یک امروز رو حال ما رو نگیرین بانو؟ بفرمایین این مال شما.

بالاخره مجبور شدم سرم رو بالا بیارم و قلبم و وای به قلبم!

بستهی شکلات دستش رو سمتم گرفته بود و شکل توت فرنگی و لیوان شیر روش داشت چشمک میزد.

دست دراز کردم برای گرفتنش.

- ممنونم، میدمش به پریا.
- شکلات رو از دستم عقب کشید.
- واسه پریا خانوم دارم. این واسه خودته، فقط خودت!
- سرم رو به نشونه‌ی باشه تکونی دادم و اون شکلات رو کف دستم گذاشت و به جیبهای کتش دست زد.
- اول دو جیب پهلو، بعد جیبهای داخل کت.
- صبر کن بینم کجا گذاشته بودم! آها اینجاست.
- یه بسته شکلات دیگه از جیب کتش بیرون آورد و بعد کتش رو تکوند.
- این هم مال پریا خانوم. آخیش سبک شدم. باور کن وقتی داشتم این شکلاتها رو تو جیبهام جا میدادم همهی مشتریهای سوپرمارکت نگاهم میکردن.
- از تصورش تو اون حالت واقعا نشد که نخندم.
- چه عجب خانوم افتخار دادین لبخندتون رو ببینیم.
- تک سرفهای کردم تا ضربان قلبم بیشتر از این بیجنه نشده.
- واسه شکلاتها ممنون.
- نوش جونت. من برم نقاشی بچهها رو ببینم.

با گفتن این حرف لبخندی زد و ازم فاصله گرفت و من همهی نفس حبس شدهام رو فوت کردم.

- خدایی بیآبرو شدم. یعنی اگه سعید بفهمه!

همونطور که خمیر بازی آبی رنگ رو وسط دستم گرد میکردم گفتم:

- قول میدم خودم به سمع و نظرش برسونم.

اخمهای درهمش رو تو صورتتم کوبید.

- تو بیخود میکنی. لوس مسخره.

- خب حالا بداخلاق، ولش کن دیگه گذشت. بیا با اینها بشین یه چیزی درست کن فکرت آزاد بشه.

جعبهی خمیر بازی رو هُلال دادم سمتش و اون رنگ سبز رو با حرص بین مشتش فشار داد.

- حالا این بابانوئل چی شد؟

- ارتقا درجهاش دادی؟ از عمو شد بابانوئل؟

- چیه بدتون میاد؟

به نگاه شیطونش نگاه عاقل اندر سفیهی کردم و گفتم:

- بین بچه‌هاست، داره با خمیرها براشون وسایل دکتری درست میکنه.

- اوه کی میره این همه راه رو! من هم میخوام برم ببینم.

• به گوشه‌های اسب آبی که داشتم درست میکردم، فرم دادم.

- خب برو ببین.

- تنها که خیلی ضایعست، تو هم بیا.

- من؟ عمراً!

بلند شد و با کشیدن شال بافتنی دور گردنم، من رو دنبال خودش کشید.

- خیلی دیوونهای. ول کن پری.

حرف گوش کن نبود و من رو کشون کشون برد. بچه‌ها دایره‌وار دور سیاوش روی صندلیهای کوچیکشون نشسته بودن و با دقت به دستهای سیاوش نگاه میکردن. پریا هم برای اینکه بتونه قشنگ ببینه، من رو برد دقیقاً پشت سر سیاوش... و با یهوی ول کردن شالم، دنباله‌ی موهام از گیرهای که باهاش سفتشون کرده بودم آزاد شد و ته بافتشون افتاد رو شونه‌ی سیاوش! همون لحظه هم سیاوش چرخید و نگاهش از من افتاد روی موهام.

نفسم بند اومده بود و این بار دوم بود. هول کرده خودم رو عقب کشیدم و موهام از روی سرشونه‌اش سر خورد و سیاوش با یک حالت خاصی چشمه‌اش رو بست و باز کرد و تَلَّان من به عرق سرد نشست.

تمام عصبانیتم رو به نگاه پریای خندون دادم و چشم و ابرویی که میاومد. زیر لب دو تا فحش هم نصیبش کردم و انگاری زیاد بلند گفتم که سیاوش تک سرفهای کرد، سرش رو کمی عقب برگردوند و با چشمهایش به بچهها اشاره زد که تمام حواسشون اومده بود پیش من.

پریا هم زیر لب گفت:

- خیلی زشته خالهخاطره؟ از کی حرفهای بد بد یاد گرفتی؟

سیاوش خمیر بازی دستش رو دوباره حالت داد و ریز خندید. من هم اون سه سانت پاشنه‌ی کفشم رو به ساق پای پریا کوبیدم. آخس که بلند شد کمی از دل من هم خنک شد.

- خاله دارین دعوا میکنین؟

به محسن کوچولوی چهارساله نگاه کردم و قبل از هر جوابی سیاوش آروم گفت:

- نه عمو جون... خاطره بچهها دارن نگاهتون میکنن.

پریا دهن بازش بسته شد و گرنه خدا میدونه چی قرار بود بارم کنه و این بار هم سیاوش حواس بچهها رو پرت کرد.

- خب بچهها این رو ببینین، این مثلاً به وسیله‌ست برای نگاه کردن توی گوش!

من نگاه کردن به چشمغره‌ی پریا رو بیخیال شدم و به اون وسیله‌ی خمیری توی دست سیاوش نگاه کردم.

- خب حالا چی درست کنم؟ • بچهها یک صدا گفتن:

- قلب!

- باشه. پس شما هم شروع کنین بینم کی زودتر درست میکنه.

•
بچهها با خمیرهای وارفتهی دستشون که هی سعی میکردن شبیه وسایل سیاوش درست کنن و نمیشد، مشغول شدن و پریا کمی روی میز خم شد و به شکلهایی که سیاوش ساخته بود نگاه کرد. سیاوش هم رنگ قرمز رو از بین رنگها بیرون کشید.

- سخت نیست؟

سیاوش که داشت خمیر رو ورز میداد گفت:

- چی پریا خانوم؟

- درست کردن قلب دیگه. الان حتما میخواین دریچهها و دهلیزهاش رو هم درست کنین؛

چون اینهای روی میز در نهایت دقت درست شدن.

سر سیاوش از خنده پایین افتاد و باز پریا ادامه داد.

- خب راست میگم. خاطره، اگه خالهمریم بدونه کلاسههای مقدماتی پزشکی هم برگزار کردین

لوح تقدیر رو دودستی تقدیمت میکنه.

جای خندیدن چپ چپ نگاهش کردم و سیاوش همونطور با خنده به خمیر بین دستش

شکل میداد.

- عمو من درست کردم.

آرزو از پشت میزش دوید سمت سیاوش و قلب دستسازش رو نشون داد. کمی کج و کوله بود؛ اما قشنگ.

- آفرین خاله جون، چهقدر خوشگله. فقط خاله دهلیز چپها رو خوب درآوردی! آئورتش زیاد مشخص نیست.

آرزو بغض کرد و چون نفهمید پریا چی میگه گفت:

- یعنی زشت شده خاله؟

جلوی آرزو خم شدم و با چشمغره اول به پریا گفتم:

- تو نمیتونی ساکت بشی، نه؟!

بعد به آرزو جواب دادم:

- خیلی هم قشنگه عزیزدلم. آفرین.

- اما خاله، عمو نگفت خوب شده!

پریا قاهقاه خندهاش بلند شد.

- بفرما خاطره خانوم. خوردی؟ شما برو با نظر دادنت کشتک رو بساب. اینها نظر عمو جان جانشون رو میخوان.

با آخر جمله‌اش به سیاوش اشاره زد و من به تیکه خمیر بازی رو پرت کردم سمتش و اون هم تو هوا گرفتش. سیاوش هم سعی کرد خنده‌ی بیصدا رو تموم کنه.

- عمو قلبت رو روی میز بذارش، ببینم.

آرزو قلبش رو روی میز گذاشت و سیاوش کمی کناره‌هایش رو صاف کرد.

- آها بیا من برات خوبش کردم. البته خودت خوشگل درستش کرده بود. آفرین دختر خوب.

آرزو با ذوق قلبش رو برداشت.

- مرسی عمو.

سیاوش دستی به سرش کشد و آرزو دور شد. من هم بلند شدم، بهتر بود دیگه کنار سیاوش و پریا نمونم.

همین که چرخیدم دنباله‌ی بلند بافت موهام خورد توی صورت سیاوش و من دیگه نمیدونستم چیکار کنم. اومدم فرار کنم که سیاوش زیر لب زمزمه کرد:

- «مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست

که راحت دل رنجور بیقرار منست به خواب درنرود

چشم بخت من همه عمر گرش به خواب ببینم که

در کنار منست اگر معاینه ببینم که قصد جان دارد به

جان مضایقه با دوستان نه کار منست حقیقت آن که
نه در خورد اوست جان عزیز ولیک در خور امکان و
اقتدار منست نه اختیار منست این معاملت لیکن
رضای دوست مقدم بر اختیار منست اگر هزار
غمست از جفای او بر دل • هنوز بنده اویم که
غمگسار منست درون خلوت ما غیر در نمیگنجد
برو که هر که نه یار منست بار منست به لاله زار و
گلستان نمیروود دل من که یاد دوست گلستان و لاله

زار منست

ستمگرا دل سعدی بسوخت

در طلبت دلت نسوخت که

مسکین امیدوار منست و گر

مراد تو اینست بیمرادی من

تفاوتی نکند چون مراد یار

«منست»

من بهتره برم تا امروز با این موهات کار دستمون ندادی.

و من دیگه توان ایستادنم نبود. زبونم لال شده بود. سیاوش با برداشتن کیفش میون همهمی بچهها بیرون رفت و من پایین میز وارفتم. پریا همه برای آروم کردن بچهها از کنارم رد شد و تیکه خمیری انداخت روی مانتوم.
- نداشتی بدبخت قلبش رو کامل کنه با اون زلفت.

نگاهی به خمیرِ قرمزرنگ کردم و قلب نیمه کارهی سیاوش بین دستم فشرده شد.

دو تا دستم رو صاف روی میز گذاشته بودم و سرم روشن بود. اگه امروز پریا نبود، خدا میدونه چه بلایی سر بچهها میاومد؛ چون من دیگه حسی تو تنم نمونده بود که بهشون برسم.
- آخیش رفتن. خدایی تو با این بچهها دیوونه نمیشی؟ الو؟ خاطره خوبی؟ بدون اینکه حرفی بزنی سرم رو تکون دادم.

- زبونت رو موش خورده؟! بلند شو ببینم. دو بیت شعر که این حرفها رو نداره؛ ولی خدایی شوهر دکتر، نقاش، شاعر کوفتت بشه. تو حلقهت گیر کنه.

با کرختی بلند شدم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

- پریا ول کن دیگه. کدوم شوهر؟! تمومش کن.
- بیخیال جیگر، واسه من فیلم نیا. نکنه از این دلخوری که گذاشت رفت؟ دلت ماچ و بوسه میخواست آیا؟ باور کن اگه میموند به اینها ختم نمیشد.
- از تصورش دلم به هم پیچید.
- پری خفه میشی یا پیام؟
- خب حقیقته دیگه!
- شیطنت میکرد و من بیاعصاب بودم. دنبال چیزی گشتم پرت کنم سمتش که صدای گوشیم بلند شد و تصویر کیوان توی صفحه سه در چهار شروع کرد به چشمک زدن.
-
- تو صبر کن نشونت بدم... الو... سلام کیوان جان.
- صدام رو سرحال گرفتم و از خودم بدم اومد که از کیوان پنهون میکنم.
- سلام بانو، خوبی؟
- ممنون. تو خوبی؟ خسته نباشی.
- تشکر میشود. کجایی؟ اگه هنوز نمایشگاهی پیام دنبالت، دارم میرم خونه.
- نه اذیت میشی، مسیرش دوره، شما برو. تا خستگی در کنی من هم اومدم.
- قلهی قاف که نیستی. کارت تموم شده؟!

تو دلم قربون صدقه‌هاش رفتم و من امروز همه چیز رو به کیوان میگم.

- آره دیگه دارم جمع و جور میکنم.

- پس تا ده دقیقه دیگه بیرون باش.

- باشه ممنون. لطف میکنی.

- وظیفه‌ست آبجی خانوم، زودا خاطره دارم میرسم.

- چشم آقا داداش. فعلا خداحافظ

با "خداحافظیش" گوشی رو از گوشم دور کردم و پریا ادای عق زدن درآورد.

- چهقدر لوس. کم هندونه بذار زیر بغل کیوان. حالا کجا بود؟

- گفت داره میاد دنبالم، تا چشمت درآد.

- چرا جونم درآد. از اینکه سر خر من و سعید رو کم کرده به جونش دعا هم میکنم.

مداد مشکی دم دستم رو پرت کردم سمتش که جا خالی داد.

- اوی نکن ببینم، همین مونده کور هم بشم.

- حفته تا اینقدر حرف نزن. در ضمن من امروز قصد دارم همه چی رو به کیوان بگم. الان

بهترین موقعیته.

دو تا انگشتش رو روی سرشونهام گذاشت.

- پس بذار من زودتر اخلاص بخونم برات.

دستش رو پس زدم.

- مسخره. لوس نکن خودت رو بینم.

- والله مسخرگی نیست. گفتنش عین خود خریته. فقط یادت باشه اگه واقعاً گفتم، امروز رو با

جزئیات بگی، اون شعر زلفونت هم بشین حفظ کن که دیگه ارزش داشته باشه راهی

غسّ الخونهات کنه!

وسایل روی میز رو چپه کردم توی کیفم!

- پریا خدا به سرشاهده از ته دل میزنمت. برو وسایلت رو جمع کن بیرون، داره میاد

دنبالم.

پریا رفت سمت کیفش و همونطوری دست رو به آسمون بلند کرد.

- خدایا روحش رو از همین حالا قرین رحمت نگردان بس که من رو اذیت میکنه.

- پریا!

با خنده کیفش رو از روی میز بنفش رنگ چنگ زد و رفت بیرون و من هم دنبالش.

با داد کیوان مچاله شدم و اون مشتش رو چندین بار روی میز عسلی جلوش کوبید.

- چرا حالا؟ خاطره غریبه بودم برات؟ آره؟

تارا به طرفداری از من دراومد و چه خوب شد توی ماشین بهش نگفتم.

- این چه حرفیه کیوان!

- به جون خودم... به جون خودت... به خدا. نه! نه کیوان. من این چند روز حال خودم رو نمیفهمیدم از چشمهای تو شرمنده بودم؛ ولی نمیتونستم بگم. من حال دلم رو نمیفهمم.

- خب خواهر من... عزیز من... میگفتی بهم تا با یه تودهنی به سیاوش قشنگ حالش رو جا میآوردم.

- من نمیخوام تو رو درگیر مشکلاتم کنم کیوان. من...

- بهونه نتراش فدات شم. با کدوم برخورد من همچین حسی گرفتی که حالا داری بهونه واسهم ردیف میکنی؟

- میدونم... میدونم بد کردم.

نگاهی به سر پایین افتاده و شرمندهام کرد و چند نفس عمیق پشت سر هم کشید.

- امروز هم اومده بود؟

با زبونم لبهام رو تر کردم. خالهزها و تارا هم حالا نگاهم میکردن. هنوز از امروز کسی خبر نداشت. - آره.

محکم پنجه به موهای پرپشتش کشید. تارا ابرو بالا پروند و خالهزها فقط مادرانه نگاهم کرد و من اگه نداشتمش قطعا میمردم!

- دقیقا حرف حسابش چیه؟

خجالت میکشیدم جملهی سیاوش رو تکرار کنم و خالهزها جای من گفت:

- امر خیر. مشکلی داره مامان من؟

این همه راحتی از خالهزها بعید بود و کیوان جوش آورد.

- یعنی چی؟ مامانم شما میگی مشکل نداره؟! بیخود کرده امر خیره. از اینجا رونده و از اونجا مونده شده باز برگشته سمت خاطره.

تارا که کنار نشسته بود، نیشگون ریزی از بازوم گرفت و زیر گوشم گفت:

- الحق که خواهر برادری مثل همین. حرفهای تو رو تکرار میکنه.

سعی کردم لبخند نزنم تا کیوان بیشتر از این داغ نکرده.

- کیوان، مامان با این آقاسیاوش جدیدی که من دارم میبینم میگم آره، مشکلی نداره؛ به شرط اینکه بتونه خودش رو به خاطره ثابت کنه.

تارا به بوسه و چشمک واسه خالهزها فرستاد و کیوان چپ چپ نگاهش کرد.

- مامانم شاید همه اینها... یعنی ممکنه باز هم دوباره پا پس بکشه، چه تضمینی هست که

احساسات خاطره رو گذاشتین وسط و بهش این اجازه رو دادین که بخواد جا پا محکم کنه!

- من مطمئنم پا پس نمیکشه.

خالهزها اینقدر این رو محکم گفت که حتی تارا با تعجب زلّال زد توی صورت خالهزها.

- مامانم دقیقا رو چه حسابی؟

- رو حسابی که...

خالهزها نگاهی به من کرد و من فهمیدم کمی تردید داره برای گفتنش.

- رو این حساب که اون روز توی بیمارستان، موقع آنژیوی خاطره، من دلنگرانی چشمه‌اش رو

یک واقعیت دیدم. من صبح زود که رسیدم تو اتاق خاطره بالاسرش بود با چشمهای پف

کرده و بیخواب و البته همونجا با هم حرف زدیم.

من چشمهام گرد شد و کیوان حال و روزش بدتر از من؛ یعنی اینقدر سنگین خوابیده بودم؟!

- مامان!

- مامان چی؟ من بهش گفتم اصل خاطره‌ست و اون تصمیم گیرنده. پس دیگه از من نپرسید

چی گفتم و شنیدم که نمیگم؛ چون دلم نمیخواد رو تصمیم دخترم اثر بذاره، انتخاب با

خودشه.

تارا با ذوق دستهایش رو به هم کوبید.

- آخ جون!

- چی چی رو آخ جون؟! هنوز نه به باره نه به دار!

کیوان زیادی اخمو بود و تارا چشمفرهای نثارش کرد.

- خاطره قبولش نمیکنه، مطمئنم.

کیوان این جمله رو حرصی گفت و خالهزها و تارا یک صدا بهش اخطار دادن.

- کیوان!

- کیوان بی کیوان. چرا درک نمیکنین من نمیخوام خاطرات تلخ دوباره تکرار بشن.

- اونوقت کی گفته قراره تکرار بشه؟ کیوان جان مطمئن باش اینبار به همین سادگی نیست.

من هم به عنوان یه مادر شرطهای خاص خودم رو داشتم.

تارا بلند بلند خندید و خوب شد فاطمه توی اتاق بود و گرنه بچه از ترس سکنه میکرد.

- آخ قربونت برم مامان!

خالهزها هم در جواب لبخندی زد و من موندم این وسط که نمیدونستم از چی به چی

رسیدیم! مگه جواب من مثبت بود؟!

با یه دست ماژیک رو نگه داشتم و روی تخته سفید، شکل یک عروسک میکشیدم و با دست

دیگهام گوشه گوشه رو نگه داشته بودم. نه حواس من سر جاش بود نه بچهها! من از دست پریا و

اونها نگاهشون به در بود!

- پریا باور کن امروز بلند بشی بیای کثمت.
- دوست دارم بیام. چیه روز آخری میخوای یه خلوت دو نفری داشته باشین؟ جیغ بلندی سرش کشیدم.
- پریا فقط دعا کن نینمت.
- میبینیم. ده دقیقه دیگه اونجام. دارم با شوهر جونی میام.
- خدا کنه ماشین شوهر جونیت همین الان پنچر بشه.
- صدای خنده‌ی بلند سعید بهم فهموند باز گوشی پریا روی بلند گو بوده. تخس گفت:
- از دعای گربه کوره بارون نیما.
- حالا اتفاقه دیگه. آقاسعید لطفا این خانومت رو بردار ببر...
- صدای ضعیف سعید رو شنیدم.
- من حریفش نمیشم خاطره جان.
- حرفی نفس کشیدم و چرخیدم رو به بچه‌ها که پیچ پیچ صحبتشون میاومد.
- به تلفنتون برسین. خانوم!

لحنش گزنده بود و هر چی پریا "الو، خاطره؟" گفت من دستم رو روی خط قرمز امتداد دادم و رو به عادل‌لی که جلوتر می‌اومد گفتم:

- سلام. شما اینجا؟

- چیه؟ مشکلیه؟ همی اینها از صدقه سری مامان منه، اونوقت فقط من زیادیم؟!

لحنش، حرفش، من رو گزید. ترجیح دادم هیچ جوابی بهش ندم.

- بچه‌ها تا اینجا سر و صورت عروسک رو بکشین. هر وقت تموم شد بگید تا من بدنش رو بکشم.

نگاه بچه‌ها بیشتر به عادل بود و اونقدر قیافه‌اش عبوس بود که هیچ کس جرأت نکرد ازش سوالی پرسه و طفلکیها ترجیح دادن نقاشیشون رو بکشن.

بیتوجه به پوزخند عادل رفتم سمت میزم و برخلاف حرفم پشت تلفن، دعا دعا کردم پریا زودتر برسه.

دستگیرهی در فلزی به پایین کشیده شد و من رو به‌روی در ایستادم با یه لبخند بزرگ تا پریا رو بینم و بهش بگم نجاتم بده؛ اما با دیدن سیاوش قالب تهی کردم و کاش یک امروز رو نمی‌اومد.

یادم رفته بود لبخند صورتم رو پاک کنم و سیاوش فکر کرد این لبخند خوشامدگویی به اونه.

- به چه عجب ما شما رو خوشرو دیدیم! سلام عرض شد.

قبل از اینکه چیزی بگم حضور عادل رو پشت سرم حس کردم.

- به به اینجا چه خبره؟ پس به خاطر همین بود که من رو دیدی خوشحال نشدی. چیه؟
برنامه‌ی امروزم به هم ریخت؟ اینجا نمایشگاه نقاشیه یا...

من از حرفه‌اش سر درنیاوردم و سیاوش با اخم تندی گفت:

- درست صحبت کنین لطفا. اصلا شما کی باشین؟

عادل با اون نیشخند مضحک گوشه لبش و دستهای طلبکاری که تو جیب شلوار لیش فرو کرد، با تنه زدن بهم ازم رد شد و سیاوش با دیدن این حرکت چشمه‌اش به خون نشست.

- چیکار داری میکنی؟

- آسته آسته، جوش نیار آقاجون. پرسیدی من کیام؟ بهتره بگم من همون‌یام که اوادم اینجا تا این دختر بیشتر از این آبروی مادرم رو نبره!

من معنی حرفهای عادل رو درک نمی‌کردم! ماتم برده بود که روی یک پاش چرخید.

- میبینم با شوهر سابق در ارتباطی! خانومش میدونه؟ سعید، کیوان و ایشون. هنوز هم

هست؟ سیاوش یقه‌ی عادل رو چسبید و من فکر کردم کسی پا روی خرخرهام گذاشته تا

نفسم بالا نیاد.

- خفه شو. میفهمی چی میگم؟ میبندی دهنتم رو یا برات ببندمش؟ صورت سیاوش برافروخته بود و عادل بیخیال نگاهش کرد.

- جوش نیار برادر من، حقیقت تلخه. خب زیاد هم تعجب نداره بچهای که معلوم نیست مادر و پدرش کی هستن! شایدم خودش بچهای باشه...

دست روی گوشهام گذاشتم و "خفه شو"ی من از مال سیاوش بلندتر بود.

اونقدر غلیظ و پردرد گفتم که حس کردم واسه همیشه حنجرهام پاره میشه؛ اما مهم نبود. دست روی گوشهام گذاشتم و تا جایی که میشد بلند داد زدم:

- خفه شو!

دلم میخواست بین داد زدن خودم هیچ صدایی نشنوم، روی زمین وارفتم و دیدم سیاوش مشت محکمش رو توی صورت عادل زد و بعد دوید سمت من. قبل از اینکه چشمهام روی هم بیفته یه عطر گرم زیر بینیم پیچید و یه ضربان قلب گوشم رو نوازش داد. بعد همه جا آروم شد، یه سکوت و سیاهی.

چشم که باز کردم سفیدی زیاد چشمم رو زد و کافی بود کمی پلک بزنم تا همه چیز یادم بیاد. گلوم سنگین بود و میدونستم از بغضهای خفه شده‌ست. چی میشد گاهی آدم آلزایمر میگرفت!

صدای باز شدن درِ اتاق اومد و من چون پشت پردههای سفید مخصوص بیمارستان بودم کسی رو ندیدم.

• - بچهام بهوش نیومد؟

صداش بغض داشت و من خواستم بلند بشم و بغلش کنم؛ اما همهی وجودم سنگین بود و حس می‌کردم فلج شدم.

- خوبه زهراخانوم، آرام باشین. من کمی توی سرُلمش آرامبخش تزریق کردم، خوابیدنش طبیعیه...

بفرمایید بشینین.

با شنیدن صدای سیاوش دلم خواست زمین دهن باز کنه و من ناپدید بشم.

صدای کشیده شدن پایههای صندلی روی سرامیک تو اتاق پیچید.

- خیلی حالش بد شد؟

- متأسفانه آره. داد زدنش حالت هیستریک داشت و البته من بهش حق میدم، اون پسره عوضی حرف مفت زیاد زد.

- خدا لعنتش کنه. نمیدونم چرا دست از سر بچهام برنمیداره! از همون روزی که خاطره رو توی خونهمون دید ول نمیکنه. من که به مریم زنگ زدم گفتم از خدا بترسه! بهتره دیگه اینجوری به بچهها محبت نکنه وقتی همچین دیدگاه کثیفی داره.

حرفهای عادل توی دلم پیچ میخورد و چشمهام لب به لب دریا شد!

- زهراخانوم این لیوان آب رو بخورین، خدا رو شکر حال خاطره خوبه.

- ممنون پسر. نمیتونم آرام باشم. بعضی آدمها از نفس و روح آدمها چی میدونن؟! پول و غرور چی به سرمون میاره که دهن باز میکنیم و چشم میندیم؟! یه بچه مگه اختیاردار زندگیشه! مگه تولدش دست خودش که تو بزرگیش، بقیه به جرم تنهایی مجازاتش کنن! لبهام رو توی دهنم کشیدم و بیصدا هم پای خالهزها گریه کردم. سیاوش هم توی سکوت فقط چند بار نفس عصییش رو بیرون فرستاد.
- مادر، من باید برم پیش بچهها، پری تنها از پششون برنمیداد. حواست به خاطره هست؟ هر چند الان کیوان هم میاد.
- خیالتون راحت باشه. فعلا که خاطره خوابه، به کیوان هم بگید لازم نیست بیاد، تازه رفته بود خونه. کمی سکوت شد و خالهزها گفت:
- شرمندهم پسر. گفت امروز چه دسته گلی آب داده؛ یعنی هنوز داشت واسهم تعریف میکرد که شما زنگ زدی.
- مهم نیست زهرا خانوم، یدونه تو گوشه حقم بود. داداش خاطر هست، دیگه تحمل کردم هر چی خواست بگه!
- باورم نمیشد. کیوان و دست بلند کردن؟! اون هم روی سیاوش؟! کم حال و روزم خوب بود که این هم شنیدم. ●
- فالگوش ایستادن بده ها، میدونستی؟
- دیگه برای بستن چشمهام دیر بود. سیاوش نزدیکم اومد و من دلم نمیخواست به چشمه‌هاش نگاه کنم؛ شرمم میشد.

- بینمت! گریه کردی خانوم بد؟! •

انگشت اشاره‌اش تا شد و داشت نزدیک چشمم روی قطره اشک رقصون مینشست که گردنم رو چرخوندم. اگه دستش به صورتم میخورد مطمئنا همهی حرفهای عادل رو بالا میآوردم.

چشمهایش ریز شد و صورتش رو کج کرد تا کامل روبه‌روم باشه و من پلکهام رو روی هم فشردم.

- با من هم قهری؟ با زحمت تونستم بگم. - نه! خاله‌زها رفت؟

- آره. خاطره چشمهات رو باز کن. من رو ببین.

- نمیتونم. میشه من هم برم؟

بوی عطر شیرینش از نزدیکتر حس شد. نفسم توی سینه حبس و بیاختیار چشمهام باز شد. یک دستش این طرف تخت بود و یک دستش دیگهش تکیه به اون طرف تخت! میشد گفت از دور توی حصار دستهایش گیر افتاده بودم و فاصلهی صورتهامون چند سانت بود.

- به سلامتی کجا؟ •

قرمزی طرف چپ صورتش به چشمم اومد. نگاه خیره‌ام رو که دید گفت:

- دست هنر داداش محترمتونه، شنیدی که! باور کن مثل خانومها چندین کرم بهش مالیدم کمتر دیده بشه.

•

لبه‌اش خندید و من فقط نگاهش کردم. ثابت و صامت.

- نمی‌خواهی یه چیزی بگی؟! یه تشری به کیوان! دو تا فحشی! من گناه ندارم؟ البته خب به قول کیوان

"هر که را طاووس خواهد جور هندوستان کشد". دست هندوستانیش خیلی سنگین بود؛ ولی به داشتن تو میارزه.

پلک‌هام کمی بسته‌تر شد تا دیگه به چشم‌های نگاه نکنم.

- آقاسی‌اوش حرف‌های عادل رو نشنیدین؟!!

- خب که چی؟

صدایش سخت شد و اخم‌هایش به هم پیچید.

- یعنی اینکه چرا می‌خواین با آدمی مثل من زندگی کنین؟! من جای شما بودم دیگه به خاطر هم‌چین آدمی هر چیزی رو تحمل نمی‌کردم.

- ساکت شو. می‌فهمی چی می‌گی؟! چرا حرف‌هایش رو که به لعنت خدا هم نمی‌ارزه تکرار می‌کنی؟

باز چشم‌هام به اشک نشست و بغض‌هام ردیف شده بودن واسه ترکیدن.

- حقیقته! مامان و بابای من خب...

- نگو حقیقت! اون احمق جز چرت هیچ چیز دیگه نگفت. خاطره حقیقت خاله‌ه‌رای توئه. حقیقت کیوانه که بین به خاطر تو چه بلایی سر من آورد. حقیقت تاراست که به خاطر تو مدت‌ها باهام سرسنگین بود.

حقیقت پریاییه که وقتی تو رو توی اون حال دید نمیدونست چیکار کنه! حقیقت

منم... حقیقت خودِ خودِ منم که دیگه بی تو نمیتونه.

قلبم همونطوری سنگین بود و با این حرف‌ها چه بلایی داشت سرش میاومد! خدا میدونست و بس.

- اما من...

- اما تو هر چی میخوای بگی بگو، جز تکرار حرف‌های مفتی که از این لحظه به بعد باید فراموششون کنی؛ چون من می‌گم.

کمی طلبکارانه نگاهش کردم که تک خنده‌های کرد.

- آها حالا شد. این خاطره قشنگه. میرم قرصت رو برات بیارم.

- نه، ممنون. تا همینجا هم خیلی اذیتتون کردم.

قبل از اینکه دست‌هایش رو کامل برداره این رو گفتم و این بار سیاوش بیشتر توی صورتم خم شد.

- "نه، ممنون" نداریم. بین من پرستارِ اون روزی نیستم بگی ممنون من هم راهم رو بگیرم برم. شده به زور قرص رو بهت بدم میدم. اوکی خانوم!

میم مالکیتش دلم رو ترکوند. من که هنوز نگفته بودم بله!

تا نزدیکی میزش رفت، با برداشتن بسته قرص و لیوان آب برگشت.

- میتونی پاشی یا کمکت کنم؟

میدونستم تو بغل سیاوش به بیمارستان رسیدم و اگه الان هم میخواست کمک کنه قطعا از خجالت آب میشدم.

- نه ممنون خودم میخورم.

با زحمت تونستم بلند بشم و خدا رو شکر سرم توی همون دست چپم بود و من تونستم به دست راستم با آرنج تکیه کنم.

قرص رو خودش روی زبونم گذاشت. لیوان آب رو هم خودش تا نزدیکی لبم آورد و من با عقب کشیدن سرم و یه "ممنون" نشون دادم که کافیه.

سیاوش هم لیوان آب رو بین دو دستش گرفت و با یه حرکت خودش رو بالا کشید و لبهی تخت فلزی نشست.

- از کی متوجه این درد شدی؟

کمی خودم رو بیشتر به دیوار نزدیک کردم تا لااقل درست بشینه.

- من متوجه نشدم، فقط از وقتی یادمه دارو مصرف میکردم. خالهزها میگه یک روز تو همون بچگی سالم بد میشه و وقتی میبرنم دکتر میفهمن که من یه بیماری قلبی دارم. یه بیماری ارثی از مادری که هیچ وقت ندیدمش!
- باز موج حرفهای عادل و من تمام سرم سنگین شد.
- متاسفم که من نفهمیدم. علت نگفتن تو رو میدونم؛ ولی در تعجبم از نگفتن خالهمریمتون. راستش یکم تامل میخواد.
- چی بگم؟ شاید اون ترسیده شما پا پس بکشین. من که از وقتی تونستم عروسک ببافم، نذاشتم هزینهی داروهایم رو شونهی کسی سنگینی کنه! پس چرا؟! نمیدونم... واقعا نمیدونم!
- همون عروسک خوشگل خوشگلها که من یه دونهاش رو دارم!؟
- لحنش شیرین شد. ابروهایش بالا پرید و من حس میکردم میخواد به هر طریقی شده حال من رو عوض کنه.
- لبخندم زیادی محو بود و واسه دلم دهنکجی کرد.
- بینش، اونجاست. من و همکارم باهمیم.
- رد انگشت اشاره‌اش رو گرفتم و با دیدن دکتر زیبایی تو کمد چوبی شیشه‌های روبه‌روم، تازه فهمیدم تو اتاق خصوصی سیاوشم. سرم پایین افتاد.
- بابت امروز شرمندهام. نمیدونم چهطوری تشکر کنم.
- میدونی چرا دکتر همکار رو گذاشتم تو اتاقِ کارم؟

سرم رو کمی بالا کشیدم و اون مهربونی چشمه‌اش، داشت بالای سرم می‌آورد که خودم میدونستم، بهترین بلای دنیاست!

- چرا؟

- چون با اون صورت مهربون و انرژی مثبتی که بافنده به خورد نخهای رنگیش داده؛ به مریضهایی مثل تو بگه خندهشون قشنگتره و با لبخند خیلی زیباترن!

دیگه جرأت نکردم نگاهم رو از اون لوله‌ی شفاف که از بالای سرم رد و به دستم ختم میشد، بگیرم و به سیاوش نگاه کنم.

- با شما بودم ها، قراره همونطوری زشت بمونی؟

هر کاری کردم لبخندم نیومد. حس میکردم اگه لبهام به دو طرف کشیده بشن تمام پوستشون ترک میخوره. سیاوش هم از تخت پایین پرید، دستهایش رو به لبهی تخت تکیه داد و هوای نفسهایش به صورتم خورد.

- من همانم که برای دیدن لبخندت دنیا را قلقلک میدهم بگذار جهان به من بخندد تماشای

لبخندت آبروی من است... آماده باش!

سیاوش با گفتن این حرف عقب کشید و من "دل" که چیزی نبود، فهمیدم همهی احساسام رو باختم!

• - خاطره مادر... خاطره جان؟

خیسی دستهام رو توی سینک تکوندم و از همونجا بلند داد زدم.

- بله خاله جون... من اینجام.

- بفرمایید، خیلی خوش اومدین.

تعارف زدن خاله‌ها باعث شد من توی آشپزخونه بمونم و قدمهای رفتهام رو برگردم عقب. صدای یک تشکر زنانه اومد و خاله‌ها همونطور که چادر مشکیش رو روی دستش میانداخت تو آشپزخونه اومد. - سلام دخترم. خوبی؟

- ممنون. شما خویین؟ مهمون دارین؟

خاله لبخندی زد و با نزدیک شدن بهم، اون دسته موی توی صورتم رو داد پشت گوشم.

- غریبه نیست. من برم لباس عوض کنم. تو هم زحمت بکش چای بریز بیا بیرون.

"چشمی" گفتم و خاله‌ها باز هم نگاهم کرد و از نظر من زیادی عجیب بود!

فنجونهای بلور رو تو سینی دور نقرهای چیدم. قوری رو از روی سماور همیشه در حال جوشیدن برداشتم و کمی توی فنجونها ریختم. عطر هل مخلوط شده با عطر چای شامهام رو نوازش کرد. شیر کوچولوی سماور رو باز کردم و چای توی بلور، رنگ قشنگش رو به رخم کشید.

- خاطره جان؟

با صدا زدن خاله‌زها، با احتیاط سینی رو به دست گرفتم.

- اومدم.

با دیدن مهمونِ خاله‌زها، اون قدمی که عقب کشیدم دست خودم نبود؛ ولی باعث شد خاله‌زها از اون نگاه‌هاش رو نثارم کنه که یعنی عیب‌ه! من هم مجبور شدم جلوتر برم و دسته‌های سینی رو توی دستم فشار بدم.

- سلام. خیلی خوشاومدین.

مامان سیاوش تازه متوجه حضورم شد. از روی مبل بلند شد و من تعارف زدم.

- خواهش میکنم بفرمایین.

- سلام دخترم، ممنون.

دخترمش آروم بود و این مادر و پسر انگار با هم متحول شدن! خم شدم و سینی رو جلوشون نگه داشتم.

خیره خیره نگاهم کرد و من اونقدری معذب شدم که دلم میخواست سینی رو بدم بغلش و از حال فرار کنم. با یه مکث طولانی فنجون چای رو برداشت.

- زنده باشی دخترم.

لبخندم تعارفاتی بود.

- نوش جان.

وقتی خاله‌زها فنجون چاییش رو برداشت خواستم هر چه زودتر برم. قندون رو روی میز بزرگ و بین هردوشون گذاشتم. راه کج کردم سمت اتاقم.

- بشین خاطره جان. کجا میری عزیزم؟

نگاه مامان سیاوش روم بود و نشد با چشم و ابرو التماس کنم همیشه نباشم!

با اجبار روی مبل دونفره کنار خاله‌زها نشستم و سینی توی دستم رو روی پاهام گذاشتم. مامان سیاوش هم از اون لبخندهای خاص خودش به روم زد که باعث شد بخوام به همون تراشکاریِ سینی روی پام نگاه کنم و سرم بالا نیاد.

- بهتری عزیزم؟

چهقدر این لحن برام ناآشنا بود؛ ولی خب ادب حکم کرد درست جواب بدم.

- خدا رو شکر، ممنون خوبم.

تو دلم سیاوشِ دهنلق رو به حرفهای نامربوط گرفتم و حتما واسه چهار روز پیش و بیمارستان بودنم حرفی زده که از بهتری حالم پرسیده شد.

- بفرمایید چاییتون یخ کرد.

خاله‌زها با تعارف کردنش من رو از زیر نگاههای سنگین نجات داد.

- ممنونم، من سرد میخورم. دلم میخواد زودتر با خاطره جان حرف بزنم.

دو تا لنگهی ابروم هماهنگ بالا رفتن و خاله‌زها بلند شد.

- پس من تنهاتون میذارم.

قبل از اینکه من مثل بچه‌های دوساله از ترس، دست خاله‌زها رو بچسبم، مامان سیاوش گفت:

- بشینید زهراخانوم. شما مادر خاطره جان هستید و خوبه که باشین.

خاله‌زها با تعارفات مرسوم دوباره کنارم نشست و من کمی دلم آروم شد.

- خاطره جان مادر...

مادر؟ اون هم برای صدا زدن من؟ اون هم از زبون مامان سیاوش؟ خدایا امروز خورشید

زندگی از چه سمتی عزم تاییدن کرده؟

سعی کردم لحنم محترم باشه نه متعجب.

- بله. در خدمتم.

- من یه مادرم، دخترم. با همون احساسات مادرانه؛ اما خب گاهی ما آدمها توی این حس

درگیر حساست میشیم و میگی فقط بچه‌های خودمون، میگی فقط اونیه که نه ماه توی

وجودمون زندگی کرده! یادمون میره مادر یعنی یه عشق بزرگ، یه حس همه گیر که وقتی

اسمش برده میشه همی وجود آدم باید آروم بشه.

لفظ مادرشوهر که روم اومد من هم درگیرش شدم. فقط پسرهام رو دیدم! فرق رو میدونم

گذاشتم، اشتباه بچه‌هام رو دیدم و چشم بستم. تو رو به عنوان یه عروس، غریبه دیدم و یه

اشتباه بزرگ، دامن افکارم رو گرفت. یادم رفته بود شریک زندگی برای پسرم گرفتم نه فقط

یکی که با هر سازی که شوهرش زد برقصه و فقط یه زن باشه برای خونه... و امروز اومدم اول برای تمام این اشتباهات حلالیت بخوام.

سرم زیر افتادهام بالا اومد.

- نه این چه حرفیه...

کف دستش رو جلو صورتم گرفت تا سکوت کنم.

- هر اشتباه یه عذرخواهی داره. اونقدر بزرگواری و سکوتِ بزرگوارانه توی وجودت دیدم که میدونم جنبهات به حدی هست که ازت طلب بخشش کنم.

لبخند محوی زدم تا تعجب و سردرگمیت رو بپوشونه.

- اختیار دارید، شما خیلی هم خوبید.

- زهرا الحق که خوب دختری تربیت کردی و من تازه دارم به حرفهای سیاوشم میرسم.

خالهزها با یه نگاه به من، پرافتخار خندید و کاش من میتونستم محکم بغلش کنم و بگم افتخار اصلی مال مادرانهای خودته که با آرامش تزریقِ وجودم کردی.

- و اما کارِ دومم! دیگه نمیخوام وقت تلف کنم وقتی از دل پسرَم با خبرم. اینبار نه با دیدگاه قبلم؛ این بار اومدم ازت بپرسم حاضری همسری پسرَم رو قبول کنی؟!

با اون دو تا نگاه منتظر، میشه گفت لالمونی گرفته بودم.

- جوابت چیه دخترم؟ سکوتت رو بخارم جای جواب مثبت؟ سرم بیشتر پایین رفت و فکم چسبید تخت سینهام.

- انشاءالله به سلامتی باشه.

تا خالهزها این رو گفت، مامان سیاوش بلند شد و اومد سمتم. من هم به احترام بلند شدم و اون محکم به آغوشم کشید. میدونستم این دفعه، از این سکوتم هیچ وقت پشیمون نمیشم. سیاوش تو این مدت حقیقتی به اسم دوست داشتن رو نه تنها با رفتارش، بلکه با نگاهش هم ثابت کرده بود.

- دختر خودمی. از این به بعد هم من یا خالهام یا مامان. با هر لفظی که راحتی صدام کن؛ ولی نه غیر این دو تا.

خوشحالیم رو با تنگ کردن حلقهی دستم نشون دادم.

خدا همیشه وقت میداد؛ اگه جای حسادت صبر بریزی تو دلت، مطمئناً جواب میده. من به پریا و تارا حسود نشده بودم، دعاشون کرده بودم! حالا دلم رو خدا تو طبق مهربونیش گذاشته بود و آرامش بهم میپاشید.

- خب زهراخانوم آخر هفته واسه خواستگاری اجازه میدین که هم تحویل سالی دور هم باشیم هم دست این دو نفر رو بذاریم توی دست هم؟
خالهزها پلکی زد. اون هم از روی مبل بلند شد.

• - قدمتون روی چشم.

مامان سیاوش اون چادر سفید حریری که همراه خودش آورده بود، روی سرم انداخت و همه صلوات فرستادن. من هم برای فرار از مرکز توجه بودن، زودتر روی صندلی نشستم و فقط به روبهروم نگاه کردم.

قاب عکس بابای کیوان روی میز بود. اون هم یکی از باباهای زیادی عزیز بود که من نداشتمش و مثل بابای سیاوش، تو یک قاب چوبی، امشب حضور داشت.

خالهزها قرآن به دستم داد و من دلم رفت با اون الرحمن!

- شروع کنم؟ آماده‌این؟

پریا که باز صاحب دو تا کله قند بالای سرم شده بود گفت:

- نه حاج آقا، داماد حضور به هم نرسانیده.

همه خندیدن و مامان سیاوش گفت:

- ای وای مادر اصلا حواسم به تو نبود، چرا بلند نشدی؟ پاشو کنار خانومت بشین.

از پشت اون چادر سفید که روی صورتم اومده بود، سیاوش سر به زیر رو دیدم که داشت میاومد سمتم، لبخند کیوان به روش دلم رو آروم کرد؛ اما روی ضربان قلبم که زیادی بیقراری میکرد، تاثیری نداشت.

سیاوش کنارم نشست و پریا کله فندها رو به هم کوبید.

- حاج آقا همه حاضر!

باز صدای خنده اومد و سیاوش آروم گفت:

- قصد داری اینبار قشنگ گربه رو دم حجله بکشی؟ بیانصاف از وقتی اومدیم نگاهم نکردی. لااقل یکم قرآن رو نزدیکتر بگیر من هم بخونم.

با شیطنت ریز خندیدم و میدونستم من رو نمیبینه! قرآن رو کمی سمتش متمایل کردم و قبل از اینکه دستم رو بردارم تا سیاوش قرآن رو نگه داره، دست گرمش روی دست یخزدهی من نشست و کمی انگشتم رو فشار داد.

- حالا جرأت داری عقب بکش. مگه میذارم.

از زیر چادر به نگاه خندونش نگاه کردم و اون بیقراریم رو با یه نفس کوتاه پایین دادم. عاقد خطبهی عقد رو شروع کرد و من بیتوجه به گرمای دستم، قرآن خوندم که سراسر آرامشه.

- برای بار چهارم، آیا وکیلیم؟

- خاطره قرآن رو ختم کردی، بله بده دیگه.

پریا طلبکار این رو گفت و گلشید از پشت دستهایش رو دور گردنم حلقه کرد.

- آره خاله زودتر بله بگو! میخوایم شعر بخونیم دایی تو رو ببوسه!

من از خجالت آب شدم و پریا و شیما و شیرین و زهرا پشت سرم قهقهه زدن. عاطفه گلشید رو عقب کشید تا کنار خودش و علی بایسته.

- گلشید زشته!

علی آروم گفت:

- بچه هر چیزی رو که بلند نمیگن.

چهقدر اون لحظه دلم خواست لپهای علی رو بکشم با اون مردونهایی که از حالا تو وجودش بود.

گلشید با خجالت گفت:

- خب مامانم گفت.

از همون زیر چادر نگاهی به ستاره کردم که لبخند به لب داشت و خواهرشوهرانهش این دفعه دوم، درصد زیادی کم شده بود. عاقد شروع به خوندن دوباره خطبه کرد.

پریا هم کله قندها رو به هم کوبید.

- عجب خوابی خواهرشوهر برات دیده. بچهها یادتون باشه بعد از بله دادنش مجلس رو ترک کنیم که این حرکات مناسب سن ما نیست.

اینبار مامان سیاوش هم که نزدیک بود همراه بچه ها خندید، حتی سیاوش کنارم و من حرص از پریا رو با ته آرنجم سر سیاوش خالی کردم و اون زیر لب گفت:

- قربون اون لپهای گل انداختهات بشم.

- برای بار پنجم وکیلیم؟

آخرین آیهی الرحمن رو خوندم. چشمهام رو بستم.

- با اجازهی مامان زهرا، داداش کیوانم و بقیه بزرگترها بله!

این بار فقط نگفتم بزرگترها، این بار اسم بردم تک تک اون خانوادهای رو که سهم من بودن. پریا کل کشید، تارا کل کشید. سیاوش با بوسیدن قرآن همون اول بله گفت و با هجوم تبریکها، کمی از سیاوش فاصله گرفتم. بعد از روبوسی و تبریک شنیدن از اقوام سیاوش، خالهزها رو تا جایی که امکان داشت توی بغلم فشردم. ممنون همهی مادرانههاش بودم. ممنون اون شرطهاش واسه سیاوش که عزت من رو بالا برد، با یک خواستگاری رسمی و عقد کردن تو خونه خودش جای محضر!

- خوشبخت بشی عزیزم. خوشبخت باشی دخترکم.

پیشونیم بوسیده شد و من تو خوشی و ناخوشی باید بغض میکردم. خالهزها دستم رو گرفت و برد نزدیک سیاوشی که با احترام سر خم کرده بود. خالهزها رو به مامان سیاوش که بعد از تبریک گفتنش کنارمون ایستاده بود "با اجازه" ای گفت و دستم رو سمتش سیاوش دراز کرد و به ثانیه نکشید دست من بین دستهای سیاوش گم شد و "انشاءالله خوشبخت باشن" مامان سیاوش زیادی دلنشین بود.

- آقا سیاوش تبریک میگم، این شما و این هم دخترم. مواظبش باشین.

سیاوش فشار آرومی به انگشتم داد و اون دست دیگه‌اش رو روی چشمش گذاشت.
- مثل چشمهام مراقبشم.

- حالا اومدیم فردا عینکی شدی، تکلیف چیه؟

• کیوان با تارای خندون جلو اومد و من با ذوق فاطمه رو از بغل تارا گرفتم که لباسهای عروسکیش به تنش نشسته بود. همون لباس صورتی تور توریش که به مناسبت تحویل سال خریده بود و به خاطر عقدکونن عجله‌های ما یک شب زودتر، تارا تنش کرده بود. سیاوش دست باز کرد و کیوان مردونه بغلش کرد.

- نترس این بار قولم قوله! •

- رو قولت حساب میکنم.

من خوشیم رو با فشردن فاطمهی تو بغلم نشون دادم و تارا هم جلو اومد اول سیاوش رو بوسید و بعد من!

- خب خواهر شوهر چهطوری؟ من هم خواهر شوهرم، گفتم که بدونی.

کیوان بلند بلند خندید. مامان سیاوش هم با سری که تکون میداد گفت:

- امان از دست تو تارا!!

- مبارک باشه... همیشه به شادی... برین کنار خواهر عروس اومد.

پریا با تنه زدن به تارا، خودش رو جلو کشید و محکم بغلم کرد و جیغ فاطمهی تو بغلم دراومد.

- آی بچهام رو له کردی.

تارا با گفتن این حرف فاطمه رو گرفت و من تونستم پریا رو محکم بغل کنم.

- مرسی خواهری.

سرش کنار گوشم بود و

آروم گفت:

- غلط کردی. اگه خواهری بودم، سر سفرهی عقد بعد از کیوان از من هم اجازه میخواستی.

کمی بیشتر فشردمش و اون بغض صداش رو میخواست با این جمله بیوشونه.

- خوشبخت باشی.

- پریا ول میکنی ما هم تبریک بگیریم؟

شیرین معترض جلو اومد و شیما پریا رو عقب کشید. اون هم غرغر کنون گفت:

- خدایی آدم خواهرهای بخیل هم نداشته باشه. من که ماچ و بوسهام رو خوردم، شما هم

زودتر تمومش کنین. فقط تهش یه چیزی واسه داماد بدبخت هم بذارین.

خواستم زهرا رو ببوسم؛ اما میشد گفت بیشتر از خجالت سرم رو توی شونهایش قایم کردم

و توی دلم فحشی نصیب پریا.

و خنده سیاوش این وسط زیادی بلند بود!

بیشتر مهمونها رفته بودن و سیاوش تمام مدت امشب کنار کیوان نشسته بود و از قیافه‌اش معلوم بود چهقدر حرص میخوره! دقیقاً همون کاری رو که با سعید کرده بود، سر سیاوش هم درآورد. برای همین یک بار مثلاً اتفاقی از کنارم رد شد و گفت :

- من یه جوری باید امشب رو با کیوان تسویه کنم!

من با بدجنسی تمام خندیده بودم و سیاوش با چپ‌چپ بامزه‌های نگاهم کرده بود.

- خب، نخود نخود هر که رود خانه خود!

نگاه کیوان به سیاوش بود با اون کتی که مثل چنگ روی شونه‌اش نگه داشته بود. من سر پایین انداختم و تارا خندون، فاطمی خواب رفتهی بغلش رو گذاشت روی مبل.

- داداشم رو اذیت نکن کیوان .

سیاوش از پشت بهم نزدیکتر شد و عطر شیرینش ضربان قلبم رو بیقرار کرد.

- آخ قربون دهنه تاراجون، یکم هوای داداشت رو داشته باش. مثل این خانوم دردونه که اینقدر هوای داداشش رو داره و نمیگه من ممکنه حسودیم بشه.

با تموم شدن حرفش دستهایش دور کمرم حلقه شد و کیوان نگاهش به دستهای سیاوش بود و من از خجالت قطعاً باید دود میشدم هوا.

- اولاً حسود هرگز نیاسود، ثانیاً آقا ما از اونهایی نیستیم که همون شب اول دخترمون رو بفرستیم بغل شوهر، ول کن خواهرم رو ببینم.

هی بلندی گفتم و دلم فقط جایی رو میخواست تا صورتم زو توش پنهون کنم. کمی که صورتم کج شد، سیاوش دست زیر روسریم برد و با نوازش کردن موهام، سرم رو روی سینهاش ثابت کرد و عطرش تو همه صورتم بخش شد.

- کیوان خواهرت خودش رفت بغل شوهر!

صدای خندون تارا باعث شد از خجالت بیشتر سرم رو روی سینه سیاوش فشار بدم. مثل بچهها فکر میکردم اگه من کسی رو نبینم اونها هم نمیبیننم. خدا رو شکر کردم که خالهزها برای بدرقه‌ی مهمونها توی حیاط بود و اَلَّ اَیْنَهَا با این حرفهاشون آبرو برام نمیداشتن.

- خانومم رو اذیت نکنین بینم. تو بغل من نیاد کجا قراره بره؟

تم لرز خفیفی از این نزدیکی بیمقدمه گرفت و حرف سیاوش بدترش کرد. هر چند بعد از صیغه محرمیت مَهْرش چند برابر به دلم افتاده بود؛ اما نه اونقدر که این همه نزدیکش باشم و بیقرار نشم.

انگشت سیاوش نوازشوار روی موهام حرکت کرد و با اون یکی دستش کمرم رو فشار داد. من خواستم سرم رو بلند کنم و نداشت. با فشار آروم دستش، پیشونیم دقیقاً روی قلبش نشست و چرا ضربانش نامنظم بود.

آروم گفتم:

- همینجا بمون. این دل بیقرارِ توه، مگه میذارم بری.

آرومتر از خودش گفتم:

- تارا و کیوان.

با دستش گل سرم رو کشید و موهام رها شد روی شونههام.

- تارا از پذیرایی بردش. این داداشت مهلت نمیده من قشنگ بینمت.

صورتش رو خم کرد، گونهام رو بوسید و من آروم زمزمه کردم.

- سیاوش!

لقهی دستهای تنگتر شد و گفت:

- هیش! من تا امشب خجالت اون لپهات رو نریزم ول نمیکنم! امشب واسه من تلافی یک سال پیشه.

سرش جلو اومد و من از خجالت حرفش، پلکهام به هم فشرده شد و انگشتهام روی پیراهن مردونش چنگ! حرارت لبهایش تزریق یه آرامش بود در کنار بیقراری!

- اهم اهم... میگم.

با صدای خالهزها من فقط سرم رو تو شونهی سیاوش قایم کردم و اینبار خجالت رو روی صورت سیاوش هم دیدم.

- مثل اینکه دخترم رو امشب قراره ببرین آقاسیاوش؟

صدای خالهزها شیطنت داشت و من با سر پایین افتاده از سیاوش جدا شدم.

- اگه اجازه میدید.

خالهزها جلو اومد شونهام رو فشار نرمی داد.

- حتما چرا که نه! دخترم این آخرین شب سال تحویل شماست.

سیاوش با بستن چشمه‌هاش متواضعانه تشکر کرد و چه تحویل سال متفاوتی میشد امسال! بهار با اومدنش به دل من هم سرک کشیده بود و هدیه، یک عضو جدید خانواده، از طرف خدا برام آورده بود.

کسی که به حقیقت‌ترین شکل ممکن توی شناسنامه‌ها هم حضور داشت.

تارا با لبخند سبد رو از دستم گرفت تا من بتونم نفس راحتی بکشم.

- تو نمیدونی واسهت وسیله سنگین خوب نیست؟ چرا اینقدر خودت رو اذیت کردی.

صورتش رو بوسیدم.

- دلم نیومد تنها واسه سیاوش چای بیارم، دو تا فلاکس چای دم کردم.

تارا چپ چپی نگاهم کرد.

- دیگه خیلی داری لیلی به لالای سیاوش میذاری.

- نگو شوهرم رو، دلت میاد!

- با چندش صورتش رو جمع کرد و من هم قدمش شدم و سعی کردیم توی سکوت بیمارستان، آروم قدم برداریم.
- خب حالا عشق عمه کجاست؟
- دست رو دلم نذار. دلم اینقدر تنگشه. با اینکه یک هفته شده شبها شیفت داروخونه وایمیستم، هنوز هم دلم براش تنگ میشه. امشب پیش مامانزهراست.
- امشب باز هـوس مرور خاطرات به سرم زده بود و نصفِ شبی با هماهنگ کردن تارا اومده بودم بیمارستان. تارایی که تازه مرخصیش تموم شده بود، گاهی باید هم پای کیوان بیمارستان میموند و طفلکی فاطمهام.
- ای جونم، عیب نداره حالا امشب من بعد از اینجا میرم خونهی خالهزهره عشق عمه رو ببینم.
- خب تو هم نمیخواد دلم رو آب کنی. اگه رفتی زیاد هم بغلش نکن، سنگین شده.
- عشق عمهست، مگه میشه؟! قربونش برم که سه ماه دیگه تولدشه.
- با لبخند مهربونی نگاهم کرد و من دعا دعا میکردم دلپیچهام زیاد جدی نشه.
- بهش گفتی؟
- سرم رو به نشونهی منفی تکون دادم و یهو تارا با ذوق سبد دستش رو زمین گذاشت و بغلم کرد.
- وای خاطره خیلی ذوق دارم!

خندهام گرفته بود و دستهام دور کمر تارا حلقه شد.

- یواش تاراجون. الان دکترهای شیفت شبتون میان پرتمون میکنن بیرون.

از هم فاصله گرفتیم و تارا به در اتاق سیاوش که چند قدمیمون بود اشاره کرد.

- بیخود، من و تو اینجا حق آب و گل داریم. حالا هم برو تا من برم خوش خبری رو به کیوان بدم.

- وای نه. من خجالت میکشم.

مشت آرومی به بازوم زد.

- بیخود کردی. اگه بشنوه مطمئنا از خوشی پس میفته. برم به فکر دو تا لیوان آب قند بشم.

در سبدی که حالا روی زمین بود رو باز کردم و فلاکس کرمی رنگ رو برداشتم.

- این رو من میبرم، تو هم اون یکی رو ببر، واسه شما دارچین نریختم، میدونم کیوان دوست نداره.

دوباره گونهام رو بوسید.

- مرسی. اذیت شدی. از حالا میدونم این چای خیلی میچسبه!

دو تقه به در اتاقش زدم. "بفرمایید"ش ضعیف بود و من دستگیرهی در اتاق رو پایین کشیدم و داخل شدم. پشتش به من بود و از پنجرهی اتاقش بیرون رو تماشا میکرد، بهعلاوهی اون سیگاری که باز داشت دور از چشم من دود میکرد. با بسته شدن در، روی صندلی چرخدارش به نیم دایره چرخید و ابروهایش بالا پرید و سیگارش رو پرت کرد روی زمین.

- خاطره!

فلاکس رو روی میز گوشهی اتاقش گذاشتم و کمی طلبکار به سیگاری که روی سرامیکها له میشد نگاه کردم که خندید.

- به جون تو نباشه به جون خودم فقط همین یک دونه بود.

- سیاوش تو قول دادی. نکش دیگه!

دستهایش رو به نشونهی تسلیم بالا برد. بلند شد و قدم به قدم به من نزدیکتر شد.

- من معذرت. چه خوب شد اومدی، دلم تنگت بود، واسه همین سیگار کشیدم!

به ثانیه نکشید که توی آغوشش حل شدم. سعی کردم با دستم حائل ایجاد کنم.

- حالا من شدم مقصر؟! اصلا من قهرم.

دستهام رو با یک دستش گرفت و سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد و نفس عمیقی کشید.

- دلت میاد خوشگلم.

- آره دلم میاد وقتی تو به فکر خودت نیستی.

سرش رو بلند کرد و با یه نگاه خاص، وسط دو تا ابروم رو بوسید تا اون اخم کوچولوم صاف بشه.

- من که گفتم ببخشید. (با ابروهاش به فلاکس اشاره زد) چای دارچین؟

اخمم باز شده بود. گردنم رو کمی کج کردم و با بلند شدن روی نوک پاهام گونه‌ی زبرش رو بوسیدم. - آره. خسته نباشی.

نذاشت پاهام روی زمین صاف بشه. با گرفتن کمرم بلندم کرد و اینبار بوسه‌اش نفسم رو برید و من به بهونه‌ی چای ریختن ازش جدا شدم تا اون جوشش معده‌ام دستم رو رو نکرده.

فلاکس رو کج کردم و لیوانِ سرامیکی سیاهش پر از چای خوشرنگ شد و بخار پر از عطر دارچینش باعث شد صورتم کمی جمع بشه.

- ممنون. اونوقت خودت چی؟ میدونی که بی تو چای نمیخورم.

به اجبار، اون لیوانِ دومی سیاهش که به افتخار من همیشه تو اتاق کارش بود رو پر از چای کردم و خواستم روی صندلی کنار سیاهش بشینم که نذاشت و با کشیدن مانتوم، عقب کشیده شدم و صاف نشستم روی پاهاش.

- شیطونی نکن سیاهش، خسته‌های!

با مهربونی به چشمهام نگاه کرد و گونه‌ام بین دندونهاش له شد.

- من که شیطونی نکردم... آخیش خستگیم در رفت!

گونه‌ی بدبختم رو ماساژ دادم و غر زدم.

- سیاوش!

شالم رو از سرم کشید.

- جونِ سیاوش؟ چهقدر امشب شما بداخلاقی بانو! خب بذار خستگیم در بره.

- آخه اینجوری؟ رد دندونهات رو صورتم میمونه.

بیهوا گونهام رو بوسید.

- اینطوری خوبه خستگی در کنم؟!

اینبار میشه گفت جیغ زدم :

- سیاوش!

خودش خندهاش گرفت و کمی من رو عقب کشید تا بهش تکیه بدم.

- جیغ نزن، اینجا بیمارستانه. هنوز نمیدونی؟!

سکوت کردم وقتی حریفش نمیشدم. راحت به شونه‌اش تکیه کردم و اون دست بین

موهام برد و با پنجه‌اش بافت موهام رو از هم باز کرد.

- صد دفعه گفتم این موها رو به هم نتابون. چیه رشته رشته به هم زندونیشون میکنی.

- شلخته به نظرت خوبه؟

- اگه مال منن آره، باز دوستشون دارم. لااقل وقتی خونهای نبافشون.
- دوباره گونه زبرش رو بوسیدم.
- چشم. حالا چاییت رو بخور یخ کرد... راستی، میشه من از اینجا برم خونهی خالهزها؟ خم شد و لیوانش رو از روی میز برداشت و با یک دست من رو نگه داشت.
- نصف شب میخوای بری اونجا؟ ممکنه خاله خانوم خواب باشن.
- نه قبلش زنگ میزنم. آخه تارا گفت امشب فاطمه رو نبرده خونه مامانش و پیش خاله جونه.
- کمی از چایش رو مزه مزه کرد.
- باشه برو.
- من لبخندی زدم و سیاوش درحالیکه به صندلیش تکیه میداد گفت:
- خیلی بچهها رو دوست داری؟
-
- آره خیلی.
- اونقدر از ته دل گفتم که من رو به خودش فشرد و شیطون گفت:
- خب پس چرا خودت نینی نیاری؟! میدونی که دکترا مجوز داده و گفته مشکلی نیست.

- سرم رو از روی شونه‌هاش بلند کردم و با قلاب کردن دستهام به همدیگه، واسه سیاوش ابرو تابوندم.
- احياناً دكترم به خاطر پدر شدن خودش مجوز صادر نكرده؟
- چای که میخورد پرید توی گلوش و شروع کرد به خندیدن. لیوان نصفه شده‌اش رو روی میز گذاشت.
- نه والله. من خودم یه بچه دارم تو خونه، دومی رو میخوام چیکار.
- با این حرفش، معترض مشتم محکمی تو شکمش زدم. میدونست از این جمله بدم میاد؛ ولی تکرارش کرد.
- سیاوش! یعنی من خیلی بچهام! همش پونزده سال ازم بزرگتری.
- زبری صورتش رو روی گونهام کشید.
- نه عزیزم. بین این ۰۴ سال برای تو که سالهای آینده جوون و خوشگل میمونی و من پیر میشم سخته. میترسم دیگه دلت من رو نخواد.
- با قهر سرم رو چرخوندم.
- اصلاً از این استدلالهاش خوشم نمیاد. خوبه همیشه خودت میگی دوست داشتن هیچی سرش نمیشه!
- نه تفاوت سن، نه هر چیز دیگهای.

با دستش سعی کرد صورتم رو برگردونه.

- درست میگی. ببخشید، حالا من رو نگاه کن بینم.

تخس "نج" گفتم و سیاوش خندهاش گرفت.

- گفتم ببخشید دیگه.

- نخیرم همیشه تا اینکه جون من رو قسم بخوری دیگه این حرف رو تکرارش نکنی. اونوقت

شاید یه خبر خوشی بهت دادم.

- خودت میدونی جونت رو هیچ وقت قسم نمیخورم؛ ولی باشه قول میدم دیگه نگم. حالا بهم

بگو بینم چه خبر شده؟!

ابرو بالا پروندم و سیاوش به زور صورتم رو چرخوند سمت خودش.

- بین خاطره من پسر خوبی هستم خودت نمیداری.

قبل از هر کاری از سمت سیاوش، سریع عقب کشیدم و سیاوش به موقع دست پشتم گذاشت

نیفتم و من از ته دل به قیافهی ترسیده‌اش خندیدم. اخم نچندان جدی کرد و من برگهی

آزمایشم رو سمتش گرفتم.

کمی متعجب از من به برگه نگاه کرد.

- خاطره... عزیزم.

بهت زده بود و من با خجالت سرم رو پایین انداختم و ته موهام رو دور انگشتم پیچیدم. من رو محکم بین دو دستش فشرد.

- آخه من به تو چی بگم ماما کوچولو! آخ عزیزم.

خوشحالی سیاوش یه بوسه‌ی عمیق شد روی پیشونیم و من دست روی شکمم گذاشتم.

- به نظرت ماما خوبی برای بچه‌ها می‌شم؟

- اولاً بچه‌ها نه و بچه‌مون، ثانیاً تو همیشه بهترینی.

- سیاوش؟

باز حصار دست‌هاش تنگتر شد و من موهام رو پشت گوشم زدم.

- جونم عزیزم.

- می‌گم اگه یه وقت، یه درصد، قلب من موقع دنیا اومدنش از کار وایستاد تو ولش نکن. نذار

بشه یک خاطره‌ی دیگه.

اخم‌هاش اینبار جدی بود و من جدیداً بغض‌هام همون اول اشک میشد.

- می‌فهمی چی داری می‌گی خاطره؟ اگه یک درصد که هیچ، یک‌صدم درصد هم احتمال بدم

وجود این بچه برات خطر داره همون موقع میندازیش.

- سیاوش دلت می‌اد؟

تازه قطره‌های اشک روی گونه‌ام رو دید و من خوشیِ بابا شدنش رو رسماً کوفت کردم.
آخه این فکر از وقتی جواب آزمایشم رو گرفتم ولم نمیکرد.

دست روی گونه‌ام کشید و اشک‌هام-توی پوست دستش دفن شدن.

- گریه نکن ببینم. معلومه که دلم میاد. من بچه بی مامانش میخوام چیکار؟ دست دور گردنش

حلقه کردم و سرم رو روی شونه‌هاش گذاشتم.

- تو بهترین بابای دنیا میشی.

•
اخم آلود نگاهم کرد و من نتونسته بودم مسیر بحث رو عوض کنم.

- سیاوش اگه تو قول ندی من از تکرار شدن یه خاطره‌ی دیگه میترسم. گاهی با خودم فکر کردم ممکنه مامانم هم مثل من قلبش ناراحت بوده و موقع دنیا اومدنم مرده و بابام نتونسته بزرگم کنه و بعد ولم کرده. آخه میگن هیچ مادری بچه‌اش رو ول نمیکنه. میگن مهر مادری بزرگه! شاید مامانم مرده! به خاطر من!

اشک‌هام سر میخورد و سیاوش اجازه داد اشک‌هام پیراهن مردونه‌ی صورتی رنگش رو خیس کنن.

- آخه اینها چیه تو بهش فکر کردی؟ من به تو چی بگم؟ خاطره، عزیز دلم، آروم باش. قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته. ببینم نکنه دکترا رو قبول نداری، آره؟ کمی به تُوَن صداس خنده داد که گریه رو تمومش کنم.

- من فدای دکترا هم میشم.

بازو هام رو گرفت و بلندم کرد.

- خدا نکنه. ببین با چشمه‌هاش چیکار کرد! عوض این فکرها یکم فکر خوب بکن. خاطره جان با این فکرها چیزی درست نمیشه و متاسفانه هنوز هستن خاطرههایی که درد تو رو دارن. سعی کن تا جایی که میتونی بهشون سر بزنی و براشون درمون باشی و البته یه مامان خوب برای بچه‌ها... و به جای گریهی بیخود برای نبودنت که دل من رو به درد بیاره، از حالا تمرین کن که به بچه‌ها یاد بدی، همهی ما آدمها از یه نسلیم، گاهی توی طوفان زندگی، بعضیهامون آشناهاشون رو بیاونکه بخوان از دست دادن؛ ولی دلیل بر این نیست که کمبودی دارن و محتاج تر حمن. نه! چون اول از هر چیزی اونها بندهی خدا بودن و خدا تا همیشه هست و اونها همراه میخوان... تسکین میخوان، جوری که باورشون بشه این دنیا سهم اونها هم هست، برای نظر دادن، برای تفریح کردن یا هر چیز دیگهای.

حرفهای قشنگش دلم رو آروم کرد و سیاوش دستش رو روی شکمم گذاشت.

- حالا این فسقلِ مامانش چند وقتشه؟

- دکتر گفت نزدیکِ دوماه شده!

- پس بفرمایید بنده الان بابای یک بچهی قدِ فندقم.

- آره دیگه؛ اما سیاوش قربون قدرت خدا برم، الان همون بچهی فندقی هم دست و پا داره.

جای جواب یه آیه زیر لب زمزمه کرد و من عاشق با آرامش قرآن خوندمش بودم.

«وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِّنْ طِينٍ * ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نُطْفَةً فِي قَرَارٍ مَّكِينٍ * ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَامًا فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا * ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ

الْخَالِقِينَ*» هر آینه ما انسان را از گل خالص آفریدیم * سپس او را نطفه‌ای در جایگاهی استوار قرار دادیم * آنگاه از آن نطفه، لخته خونی آفریدیم و از آن لخته خون، پاره گوشتی و از آن پاره گوشت، استخوانها آفریدیم و استخوانها را به گوشت پوشانیدیم، بار دیگر او را آفرینشی دیگر دادیم درخور تعظیم است خداوند، از آن بهترین آفرینندگان*». (آیه ۲ تا ۲۰ سوره مومنون)

پایان ۶۳/۰۰/۲